

توجه: این رمان گفتار بازی داشته و برای نوشتنش از کلمات
رکیک زیادی استفاده شده است. از این رو برای افراد حساس
!مناسب نیست

کفش های پاشنه بلند زرشکی رنگ را از پایین تخت برداشتم
و پا کردم. دکمه ی شلوار جینم را بستم و شال آبی را روی
موهای بلوند شده ام بی هیچ دقتی رها کردم.
کیف پول چرمی که کنارم بود را چنگ زدم و بلند شدم
با دیدن پول های داخلش لبخندم عمق بیشتری گرفت
خب بذار بینم اینجا چی داریم -
نالاه اش که بلند شد تای ابرویم بالا پرید و تراول ها را از
داخل کیف بیرون کشیدم
!جون! خوب خر مایه ای هستی ها -
!زنیکه ج...نده دستم بهت برسه گا...یدمت -

چشم هایم را در حدقه چرخاندم، کیف پول را روی تخت پرت
 کردم و جلوتر رفتم. پای راستم را بالا بردم و با زانو جایی
 میان هر دو پایش را هدف گرفتم. فریاد از سر دردش لبخند را
 روی لب هایم نشانده

پاشنه ی باریک کفشم را روی پایش و ناخن هایم را در کتف
 !لختش فشار دادم

سرم را جلو بردم و بی توجه به فحش هایی که می داد، کنار
 :گوشش لب زدم

!فعلا که تو ب..گا رفتی پسر حاجی افتخاری-

قبل از آنکه بتواند کاری بکند عقب رفتم و اتاق را ترک
 کردم.

در آپارتمان را محکم به هم کوبیدم و دکمه ی آسانسور را
 فشردم؛ با پاشنه ی کفشم روی زمین ضرب گرفتم و تراول
 ها را داخل جیب کیفم سراندم

در آسانسور باز و لبخند من عمیق تر شد. مرد جوان داخل
 آسانسور با دیدنم ابرو بالا داد و نگاهش براق شد
 چتری های ریخته شده روی پیشانی ام را عقب زدم و وارد
 کابین شدم.

با دیدن خنده ی مرد سوالی نگاهش کردم که با چشم و ابرو
 :به لب هایم اشاره کرد
 !رژتون پخش شده-

با تمام شدن حرفش نگاهم از چشمان پر شیطنتش به سمت
 آینه سر خورد. رژ زرشکی رنگی که به لب هایم زده بودم
 . کمی پخش شده بود و نیاز به تمیز شدن داشت

:با انزجار مرتبش کردم و باز مرد گفت
 !آدامس! بعد از سیگار می چسبه-

:سرم را کج کردم و خیره در چشمانش گفتم
 منظور آقای زرنگ؟-

باز چشم و ابرو آمد و بسته ی آدامس تریدنت را جلوی
چشمانم تکان داد
!بی منظور-

آدامسی برداشتم و نفسم را بیرون دادم. دستش که روی کمرم
نشست، آدامس را داخل دهانم گذاشتم و طره ای از موهایم را
به عادت همیشه دور انگشت پیچاندم
دستم را جایی حوالی کمر شلوارش گذاشتم که جرات بیشتری
پیدا کرد و دستش را پایین تر سر داد
صدای دینگ کوچکی و ایستادن آسانسور هم زمان شد با گیر
!کردن نوک انگشتانم به جسم مد نظرم
لبخندم رنگ و لعاب بیشتری گرفت و قبل از کامل باز شدن
:در آسانسور کنار گوشش آرام لب زدم
!خوش گذشت آقای زرنگ-

بدون بوسیدن تنها لب هایم را روی گونه اش گذاشتم و عقب کشیدم که پر خنده ضربه ای به پشتم زد و چشمکی حواله ام کرد.

کیف پولی که از جیبش بیرون کشیده بودم را میان انگشتانم فشردم و سریع از کابین آسانسور خارج شدم.

به خیابان اصلی که رسیدم کیف پول مانده میان انگشتانم را باز کردم و با دیدن پول ها نیشخندی زدم.

پول ها را برداشتم و کارت ملی ای که میان بقیه ی کارت ها بود را بیرون کشیدم.

:پوزخند صدا داری تحویلِ عکسش دادم و با تمسخر لب زدم!
ای آدم زرنگ-

سوار اولین تاکسی شدم و آدرس دادم. تاکسی که حرکت کرد شیشه را پایین کشیدم و کیف پول حاوی کارت ها را بیرون انداختم.

یک نخ سیگار از جیب کیفم در آوردم و میان انگستانم
چرخاندمش.

تلفن همراهم که زنگ خورد سیگار را گوشه‌ی لبم گذاشتم و
تلفن را از جیب شلوارم بیرون کشیدم.

با دیدن نام مهربد نیشخند کنج لبم نشست و انگشتم را روی
صفحه‌ی گوشی کشیدم.

به به خانم خانما! چه عجب جواب دادی. دیگه داشتم نا -
امید می شدم.

سیگار را از گوشه‌ی لبم برداشتم و باز طره‌ای از موهایم را
دور انگشتم پیچاندم.

!چطور؟ شما که کلاست به ما نمی خورد-

بلند خندید و لب‌هایم به حالت تمسخر یک طرف جمع
شدند.

:میان خنده‌هایش بریده بریده گفت

دلمون تنگ شده بابا-

واسه؟-

:ولم صدایش را پایین تر آورد

!خودت، عطرت، لبت-

.دستم را مشت کردم و سیگار میان مشتَم له و له تر شد

!پسر خوبی باشی شاید قبول کردم بینمت-

مهربون باش با ما بابا. پسر خوب تر از من آخه؟-

با شنیدن حرفش بی اختیار پوزخند صدا داری زدم. ماشین که

از حرکت ایستاد کرایه را به راننده دادم و همراه با پیاده شدنم

:جواب دادم

!یکم خودتو تحویل بگیر بابا-

.باز خندید و بی حوصله تر از قبل چشم در حدقه چرخاندم

خب حالا کی بینمت ماهی کوچولو؟-

:سیگار له شده را روی زمین پرتاب کردم

!هر وقت گفتی-

:با کمی مکث سر خوش گفت

هفته ی آینده چطورره؟ یه دورهمی کوچولو با بچه ها داریم، -
!تو هم بیا

!شلوغ خوشم نمیاد. خلوت بیشتر دوست دارم؛ مثلاً دوتایی-

!دوتایی باشه من خطرناک می شم ها، گفته باشم-

تو فقط خطرناک شو بینم خطرناک خوشمزه تری یا بی -
خطر! زمان و آدرس رو بفرست برام

!

باشه ی کوتاهش که با مخلوط خنده در گوشم پیچید تماس

:را قطع کردم و زیر لبی غریدم

مرتیکه جا...کش؛ تو چه گهی هستی که حالا بخوای واسه -
من خطرناک شی آخه؟

تلفن را داخل کیف پرتاب کردم و سرعت بیشتری به قدم
هایم دادم.

با رسیدن به جای رضا و ندیدنش، کمی اطراف را دید زدم.
درست مقابلم آن طرف خیابانِ نچندان خلوت با بساط فال و
آدامشش ایستاده بود

انگشت های حلقه شده را در دهانم گذاشتم و دو بار پشت هم
سوت زدم.

رضا که با شنیدن صدای سوتم دست بلند کرد دستی تکان
دادم و عقب رفتم. به سمت کوچه ای که در چند قدمی ام بود
حرکت کردم.

وارد کوچه که شدم چند دقیقه بعد هم رضا از راه رسید.

چند اسکناس ده تومانی را از کیف پولم خارج کردم و به سمتش گرفتم

واسه تو و شیرین و مهربانه! نرید ولخرجی کنید ها! یه -
مقداریم می ریزم به حسابتون امروز فردا، واستون پس انداز
بشه ولی این بمونه دستت

رضا پول را از دستم گرفت و جواب داد
!حواسم هست آبجی-

رضا را در آغوش کشیدم و لب زدم
یه روز از این گه و کثافت خلاص می شیم. خب؟-

رضا خسته لبخند زد و دلم ضعف رفت برای پسر کوچکی که
!از خیلی از آن همه مثلا مرد، مرد تر بود

بشکن کوچکی زدم و با انگشت به کیف بزرگی که روی
دوشش بود اشاره کردم

جعبه ی آدامس و فال ها را دستم داد و کیف را از روی
دوشش برداشت

کیفم را که از رضا گرفتم خدا حافظ کوتاهی گفتم و دوباره راه
افتادم

چشم هایم از فشار لنز به سوزش افتاده بودند و شقیقه ام تیر
می کشید

کیف سنگینم را روی دوشم جا به جا کردم و کنار خیابان
منتظر خط واحد ایستادم

از لا به لای جمعیت خودم را بالا کشیدم و روی اولین
صندلی خالی نشستم

کیف را روی پاهایم گذاشتم و آدامسی داخل دهانم جا دادم

زیپ کیف را کشیدم و قلم مو ها و ورقه ها را چک کردم؛
دوباره زیپ کیف را بستم و سرم را به شیشه ی خنک کنارم
تکیه دادم

با خستگی پلک هایم را روی هم فشردم و سعی کردم افکار
 در هم ریخته ام را کنار بزنم

با رسیدن به جلوی خانه کلید را از جیب کیفم بیرون کشیدم و
 در را باز کردم

از دالان کوچک جلوی در عبور کردم و با پایین رفتن از چند
 پله ی منتهی به حیاط چشمم به جماعت همیشه علافی افتاد
 که گوشه ی حیاط باز لش کرده نشسته بودند

:کلید ها را در دستم بالا و پایین کردم و زیر لبی زمزمه کردم
 دیو...ثا رو نگا! باز بساط کردن دم اتاق من -

بی توجه به جمعشان به سمت اتاقم رفتم؛ لگدی به پای
 :مهدی زدم و غریدم

!جمع کن لشتو -

نیم خیز شد و با اخم های در هم از میان دندان های کلید
 :شده اش غرید

...چته وحشی؟ گمشو بتمبرگ تو اتاقت-

:دست به کمر نگاهش کردم

هارت و پورت بیخود نکن؛ خودتم می دونی هیچ گهی -
!نیستی

:بلند شد و با صدای نچندان کنترل شده ای جواب داد
چی زر زدی؟-

.دستم را به معنی برو بابا در هوا تکان دادم و وارد اتاق شدم
حوصله ی یکی به دو کردن با زبان نفهمی مثل مهدی را
نداشتم

کیف ها را گوشه ی اتاق انداختم و کلید چراغ را فشردم.
دکمه های مانتو را باز کردم و با در آوردنش جلوی آینه
ایستادم. شال را از روی سرم برداشتم. هر دو را روی زمین
.انداختم و خیره به آینه شیرپاکن را روی تکه پنبه ای ریختم
.نیشخندی تحویل خودم دادم و پنبه را روی میز گذاشتم

دست هایم را زیر موهایم بردم و گیره هایی که با نهایت دقت
گیر شده بودند را یکی یکی بیرون کشیدم

چند بار پشت سر هم ناخنم را به قسمت بالایی گوشم کشیدم
و با بلند شدن چسب با کمی فشار کلاه گیس را برداشتم

از سوزشی که در اثر کنده شدن چسب روی پوست پیشانی ام
پخش شده بود اخمی کردم و کلاه گیس طلایی رنگ را روی
میز انداختم

انگشت هایم را دو طرف گلویم گذاشتم و با چند ثانیه تلاش
پوست مصنوعی چسبیده زیر گلویم را کشیدم و کنار کلاه
گیس انداختم

دستی به پوستم کشیدم و نفسم را با شتاب از ریه بیرون
راندم

لنز های آبی رنگ را یکی یکی از داخل چشمم در آوردم و
داخل جعبه ی مخصوص لنز قرارشان دادم

با شیرپاکن صورتم را تمیز کردم و نگاهی سر سری به صورتِ
عوض شده ام انداختم

:خودم را جلو کشیدم و خیره به آینه با لبخند کوچکی لب زدم
!تو یه هیولای جذابی -

عقب کشیدم و بعد از تعویض شلوار جین با شلوار راحتی کیف
وسایلم را برداشتم و روی زمین نشستم

مقداری از رنگ های مورد نیازم را روی پالت ریختم و قلم
موی فیلبرت* را از دسته ی گت و کلفت قلم مو ها در
آوردم

به نقاشی نیمه کاره خیره شدم. گوشه ی لبم را جوییدم و قلم
مو را روی بوم رقصاندم

رقص قلم مو روی بوم، ذهنم را از همه چیز خالی می کرد
خالی از تمام لجنی که اطرافم را گرفته بود صدایی در گوشم
...می پیچید؛ یک خنده از ته دل یا

یا شاید هم یک گریه از اعماق وجود

!

دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم و قلم مو و پالت را

روی زمین رها کردم

خودم را به پیک نیک رساندم و کتری نچندان پر را رویش

قرار دادم

کبریت کشیدم و شعله را روشن کردم. چند ثانیه ای را خیره

ی رقص شعله اش ماندم و بانیشخند بلند شدم؛ با کش و

قوسی که به تنم دادم کمی از خستگی تنم را رفع و رجوع

کردم، اما هنوز هم سرم کمی تیر می کشید

صدای داد و فریاد بچه هایی که درگیر بازی کردن با توپ

بودند سر دردم را تشدید می کرد

موهایم را باز و بسته کردم و بلند شدن صدای کتری، کمی

!چای درون فلاسک ریختم و آب جوش را رویش

قلم موها و وسایل نقاشی را جمع و جور و روپوش آبی رنگم
را روی بلوز و شلوارم تن کردم

لیوانِ لک افتاده ی چای را برداشتم و به سمت حیاط به راه
افتادم.

وارد حیاط که شدم منیره با همان صدای کت و کلفتش عربده
کشید:

توله سگ چه مرگته مثل خر جفتک میندازی؟ میام اون -
...توپو جر میدما

سر تکان دادم و اخم در هم کشیدم. دو پله ی جلوی اتاق را
پایین رفتم و کنار حوض نشستم

شیر آب را باز کردم که صدای خرد شدن شیشه و پشت
:سرش عربده ی منیره بلند شد

...خیر نبینی ذلیل شده-

.چشمم را کمی جمع کردم و شقیقه ام محکم کوبید

نفسم را بیرون دادم و فحشی زیر لبی حواله ی منیره و صدای
نکره اش کردم

لیوان را زیر شیر آب گرفتم و با سر انگشت به بدنه اش دست
کشیدم

لک هایش را که کمی پاک کردم دستم و لیوان را اب کشیدم
و از جا بلند شدم

قبل از آنکه فرصتی برای چرخیدن داشته باشم جسم سنگینی
محکم به کمرم برخورد کرد و باعث شد در یک چشم به هم
زدن به جلو و داخل حوض پرتاب شوم

آنقدر شوکه شده بودم که توانی برای جیغ کشیدن یا هیچ
حرکت دیگری نداشتم

سرمای آب با چنان سرعتی در رگ و پی ام نفوذ می کرد که
عضلاتم به شدت منقبض شدند

از شدت سرما دندان هایم روی هم ضرب گرفته بودند و تمام
تنم می لرزید

صدای قهقهه زدن های بلند بچه ها عصبی ترم کرده بود و
احساس می کردم در آن سرما صورتم داشت در آتش می
سوخت

صدای جیغ و داد های سمیه سر بچه ها ضربات تیک وار
شقیقه ام را بدتر می کرد

خودم را به هر مصیبتی بود از حوض بیرون کشیدم و موهای
چسبیده روی پیشانی ام را کنار زدم

لیوان را پرتاب کردم و همراه با شکستنش آخرین توانم را به
کار گرفتم و فریاد زدم

توله ننه ات از باغ وحش آوردت؟-

:سمیه دست به کمر شد و اخم در هم کشید

هوی سلیطه حالا مگه چت شده سر بچه عر می زنی؟-

لنگه دمپایی خیس شده ام را به سمتش پرتاب کردم و بدتر
فریاد زدم

...گل بگیر-

بی خیال جیغ و داد هایش با همان پاهای نیمه برهنه به
سمت اتاق برگشتم

لیوان دیگری برداشتم و از چای پرش کردم
لباس های خیسم را به سرعت عوض کردم و دوباره فحشی
زیر لب تکرار کردم

موهای خیسم را بالای سرم گلوله کردم و پشتی گوشه ی
اتاق تکیه زدم

قندی برداشتم و با بلند شدن صدای تلفن همراهم گوشه ی
لبم گذاشتمش

خاک قند نشسته روی دستم را با کشیدن انگشتم به شلوارکم
پاک کردم و خودم را به سمت کیفم کشیدم

تلفن را از جیب کیف خارج کردم و به حالت قبل برگشتم.
 لیوان چای را برداشتم و قفل صفحه ی تلفن را باز کردم.
 کمی از چای نوشیدم و نگاهی به پیام ها انداختم.
 مهبد آدرس و ساعت را فرستاده بود و سام تهدید کرده بود.
 نیشخند زدم، تلگرام را باز کردم و عکس ها، فیلم ها و ویس
 های مربوط به خودش را یکی یکی سند کردم.
 کمی دیگر از چای نوشیدم و زیر لبی گفتم:
 تو می خوای منو جر بدی؟ دِ آخه الاغ دستت بهم بخوره -
 ببین چطور آبروی خودتو باباجونت رو بردم
 صفحه ی چتِ سام را بستم و نگاه دیگری به پیام مهبد
 انداختم.
 کمی به مغزم فشار آوردم تا جایی که آدرس داده بود را به یاد
 بیاورم.

چای را که تا آخر نوشیدم از جا بلند شدم و کوتاه جواب مهبد
را دادم:
!می بینمت-

.گوشی را روی طاقچه گذاشتم و لیوان را همان جا رها کردم
هنوز سر و صدای بچه ها و گاه داد و بی داد های سمیه،
راضیه و یا عربده زدن های منیره به راه بود و در تمام اتاق
.جولان می داد

تا شب دور خودم چرخیدم، به نقاشی های نیمه کاره ام
ناخنک زدم اما کلافه تر از آن بودم که لذتی از کار هایم
.ببرم

حوای ده شب بود که لقمه ای نان و پنیر خوردم و روی تشک
.و پتوی گوشه ی اتاق ولو شدم
صبح باز هم با صدای فوتبال بازی کردن و داد و بیداد بچه
.هایِ توی کوچه بیدار شدم

غری زدم و مسواک را از توی لیوان برداشتم
کمی خمیر دندان رویش زدم و بدون دقت لباسی تن کردم و
از اتاق خارج شدم
سمیه سبزی خرد می کرد که با دیدن من ثانیه ای مکث کرد
و پشت چشم نازک کردنش تنها نیشخندی روی لبم نشاند
مسواکم را که زدم مشتی اب به صورتم زدم و کش و قوسی
به تنم دادم و به سمت اتاق حرکت کردم تا سریع تر لباس
عوض کنم

*

چهارم #

!

مسواک را توی لیوان انداختم و زیپ کمدِ پارچه ای را پایین کشیدم.

شلوار جینِ آبی تیره و مانتو و شالِ مشکی رنگی از بین لباس ها بیرون کشیدم.

شلوار را که پا کردم جلوی آینه ایستادم. نگاهی به صورتم انداختم و نیشخند زدم. موهای تیره رنگم را با نهایت دقت جمع کردم و کلاه گیس طلایی را روی سرم گذاشتم. گیره ها را به هر زحمتی بود بین موهای سرم و کلاه گیس جا دادم پوست را باز دو طرف صورتم گیر کردم و بعد از اتمام کارم صورتم زاویه دار نشان می داد.

لنزها را توی چشمم گذاشتم و کرم پودر را برداشتم
 مخفی کردن آن همه چسب و طبیعی و یک دست کردن
 تمام صورتم نزدیک به یک ساعت زمان برد
 کارم که تمام شد نفسم را پر شتاب بیرون دادم و لباس ها را
 تن کردم
 دستی بین موهای کلاه گیسم کشیدم و شال را روی سرم
 مرتب کردم
 کیف مشکی رنگی از توی کمد خارج کردم و چند تکه وسیله،
 بی هیچ دقتی داخلش انداختم
 با نگاه کردن به ساعت که عقربه هایش روی دوازده و بیست
 دقیقه ایستاده بودند کتونی های سفید رنگم را برداشتم و از
 اتاق بیرون رفتم
 در اتاق را که قفل کردم اول صدای قل قل کردن قلیان منیر
 :و بعد صدای خودش در گوشم پیچید

!هوی دختره، کرایه ات رو یادت نره-

:برای بار آخر کلید را در قفل چرخاندم و زیر لب غریدم

...سگ پیر از یه هزاری نگذریا-

:و بلند ادامه دادم

!حواسمه-

.پله ها را دو تا یکی رد کردم و از خانه بیرون زدم

اسماعیل باز بی کار سر کوچه ایستاده بود و با پژمان حرف

می زد که با دیدن من باز نیشخند زد و استغفرالله گفت که

:تای ابرو بالا دادم و غریدم

!نکشیمون مومن-

منتظر جوابش نماندم و با سرعت بیشتری از کنارش عبور

کردم.

به محض رسیدن به خیابان اصلی اتوبوس از راه رسید و به
اجبار برای سوار شدن مجبور شدم مسافت کوتاهی را با
سرعت بیشتری طی کنم.

به محض سوار شدن خودم را به اولین صندلی خالی رساندم و
رویش نشستم. به هر مصیبتی بود خودم را به پارک رساندم و
روی نیمکتِ خالی ای که زیر سایه درخت بود، وا رفتم
به پشتی نیمکت تکیه دادم و نگاهی به ساعت انداختم. هنوز
تا ساعتی که مهبد گفته بود ده دقیقه مانده بود
زیپ کیفم را کشیدم و دفترچه و مدادی که همیشه ی خدا
گوشه اش بودند را به زحمت از زیر بقیه ی وسایل بیرون
کشیدم.

دفترچه را باز کردم و با پشت مداد چند ضربه به دفتر زدم
مداد را بین انگشتانم چرخاندم و نگاهی به اطرافم انداختم.

پارکِ خلوتی بود و جز من تنها پسر جوانی روی نیمکتی دیگر
نشسته بود.

نیشخند زدم و شروع کردم به کشیدن و هر چند دقیقه یک
بار سر بلند می کردم تا طرحِ مد نظرم را در ذهنم مرور کنم
با هر بار بلند کردن سرم اولین چیزی که می دیدم همان پسرِ
جوانِ سیاه پوشی بود که بی قید روی نیمکت به حالت لمیده
نشسته بود.

با همان لبخندی که بی شباهت به نیشخند نبود سر تکان
دادم و دوباره مشغول کشیدن شدم.

با لبخند خیرگی خرج نقاشی می کردم و سریعتر دستم را
حرکت می دادم.

با نشستن کسی کنارم، برای چند ثانیه سرعت دستم را کم
کردم و زیر چشمی به فردِ کناری ام نگاهی انداختم.

همان پسر جوانِ سیاه پوش بود. شلوار جین تیره و پیراهن
جذب مشکی رنگی که تن کرده بود با آستین های بالا زده تا
روی آرنج و نیم بوت های مشکی او را در دسته ی خوشتیپ
های ذهنم جا می داد.
نقاشی می کشی؟-

خنده ام را فرو دادم و سر بلند کردم. چند ثانیه نیاز داشتم تا
تمام صورتش را اسکن کنم.

چشم های مشکی رنگِ درشت با یک دنیا مژه بالای هر
پلکش و ابروهای کشیده ی مشکی اولین عضو صورتِ
گندمگونش بودند که خودنمایی می کردند.

گوشه ی لبم کش آمد و فرم نیشخند گرفت. بینی متوسطی
داشت معلوم بود خدا برای نقش زدنش حسابی وقت گذاشته
لب های درشتش را با لبخند کوچک اما مرموزی تزئین کرده
بود و سیبیل هایش لبخند بزرگی روی صورتم نشانده

بی هیچ دلیلی سر تکان دادم و بدون جواب دادن به سوالش
 دوباره دستم را روی کاغذ به حرکت در آوردم
 :کمی خم شد تا به ورقه نگاهی بیندازد و با همان خنده گفت
 ...بینم چی کشیدی -

دستم را عقب کشیدم و بی صدا خندیدم و از گوشه ی چشم
 دست کشیدنش بین موهای لخت خرمایی رنگش را دیدم
 تک خنده اش جذابیت بیشتری به صورتش می داد و به
 راحتی از بوی عطر و ساعتی که دور مچش بسته بود می شد
 .حدس زد وضع مالی خوبی دارد
 از آنالیز کردنش دست برداشتم و به کشیدن نقاشی ادامه
 دادم.

خیلی کارت زشته ها! آدم حداقل یه واکنشی از خودش -
 ...نشون میده وقتی یکی باهاش حرف می زنه

باز خندیدم و با تمام شدن نقاشی نگاه دیگری به ساعت
انداختم و با دیدن گذشتن بیست دقیقه از ساعت ملاقاتم با
مهبد و سیل میس کال هایش وسایلم را جمع کردم
کار شما زشت نیست بی اجازه کنار کسی می شینی؟-

*

DONYAIE MAMNOE

#پنجم

!

با بلند شدن صدای من، ابرو بالا داد و با همان لبخندِ کج اما
:دلفریب جواب داد

...نه اصلاً! آخه اجازه ام رو با نگاه کردنِ زیادت دادی-

.تک خنده زدم و ورقه را از دفترچه جدا کردم

به نقاشیِ حک شده روی کاغذ را با لبخند و لذت نگاه کردم
.که باز صدایش بلند شد

منو کشیدی اینجوری با ذوق نگاهش می کنی؟-

موهای ریخته شده توی پیشانی ام را پشت گوش زدم و به
:سمتش چرخیدم

.تو چه خوبی! یکم خودت رو تحویل بگیر-

:به طرفم چرخید و جواب داد

!نه دیگه؛ آدم خوبه خاکی باشه-

به سمت نقاشی فلش کشیدم و هم زمان با نوشتن "همون
 :یارو خوبه تو پارک با ده کیلو پشم بالای لبش" گفتم
 !الهی! می خوای اصلا کنترلم بدیم دست تو؛ بس که خوبی-
 با تلوزیون حال نمی کنم زیاد ولی کنجکاوم نقاشی هایی -
 !که ازم کشیده می شه رو ببینم
 پر خنده مداد را توی کیفم انداختم و ورقه را روی پایش
 گذاشتم.
 :ورقه را برداشت و کوتاه گفتم
 .اکی ببینش! فعلا-
 عقب گرد کردم و هنوز سه قدم دور نشده بودم که صدای پر
 :از خنده اش از پشت سرم بلند شد
 الان من جیگر کلاه قرمزیم؟-
 :مثل خودش جواب دادم

...اونم نیستی اخه! روز خوش جیگر-

با زنگ خوردن تلفنم دوباره زیپ کیفم را باز کردم و به
 زحمت گوشی را بیرون کشیدم
 !بله؟-

:بلافاصله صدای کلافه ی مهبد بلند شد
 معلومه کجایی تو دختر؟-

. کمی شقیقه ام را ماساژ دادم و نگاهی به اطرافم انداختم
 !تو پارکم؛ الان می رسم-
 مهبد کمی از کلافگی صدایش کم و جایش اشتیاق را
 جایگزین کرد
 !منتظرم-

.نیشخندی زدم و باشه ی کوتاهی در جوابش گفتم

تماس را که قطع کردم جلوی در کافه رسیده بودم. گوشی را
توی جیب کیف سر دادم و وارد شدم

موزیک آرامی که پخش می شد گوش هایم را نوازش می
کرد و بوی قهوه اسپرسویی که پیچیده بود حالم را بهتر می
کرد.

نگاهی در فضای نیمه خلوت کافه چرخاندم و برای به یاد
آوردن قیافه ی مهبد به مغزم فشار آوردم

تمام چیزی که یادم می آمد چشم های سبز رنگی بودند که
بی پروا خیرگی خرجم می کردند

پسر جوانی از گوشه ی کافه دست بلند کرد و با کمی دقت
مهبد را تشخیص دادم و به سمتش راه افتادم

صندلی را عقب کشید و با لبخند کوچکی جوابش را دادم

روی صندلی که نشستم، مقابلم نشست و دست های قلاب
شده اش را روی میز گذاشت

چی می خوری؟-

منوی روی میز را برداشتم، پا روی پا انداختم و خیره به منو
:جواب دادم

تو چی پیشنهاد می دی؟-

:آرام خندید و به پشتی صندلی تکیه زد
!سفارشم تو منو نیست آخه-

با همان لبخندِ نشسته روی لبم منو را بستم، ابرو بالا دادم و
فکر کردم حاج مصطفی معتمد محل از این همه شیرین زبانی
!هایش خبر دارد یا نه

!شیطون شدیا؛ چه موجودی هستی تو-

با همان لبخندِ گل و گشادش و شیطنتی که کنج نگاهش
:لمیده بود جواب داد

!من فرشته ام بابا-

:منو را روی میز، به طرف مهبد سر دادم و با تاکید گفتم
!البته شیطان هم فرشته است-

خوب بلدی با کلمه ها بازی کنی، دیگه چیا بلدی؟-

شالم را پشت گوشم زدم، طره ای از موهای پشت گردنم را
که روی شانه ام افتاده بود را دور انگشتم پیچاندم و به پشتی
:صندلی تکیه زدم

...خیلی چیزای دیگه هم بلام، حالا گاماس گاماس-

:به گارسون اشاره زد و جواب داد

بابا کار بلد! چی می خوری حالا؟-

:قبل از آنکه من حرفی بزنم گارسون کنار میز رسید و گفت

خوش اومدین؛ در خدمتم، چی میل دارید؟-

.مهبد به من اشاره کرد و گارسون به سمتم چرخید

!یه اسپرسو و کیک شکلاتی-

:گارسون یادداشت می کرد که مهبد پشت سر من گفت

.واسه منم از همین که خانم سفارش دادن-

:گارسون با لبخند گفت

امر دیگه؟-

مهبد تشکری کرد و گارسون به همان آرامی که آمده بود،

.عقب گرد کرد و رفت

با دور شدن گارسون مهبد به سمت من چرخید و دوباره حرف

:زدن را از سر گرفت

خب چه خبر؟ احوالات؟-

:چتری های ریخته شده توی پیشانی ام را کنار زدم

.این چند روزه به خودم استراحت دادم؛ کار خاصی نداشتم-

...آهان پس واسه همین مهمونی فرشاد نیومده بودی-

کمی به ذهنم فشار آوردم تا فرشاد را به یاد بیاورم. فرشاد
اعتصام، همان دکتر خوش پوش اما نچندان جذاب و زبان
چرب و نرم که مار را از لانه بیرون می کشید
...آره؛ می خواستم استراحت کنم-

قبل از خروج کلمات از دهان مهربد گارسون برگشت و
سفارش ها را روی میز چید

چه خبره این همه استراحت. خسته شدی تو؟-

:فنجان قهوه را به سمت خودم کشیدم و تک خنده زدم

!از استراحت کردن؟ نه-

شکر را توی فنجان قهوه اش می ریخت و پر تاسف سر تکان
می داد

حالا استراحتت کی تموم می شه؟ دو روز دیگه تولد -

...مهمشیده، منم که تنها! گفتم شاید بخوای باهام بیای

*

#ششم

!

خوب به هدف زده بود. درست همان چیزی که می خواستم.
با قاشقِ کوچک به آرامی محتویاتِ فنجان را با هم مخلوط
کردم و با مکث کوتاهی جواب دادم

نمی دونم برنامه ام چطور می شه؛ فردا خبرش رو میدم -
!بهت

تمام قهوه را یک نفس سر کشید و با اخم ظریفی که حاصل
:گرما و تلخی قهوه بود سر تکان داد و لبخند کوچکی زد
!زیاد منتظرم نذار، شاید یهو رو هوا زدندم -

:خندیدم و فنجان را بلند کردم
آره خب، ولی احتمالاً با تیر کمون می زننت! آخه کلاغ زیاد -
...قار قار کنه یهو می زننش

بلند خندید و من تنها به همان لبخند کوچکم اکتفا کردم.
بیشتر از حدش پرو شده بود. همان مهبدی که وصفش را زیاد
!شنیده بودم. بی پروا، خوش گذران و با احساس زرنگی زیاد
بر خلاف مهبد قهوه را آرام آرام مزه کردم و تمام تلخی اش
!را به جان خریدم. قهوه بود و تلخی اش

:تکه ای از کیک توی دهانم گذاشتم و مهبد گفت
حالا من شدم کلاغ دیگه؟ -

کیک را بلعیدم و به آرامی گوشه ی لبم را با دستمال تمیز کردم:

!اختیار داری-

:تکه کیکی که در دهان داشت را قورت داد و گفت
اسمت چی بود ماهی کوچولو؟-

چنگال را کنار برشِ کیک گذاشتم و آرنج دستم را به لبه ی
میز تکیه دادم.
!أفلیا-

:ابرو هایش را بالا داد و با کمی تعجب و خنده گفت
!أفلیا؟ اون وقت کجایی می شه دقیقا؟-

لبخند کوچکِ کنج لبم را پر رنگ کردم و با آرامش جواب
دادم:

!ایرانی نیست-

کوتاه و مختصر جواب دادم و آنقدر قاطعیت مخلوطش کردم
 . که تنها با گفتن یک "آهان" کوتاه بحث را تمام کرد
 :تکه ی دیگری از کیکش خورد و با خنده نگاهم کرد
 دوست پسر اینا؟-

. دست هایم را روی میز گذاشتم و خودم را جلو کشیدم

:مثل خودش خنده قاتی حرفم کردم
 دوست دختر اینا؟-

دست هایش را به حالت تسلیم بلند کرد و با کمی کنایه و
 :تاکید جواب داد
 !لاشی نیستم-

هم زمان با برداشتن چنگال و جدا کردن تکه ای از کیک
 :شکلاتی کنار دستم طعنه زدم

!لاشی بودن هم به هر حال یه جور سبک زندگیه-

:ابرو بالا داد

.من باهاش حال نمی کنم-

به آرامی کیک را جوییدم، بی هیچ عجله و شتابی سر تکان
:دادم

!خوبه-

چشمک کوچک اما دلبرش لبخندم را عمیق تر کرد و
.محتویات معده ام را تا گلویم بالا آورد

چنگال را گوشه ی پیش دستی گذاشتم و یک دستمال
.کاغذی برداشتم

:گوشه ی لبم را تمیز می کردم که آرام گفت
...خوشگل شدی-

:ناز در صدایم سر ریز کردم

.از اولم بودم-

:به حالت لمیده نشست و دست هایش را در سینه جمع کرد
!بر منکرش خانم-

:بی توجه به حرفش بحث را منحرف کردم
:داشتی از دوست دخترات می گفتی-

:سرفه ای کرد و نگاه من برای ثانیه ای به پشت سرش افتاد
همان پسر سیبیل قشنگی که کنارم روی نیمکت نشسته بود
و دختر مو عسلی جذابی قصد نشستن روی صندلی های میز
پشتی مهبد را داشتند

خلوت ترین گوشه ی کافه حالا با وجود آن دو نفر از آن همه
خلوتی دور شده بود و به طبع باید زنگ خطر های توی سر
مهبد را به کار می انداخت

خوشم نمیاد با هرکسی بچرخم؛ کسی رو می خوام که زیاد -
!تیک نزنه

مردمک چشمم را حرکت دادم و خیره ی چشمان سبزش
شد.

ضربدر چی؟ اونم دوست نداری؟-

همیشه همین قدر شیطونی؟-

بی پروا خندیدم و طره موی افتاده روی شانه ام را به عادت
همیشه دور انگشتم پیچاندم

!تا چی باشه-

صدای خنده ی دخترانه ای باعث لغزش مردمک چشمم به
سمت پشت سر مهبد شد

همان دخترِ مو عسلی بود که بی قید می خندید و ناز خرج می
کرد.

مهبد باز عصبی صرفه کرد و از گوشه ی چشم دیدم مرتب
اطرافش را بررسی می کند

بریم ناهار؟-

نیشخند می رفت تا روی لبم جا بگیرد و حالم باز بهم خورد از
!آن همه عوضی بودن

دستمال را روی میز انداختم و همانطور که دست به سمت
:کیفم دراز می کردم جواب دادم
...آره، بریم-

قبل از من از جا پرید و با گفتن یک "باشه" ی کوتاه با
.سرعت به سمت صندوق رفت تا پول میز را حساب کند
.از جا بلند شدم و کیفم را برداشتم
این کاغذ چیه؟-
!نقاشی-

جواب کوتاه اما پر خنده ی همان سیاه پوشِ توی پارک لبخند
.روی لبم نشاند

پشت سر مهبد از کافه بیرون رفتم و نیشخندی به آن همه
.عجله اش زدم

به آرامی با فاصله ی زیاد پشت سرش قدم بر می داشتم تا به
ماشین رسیدیم.

پشت فرمان بنز سفیدش که نشست، اخم کرده روی صندلی
کنار راننده نشستم و در سکوت به جلو خیره شدم.
چرا ساکتی؟-

:بدون چرخیدن به سمتش طعنه زدم
می خواستی گازش رو می گرفتی ببری؛ بعد به من زنگ می -
!زدی می گفתי بیا فلان جا
وارد اولین کوچه ی خلوت شد و ماشین را گوشه ی خیابان
نگه داشت.

به سمتم چرخید و دست زیر چانه ام برد. کیف دستی را
محکم بین انگشتان سر شده ام فشردم.
:صورتتم را به سمت خودش چرخاند و جلوتر آمد
واسه این قهر کردی؟-

گوشه ی لبم را پر حرص گاز گرفتم و تمسخر را بین حرف
هایم گنجاندم

نه؛ دارم تشویقت می کنم! معلوم نیست؟-

*

DONYAIE MAMNOE

#هفتم

!

نگاهش بین لب ها و چشم هایم در گردش بود و حرارت
دستش حالم را بهم می زد
کیف بخت برگشته را آنچنان می فشردم که بند اول انگشتانم
درد گرفته بود
دستش را به سمت لاله ی گوشم برد و خودم را جمع کردم و
به خیال مهبد قلقلکم آمده بود ولی من چیزی جز حس
چندش، احساس دیگری نداشتم
خودم را با همان اخم عقب کشیدم و مهبد اخم کرده از
شکستی که خورده بود تک سرفه ای زد
به پشتی صندلی تکیه زدم و مهبد با همان اخم های درهم
راه افتاد
!موقعیت منو درک کن -

با حرفِ ناگهانی اش گوشه ی لبم را گاز گرفتم تا نخندم، تا حرفی نزنم، تا باز هم به رسم و آیین تمام این سال ها سکوت کنم.

سرم درد می کرد و شقیقه ام می کوبید. خسته بودم و بی :حرف به جلو نگاه می کردم که مهربد باز گفت :...شرایط من خاصه-

:طعنه زدم

واسه همین خواستی تو جمع بینمت؟-

:سرعت بیشتری به ماشین داد و کنایه زد

!خوب حواست به همه چی هست ها-

نفسی گرفتم و از گوشه ی چشم نگاه کوچکی به سمتش انداختم.

خوب می دانستم مهبد با تمام شیطنت ها و بی پروایی هایش
سیاست زیادی هم داشت که تا به ان موقع خودش را بر باد
نداده بود.

... بستگی داره طرفم کی باشه خب-

لبخند روی لب هایش پهن شد و درخشش چشم هایش را به
وضوح دیدم.

نه از شادی، بلکه به خیال خودش موفق شده بود.

دستش را روی ران پای چپم که گذاشت باز صاعقه ای به
سرعت از تمام تنم عبور کرد. دست روی دستش گذاشتم و
خیره به جلو باقی ماندم.

ناهار را بی میل خوردم و سعی می کردم مهبد را در همان
پارادوکس حبس کنم.

بعد از گذشتن سه سال، برای خودم استادی شده بودم؛ دیگر
خوب می دانستم چطور باید تشنه نگهش دارم.

سوار ماشین که شدیم باز دستش را روی ران پایم گذاشت و
با ملایمت حرکتش داد

هنوزم قهری که خانوم-

:ناخنم را روی پوست دستش کشیدم و به آرامی گفتم
...دلخور شدم-

خندید و سر خم کرد به سمتم و لاله ی گوش بیرون زده از
شالم را بین لب هایش فشرد
...بخورم دلتو آخه-

خندیدم و در معده ام کودتایی راه افتاد برای بیرون کردن هر
آنچه خورده و نخورده بودم

:جلوی پاساژی نگه داشت و گفت

!بشین؛ اومدم-

...اکی-

چشمک زد و به سرعت پیاده شد. با بستن در دستم را روی
معه ام فشردم و با دست دیگرم گوشم را پاک کردم. زیر لب
غریدم:

...مرتیکه بمال-

با گوشم درگیر بودم که مهبد، جعبه به دست از پاساژ بیرون
آمد.

سوار شد و جعبه را روی پایم گذاشت
دیگه دلخوریست رفع شد؟-

گوشه ی لبم را جویدم تا نیشخند نزنم و شگفتی بین کلماتم
جاساز کردم.
واسه منه؟-

:چشمک زد و لبخند روی لبش شکفت

آره دیگه! امیدوارم پس فردا با همین تو مهمونی مهشید -
همراهیم کنی.

خنده ام را ول کردم و مهبد سیگاری از توی جعبه ی نقره ای
رنگ سیگار هایش بیرون کشید
...قربون خنده هات-

:چتری هایم را کنار زدم و مهبد سیگار تعارف کرد
می کشی؟-

یک نخ برداشتم و گوشه ی لبم گذاشتمش. مهبد فنک زیپوی
طلایی رنگش را از جیب شلوارش بیرون کشید و زیر سیگارم
گرفت.

سیگار که روشن شد کام عمیقی گرفتم و مهبد با روشن
:کردن سیگار خودش پر خنده گفت
...خفه نشی-

:با حرف زدنم دود را بیرون دادم
...کارم رو بلام-

خودش را به سمت کشید و صورتش را در چند سانتی متری
صورتش نگه داشت

دیگه چه کارایی بلدی؟-

:خودم را جلو کشیدم و لب زدم

...خیلی کارا-

لب پایینم را به آرامی و کوتاه بین لب هایش گرفت و آرامتر
:زمزمه کرد

...یه چشمه اش رو ببینم-

خندیدم و لب هایم را از هم فاصله دادم تا حرفی بزنم که به
:سرعت جلو آمد و دهانم را مهر و موم کرد

حرکت لب هایش روی لب هایم هم دست و پایم را شل می
:کرد و هم کودتا در معده ام به راه می انداخت

:بوی سیگار مشامم را پر کرده بود و دست پشت گردنم رفت

نفسم در حال قطع شدن بود و گاز های ریزش از لبم بیشتر شده بود.

گرد سیگار را از عمد روی دستش که روی پایم بود ریختم که:
خودش را عقب کشید و غر زد
....سوختم-

سیگار را از شیشه بیرون انداختم و محتویات بالا آمده ی
معدۀ ام را به زحمت کنترل کردم
ای وای خوبی؟-

:دستش را توی هوا تکان داد و اخم کرده جواب داد
!خوبم، چیزی نیست بابا. اینم ری...د تو حالمون-

.خندیدم و دستم را روی بازویش گذاشتم
...از بس که هولی شازده-

:انگشت شستش را به گوشه ی لبم کشید و لب زد

...شاید لب تو زیادی خوشمزه است؛ منم که شکمو-

خندیدم و لبم را به دندان کشیدم که پکی به سیگارش زد و از
پنجره بیرون انداختش

...خوب بلدی چی کار کنیا-

:چشمک زدم و خودپسندانه جواب دادم

!گفتم که-

DONYAIE MAMNOE

*

#هشتم

!

!همین جا ها نگه دار من پیاده می شم-

:نیم نگاهی از گوشه ی چشم به سمتم انداخت و پرسید
چرا؟ چیزی شده؟-

:سعی کردم طعنه را فاکتور بگیرم و به آرامی حرف بزنم
!واسه موقعیت خودت میگم-

لپم را با دو انگشت کشید و با لبخندِ بزرگی که روی لب
داشت گفت:

.قربونت برم من عزیزم-

کنار اولین ایستگاه تاکسی ایستاد و به سمتم چرخید. قبل از
آنکه حرفی بزند روی گونه اش بوسه ی سریعی کاشتم و
گفتم:

.درک می کنم و ممنون! دو روز دیگه می بینمت-

فدات بشم-

چشمک زدم و با برداشتن کیفم و جعبه از ماشین پیاده شدم

سوار اودین تاکسی شدم و مهبد هم راه افتاد

دستمالی از جیب کیفم بیرون کشیدم و با آخرین توان روی
لب هایم کشیدم

سر کوچه که پیاده شدم اسماعیل و پژمان باز سر کوچه
ایستاده بودن

چشم غره های بقیه برایم کمترین اهمیت را داشت. کوچه ی
کوچکی بود که بزرگترین مزیتش دهان قرص اهالی بود

منیر باز قلیان چاق می کرد و سمیه با پسرش درگیر بود

سر و صدای بقیه هم باز به راه بود و در کل حیاط موج می
زد

وارد اتاقم شدم، چراغ را روشن کردم و کل اتاق به یک باره
در نور غرق شد

جعبه را روی زمین گذاشتم و با قفل کردن در اتاق به سمت
میز آرایش حرکت کردم

کلاه گیس و پوست ها را برداشتم و صورتم را با شیرپاکن و
محلول پاک کردن آرایش، صورتم تمیز کردم

لنز ها را که از توی چشمم در آوردم حس سبکی زیر پوستم
دوید

موهای بیچاره ام را برس کشیدم و بی جمع کردن دورم
ریختمشان

دست و صورت، به خصوص لب ها و گوشم را با آب توی
پارچ و کاسه ی بزرگ گوشه ی اتاق شستم

به پشتی تکیه دادم، جعبه را باز کردم و زیر لبی زمزمه کردم
...بینم چی خریدی شازده-

اولین چیزی که به چشمم آمد پارچه ی لمه شنی لباس بود

نیشخندی حواله اش کردم و لباس را از توی جعبه بیرون
آوردم.

لباس ساده اما زیبایی بود و نشان می داد مهبد زیادی در
انتخاب لباس خوش سلیقه بود.

پارچه ی لمه شنی مشکی که پایش به طلایی می زد، با
ظرافت برش خورده و دوخته شده بود.

یقه اش ساده بود و قفسه ی سینه ام تا حدودی مشخص می
شد. آستین های حلقه ای لباس بازوهای نحیفم را به خوبی به
نمایش می گذاشتند و پشت لباس اما تماماً برش خورده بود و
هیچ پوششی برای کمرم وجود نداشت.

لباس را توی جعبه پیش بقیه ی خرده ریزه هایی که مهبد
ضمیمه اش کرده بود برگرداندم و جعبه را گوشه ی کمد
گذاشتم.

تابلو و وسایل نقاشی را برداشتم و دوباره مشغول شدم.

نمی دانم چقدر درگیر نقاشی کشیدن و مخلوط کردن رنگ ها
 بودم که با زنگ خوردن تلفنم به خودم آمدم
 دستم را به پیشانی عرق کرده ام کشیدم که رنگِ روی دستم،
 روی پوست پیشانی ام رد انداخت
 زیر لبی لعنتی فرستادم و گوشی را از کنار بالشم برداشتم
 تماس که قطع شد فحشی دادم و بار بعد صدای پیام بلند شد
 تلگرام را باز کردم و با دیدن نام مهربد نفسم را بیرون دادم
 چت را باز کردم و پیام ها را خواندم
 رسیدی؟-
 از هدیه ات خوشت اومد؟-
 ایه خبر بدی بد نیست ها-
 به محض آنلاین شدنم شروع به نوشتن کرد. کوتاه تایپ
 کردم:

!ببخشید یادم رفت. آره خیلی ازشون خوشم اومد، مرسی-

:دو تیک خورد و بلافاصله جواب مهبد به دستم رسید

پس تولد مهشید اکی شد؟ دیگه از دلت در اومد؟-

:بی مکث انگشتانم روی کیبورد لغزیدند

!آره از دلم در اومد؛ تولد مهشید می بینمت-

ایموجی لبخند را کنار حروف تایپ شده ام گذاشتم و پیام را ارسال کردم.

حوصله اش را نداشتم، دلم می خواست هرچه زودتر همه چیز تمام شود.

.پیام دیگری آمد و نام اورهان بالای صفحه خودنمایی کرد.

.چت مهبد را بستم و وارد صفحه ی چتم با اورهان شدم.

.همه چیز اکیه، نگران نباش-

:لبخند زدم و نوشتم

!ممنون-

گوشه ی چشمم بنای نبض زدن گذاشته بود و مهبد تنها به
فرستادن یک پیام اکتفا کرده بود

به شدت مشتاقم تا توی اون لباس ببینمت-

:قلب قرمزی برایش فرستادم و نوشتم

...حالا یواش یواش-

:صفحه را بستم و دوباره پیام های اورهان را چک کردم
...وظیفه است-

بدون نوشتن چیزی از صفحه ی چت خارج شدم که پیام
:مهبد به دستم رسید

!من یکم عجولم و یکم خوش اشتها-

-رژ امروزت خوشمزه بود-

نیشخند زدم و دستی به گوشه ی چشمم کشیدم بلکه بی
خیال نبض زدن شود

!مهمونی مهشید سوپرایزت می کنم-

...قلبم گرفت، یکم مراعات کن دختر-

:پوزخند کنج لبم جا خوش کرد و زیر لبی فحش دادم

...مرتیکه عوضی-

سر و ته چت کردن را به هر زحمتی بود هم آوردم و گوشی
سایلنت شده را به طرفی برتاب کردم

قلم مو را برداشتم و دوباره مشغول شدم. دوباره و دوباره و
....دوباره

انگار دختری با تمام قوا توی سرم عربی می رقصید و پا می
کوبید.

اخم در هم کشیدم و قلم مو را بین انگشتانم چرخاندم

غده ای در گلویم ریشه می دواند و مایعی را به سمت چشم
هایم هدایت می کرد

*

DONYAIE MAMNOE

#نهم

!

چیزی در وجودم ترک بر می داشت، ترمیم می شد و دوباره
ترک بر می داشت

بازی مسخره ای در تمام تن و روحم در جریان بود که حالم
را بهم می زد

قلم مو را روی پالت رها کردم و شقیقه هایم را فشردم
به جمع و جور شدن ذهنم نیاز داشتم نه کوبیده شدن بی امان
!گذشته توی سرم

تمام تصاویر و اصوات با وضوح بیش از حد در ذهنم پخش
می شدند و هر لحظه بیشتر از قبل مرا به سمت جنون هدایت
می کردند

تا تولد مهشید خودم را غرق در نقاشی کشیدن و سر و کله
زدن با رنگ ها و قلم مو کرده بودم

...نه حوصله ی کسی را داشتم و نه حوصله ی چیزی را
کش و قوسی به بدنم دادم و قلم مو را به قصد تمیز کردن،
دوباره برداشتم

نفس عمیقی کشیدم و بوی رنگ و تینر را با لذت در ریه هایم
جا دادم.

قلم مو ها را دوباره دسته کردم و تابلو را رو به دیوار گذاشتم
دست لباسی را کنار وسایل حمام گذاشتم و با برداشتن لباس
ها و پولی که باید به منیره می دادم از جا بلند شدم
در اتاق را قفل کردم و لباس ها را زیر بغلم گذاشتم
کنار منیره که رسیدم پکی به قلبانش زد و غرید
چته؟-

پول را کنارش روی تخت انداختم، دستی زیر بینیم کشیدم و
گفتم:

اکرایه است. یکم هم شیرینی زدم تنگش-

جفت ابروهاش بالا پریدند و نی قلیان را گوشه ی لبش
گذاشت.

.حله؛ نگران نباش-

.سر تکان دادم و به سمت حمام راه افتادم

باید سریع حاضر می شدم و خودم را قبل از مهبد به جایی

.نزدیکِ خانه ی مهشید می رساندم

نفس عمیقی کشیدم تا به ظاهر افتضاح حمام توجهی نکنم. با

آخرین سرعتم دوش گرفتم و بعد از پوشیدن لباس ها از حمام

بیرون رفتم. به اتاق برگشتم و حوله ای که دور موهایم

.پیچانده بودم را باز کردم

موهای فر و خرمایی رنگ که از بند حوله رها شده بودند روی

.شانه هایم ریخته شدند

گوشی را از روی زمین برداشتم و تلگرام را باز کردم. وارد

:صفحه ی چتم با اورهان شدم و نوشتم

سلام؛ هستی؟-

به سرعت کنار اسمش واژه ی آنلاین نوشته شد و پیامم دو
تیک خورد

:در کوتاه ترین زمان نوشت

!هستم؛ راه بیوفت-

چون وقت حاضر شدن نداشتم وسایل گریم را جمع کردم و
روی بقیه ی وسایلِ توی ساک دستی گذاشتم

مانتو و شلواری تن کردم و بدون شانه زدن به موهایم
تمامشان را با یک گیره بستم

شالی روی سرم انداختم و تمام موها را زیرش مخفی کردم

پارچه ی سیاهِ افتاده گوشه ی کمد را برداشتم و چیزی در
قفسه ی سینه ام تکان خورد

مقابل آینه ایستادم و به خودم توی آینه خیره شدم. تصویر
دخترِ نقش بسته در آینه برایم دهن کجی می کرد

تصاویر گذشته در سرم می پیچیدند و کسی در اعماق ذهنم
زوزه می کشید؛ از درد، از بی کسی، شاید هم از حبس ابدی
... که خورده بود

نمی دانم ولی از هرچه بود، زوزه کشیدن ها و فریاد هایش
برای رهایی داشت تمام ذهنم را به هم می ریخت
با قسمت انتهایی دست به شقیقه ام ضربه زدم و غریدم
!خفه شو، خفه شو، خفه شو-

فریاد هایش ناله شدند و ناله هایی از گذشته در سرم پژواک
می شدند

حالت تهوع امانم را بریده بود و انگار دخترِ توی آینه برای
رهایی تقلا می کرد

بی صدا فریاد می کشید یا شاید هم من صدایش را نمی
شنیدم. همه چیز به آرامی حرکت می کرد و کسی زنگ
هشدار را در ذهنم روشن کرد

دستم را بند لبه ی میز کردم و محتویات نداشته ی معده ام
بالا و پایین شدند

نگاه از تقلاهای دخترِ توی آینه گرفتم و قوطی سفید رنگِ
کوچکی که روی میز افتاده بود را چنگ زدم

لرزش دستم بود یا زلزله آمده بود را نمی دانم ولی قوطی به
شدت می لرزید و تق تق کوچکی که حاصل برخورد قرص
های کوچک به بدنه اش بود بیشتر اعصابم را بهم می
ریخت

تعادلِ نداشتنم باعث شده بود نتوانم در جعبه را باز کنم و
تمرکزی نداشته باشم

پلک بستم و با فشار دادن پلک هایم روی هم زیر لب تکرار
می کردم

تو یه هیولای جذابی! به خودت مسلط باش، آروم باش، -
...آروم باش، عوضی آروم بگیر

بی هوا دستم سر خورد و جعبه روی زمین افتاد. باز چیزی در
 گلویم ترک ریزی برداشت و مایعی در کاسه ی شکسته ی
 چشمم جوشید.

روی دو زانو افتادم و کسی در سرم مستانه خندید
 پشت پلک های بسته ام کسی شبیه به خودم را می دیدم.
 کسی شبیه به من که رنگ به صورت نداشت و لباس تنش
 پاره شده بود.

!می نالید و نمی شنیدم حرف هایش را
 بی حس شده کف اتاق دراز کشیدم و سعی کردم ریتم نفس
 کشیدنم را به روال عادی برگردانم.

نمی دانم چقدر کف اتاق دراز کشیدم، چقدر پلک هایم را
 روی هم فشردم و یا چقدر در ذهنم با افکارِ قدیمی جنگیدم و
 بی خود خندیدم تا کم کم همه چیز از ذهنم محو شد.

با خروج از سیاهی مطلق و بهتر شدن حالم به آرامی از جا
بلند شدم و با صدایی که به زحمت شنیده می شد غریدم
!مختو گا....یدم-

چند بار نفس کشیدم و با برداشتن وسایلم و آن تکه پارچه ی
سیاه از اتاق بیرون رفتم

DONYAIE MAMNOE

*

#دهم

!

چادر را روی سرم انداختم و تا جایی که توانستم صورتم را
پوشاندم.

نیره با دیدنم از جا بلند شد و چادری که دور کمرش بسته بود
را باز کرد.

واستا (وایسا) اومدم-

بجنب دیرمه-

:چادرش را سر کرد و هن و هن کنان به سمتم آمد

!اون مرتیکه از شق درد نمییره تو دو دقیقه دیرتر بری-

:اخم کرده غریدم

!اینقدر شکر مزه نکن تو دهنتم-

.نیره نیشخندی حواله ام کرد که نگاه یخ کرده ام جوابش شد

ساک را برداشتم و با جلو کشیدن چادر به دنبال نیره از پله
های گوشه ی حیاط بالا رفتم

در را باز کرد و قبل از من وارد شد

...خبری نیست بیا برو-

سرکی کشیدم و وقتی از خلوت بودن پشت بام ها مطمئن
شدم بیرون رفتم

بیشتر از آنکه پشت بام باشد راه در رویی بود که در مواقع
لزوم مورد استفاده قرار می گرفت

کلید را از منیره گرفتم و بی حرف راه افتادم. از پشت وسایل
در هم و برهم که مثل سنگر عمل می کردند رد شدم و از راه
پله ی بعدی پایین رفتم

گرد و خاکِ نشسته روی وسایلِ توی انبار باعث خارش بینیم
شده بود. با کلیدی که از منیره گرفته بودم در انبار را باز کردم
و با چک کردن بیرون به آرامی بیرون رفتم

طبق معمول خلوت و غرق در سکوت

سرعت بیشتری به قدم هایم دادم و تودم را به خیابان اصلی
رساندم.

به ناچار تاکسی گرفتم چون دیگر وقتِ با اتوبوس رفتن را
نداشتم.

با توقف تاکسی جلوی خانه ی اورهان به سرعت کرایه را
حساب کردم و پیاده شدم.

دستم را روی زنگ گذاشته بودم که در با صدای تق بلندی
باز شد.

زود بیا بالا که دیره-

در را هول دادم و در جوابش تنها گفتم
اکی-

وارد که شدم پله ها را تا طبقه ی دوم به سرعت رد کردم و
جلوی در واحد اورهان ایستادم. در را باز گذاشته بود تا معطل
نکنم و بی در زدن وارد شوم.

:در را که بستم صدایش از سمت آشپزخانه بلند شد
...سلام؛ بشین اومدم-

چادر و ساک را روی زمین، درست کنار پایه ی مبل انداختم و
:با باز کردن دکمه های مانتو نق زدم

!سلام؛ گرممه یه چیز خنک بیار-

می خوای پیام بادت هم بزنم؟-

:سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و تک خنده زدم

!دمت هم گرم-

:لگدی به ساق پایم زد و غرید

!گه بخور! پاشو جمع کن خودتو، دیره-

:لیوان شربت را از دستش گرفتم و غر زدم
 جدیداً چه وحشی شدی اورهان! پریودی چیزی هستی؟-
 :اخم کرده دست در جیب شلوار جینش سراند و گفت
 جدیداً زیاد حرف می زنیا! قبلاً کم حرف بودی بیشتر باهات -
 ...حال می کردم
 شربت را یک نفس سر کشیدم و لیوان خالی شده را روی
 :عسلی گذاشتم. با بلند شدنم ابرو بالا دادم و گفتم
 چه گه خوریا! تو هم قبلاً کمتر گه می خوردی خیلی بهتر -
 ...بودیا
 :نیشخندی خرجم کرد و با اشاره به ساعت هشدار داد
 !بجنب دیر شد-
 بی حرف قبل از اورهان وارد اتاقِ توی سالن شدم

روی صندلی رو به روی آینه نشستم و و اورهان مشغول انجام کارش شد.

از گذاشتن کلاه گیس خسته شده بودم اما چاره ی دیگری نداشتم.

تمام موهایم را جمع کرد و کلاه گیس را روی سرم گذاشت:
از توی آینه نگاهش می کردم که گفت
چته؟-

شانه بالا انداختم و جواب دادم
هیچ!-

موهای کلاه گیس را اتو می کشید و بدون نگاه کردن به من:
کلمات را ادا می کرد

هیچ؟ پس چرا اینقدر داری نگاهم می کنی؟ مگه ندیدی -
منو تا حالا؟

:لب هایم از یک طرف کش آمدند و فرم نیشخند گرفتند

الان می خواستی بگی روت نظر دارم؟-

:با برس ضربه ای به سرم زد و غر زد

!خفه شو و بتمرگ سر جات بذار کارم رو بکنم-

:مشتی توی پهلویش کوبیدم و غریدم

!دست هرز نره-

زیر لبی فحشی داد و من بی توجهی خرجش کردم.چشم

بستم، سعی کردم ذهنم را آرام کنم و سر دردم را نادیده

.بگیرم

:اورهان آرام آرام زیر لبی سوت می زد که غریدم

!خفه-

.باز با برس ضربه ای روی سرم زد که عصبی از جا بلند شدم

چته وحشی؟-

:اخم در هم کشیدم و گفتم

تو چته؟-

دست هایش را به حالت تسلیم بلند کرد و با لحنی که سعی

:می کرد آرام باشد جواب داد

.باشه آروم؛ بشین سریع حاضرت کنم بری-

.چند بار نفس عمیق کشیدم و دوباره روی صندلی نشستم

باز هم تنها بودن با یک مذكر تمام سیستم دفاعی تن و ذهنم

.را فعال کرده بود

دوباره چشم بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم و تنها

:وقتی به خودم آمدم که اورهان گفت

!تمومه-

دلهم ضعف می رفت و کمرم خشک شده بود. چشم باز کردم و

.نگاهی به صورتم انداختم

طبیعی تر از هر زمان دیگری که خودم گریمم را انجام می
دادم شده بودم.

:سر تکان دادم و اورهان با حرکت به سمت در اتاق گفت
...میرم یه چیزی بیارم بخوری-

با بسته شدن در اتاق دست هایم را به لبه ی میز تکیه دادم و
خودم را جلو کشیدم.

اتفاقات در سرم عقب و جلو می شدند و حالم از آن همه گریم
بههم می خورد.

با اورهان چهار سال پیش آشنا شدم. درست جلوی همان
...مکان کذایی؛ درست مثل خودم

*

یازدهم #

!

گریمور بود و می خواست کارش را با برگشت از سربازی

شروع کند اما تمام نقشه هایش خراب شده بودند

صدای باز شدن در اتاق رشته ی افکارم را پاره کرد

:اورهان لقمه ای به سمتم گرفت و گفت

...بخور ضعف نکنی و شب-

:لقمه را از دستش گرفتم و میان حرفش رفتم

باز بحث های همیشگی رو وسط بکشی این لقمه رو می -

!کنم تو چشمت

:از کنارم رد شد و کنار میز ایستاد

...داری اشتباه می کنی-

:اخطار دادم

!اورهان-

پد های آرایشی را میان انگشتانش فشرد و چیزی نگفت.
 آخرین چیزی که می خواستم نصیحت شنیدن بود یا اینکه
 کسی اشتباه بودن روشم را به رخم بکشد.
 برایم اهمیتی نداشت اما اعصابم را بهم می ریخت
 لقمه را جویده، نجویده به هر زحمتی بود بلعیدم و توی سالن
 لباسم را عوض کردم
 دستبند و گردنبندم را اورهان بست و گوشواره های میخی و
 کوچک ستشان را آویز کردم
 !زنگ می زنم تا کسی بیاد-

باشه ی کوتاهی گفتم و از عطرِ تقدیمی سام زیر گلو و روی
ساعدم زدم.

مقداری پول، عطر و تلفنم را توی کیف دستی مشکی رنگم
انداختم که اورهان بلند گفت
... تا کسی اومد-

:مثل خودش بلند جواب دادم
!اومدم-

.مانتو و شالم را تن کردم و با برداشتن کیفم به سمت در رفتم
جلوی در اورهان مقابلم ایستاد. دستش را به سمتم دراز کرد و
گفت:

مواظب باش و به منم خبر بده؛ اینا رو هم بذار تو کیف، -
شاید لازمت شد.

چاقوی ضامن دار و اسپری فلفل را از دستش گرفتم و تنها به
تکان دادن سر اکتفا کردم.

به آدرسی که مهبد برایم فرستاده بود نگاهی انداختم و با
 کمترین دقت اعیان نشین بودن منطقه را فهمیدم
 به مقصد که رسیدیم کرایه را حساب کردم و پیاده شدم
 مهبد مدام پیام می داد یا زنگ می زد و همه را تا آن لحظه
 بی جواب گذاشته بودم
 تنها به نوشتن یک پیام کوتاه و مختصر بسنده کردم
 !رسیدم-

بلافاصله بعد از رسیدن تایید ارسال پیام، زنگ زد. نفسم را
 بیرون و جواب دادم
 بله؟-

:آنچنان فریاد زد

واسه چی جواب منو نمیدی؟-

.که به اجبار تلفن را از گوشم فاصله دادم

الو افلیا؟ عزیزم؟-

ناخن هایم را در پوست دستم فرو کردم و با خودم تکرار کردم:

...بغض کن، بغض کن، بغض کن-

نیشگونی از ران پایم گرفتم و تمام تلاشم را به کار گرفتم تا صدایم حداقل کمی بغض دار و گرفته به نظر بیاید

سر من داد می زنی فکر می کنی چه خبره؟-

تماس را قبل از آنکه بتواند حرف دیگری بزند قطع کردم

مرتیکه دی...ووث فکر کردی چه گهی هستی؟ افتادی به -

...خ...ایه مالی آدم می شی

وارد که شدم، هجوم یکباره ی صدا ها و بو های مختلف حالم

را بهم زد

نفسم را بیرون دادم و با راهنمایی یکی از مستخدمین وارد

اتاقی که برای تعویض لباس بود شدم

دو نفر دیگر در حال چک کردن سر و وضعشان بودند. مانتو و شالم را توی کمد آویز کردم و به محض خروج آن دو نفر از اتاق، به سرعت چاقوی ضامن دار را توی لباس زیرم گذاشتم و اسپری را هم جوری که مشخص نباشد در فاصله ی بین هر دو سینه گذاشتم.

به محض خروج از اتاق با مهبذ رخ به رخ شدم. اخم در هم کشید و سد راهم شد. گوشه ی لبم را بین دندان هايم گرفتم و مهبذ دست در موهايش کشيد:
!عليک سلام-

:دست به سینه شدم

...سلام-

:خم شد و گونه ام را بوسيد

نگرانت بودم خانم! حالا چرا اينقدر بد اخلاق؟-

خیلی خودم را کنترل کردم تا روی جای بوسه اش دست
نکشم و همان حالتِ عشوه گونه ام را حفظ کنم
!بسکه بد اخلاقی-

:چانه ام را گرفت و سرش را جلوتر آورد
بوست کنم از دلت در بیاد؟-

...خوش اخلاق باش از دلم در میاد-
با فشار کوچکی به داخل اتاق هدایت می کرد و در را بست
ان همه سریع پیش رفتن تمام معادلاتم را بهم ریخته بود
به دیوار کنار در چسباندم و یکی از دست هایش کنار صورتم
و دست دیگرش روی پهلوی نزدیکِ باسنم نشست
نفس های تند و پشت سر همش توی صورتم پخش می
شدند و حالم را بهم می زدند
لبش که روی لبم نشست تمام عضلاتم منقبض شدند

دستش را روی پوست کمرم کشید و تلاش می کرد تا به
سمت پایین هدایتش کند و قلب من بی امان می کوبید

باید کاری می کردم اما ذهنم یاری نمی کرد

دستش به نزدیکی لباس زیرم رسید که بی مقدمه در اتاق باز
شد.

مهربد به سرعت خودش را عقب کشید و بالاخره من توانستم
نفس بکشم

تا آخر شب زیاد مونده، اینقدر هولین مهمونی نمی اومدین -
!خب

با شنیدن صدای آشنایی که پر خنده کلمات را ادا می کرد
پلکم تیک گرفت

:مهربد اما بی قید خندید و به سمتش دست دراز کرد
جای سلامته مرتیکه یابو؟-

*

دوازدهم #

!

اول صدای خنده و بعد حرف زدنش بلند شد

!گرتم حاجی-

به عقب چرخیدم و خیره اش شدم. خودش بود! همان پسرِ
سیاهپوشِ توی پارک که به جیگر کلاه قرمزی تشبیه اش
کرده بودم.

دختر جوان و ریز نقشی بازویش را گرفته بود و سعی می کرد
لبخندش را گرم و صمیمی جلوه دهد.

صورت زیبایی داشت و چشم های سبزِ براقش با محاصره ی
شدید مژه های بلند و فر جذاب ترین عضو صورتش بودند.
چتری های فر شده ام را پشت گوشم سراندم و کنار مهبدا
ایستادم.

دست مهبدا روی کمرم نشست و پیرِ سیاه پوش دستش را به
سمتم دراز کرد:

سلام خانم، وریا هستم!

دستم را به سمتش دراز کردم و با لمس پوست دستش باز
صاعقه از تنم عبور کرد.
اُفلیا!

لبخند روی لبش پهن شد و از گوشه ی چشم دیدم ابروی
دخترک بالا پرید.

دستم را از دست وریا بیرون کشیدم و مهبد به سمت دختر

:کنار وریا اشاره کرد

!مونس، دوست وریا-

گل لبخند روی لب های گوشتی مونس شکفت و صدای

:ملایمش در گوشت پیچید

!خوشبختم عزیزم-

:لبخندی زدم و مهبد به جای من گفت

...ما بریم تو سالن دیگه-

:وریا باز خندید و با کنار رفتن از جلوی در جواب داد

!باشه، ما نمیگیم که رفتید تو اتاق-

مهبد و مونس خندیدند و من تنها به زدن لبخند کوچکی

.بسند کردم

:مهبد ضربه ای به شانه ی وریا زد و با همان خنده گفت

خفه شو مرتیکه منو دست میندازی؟-

:نگاه وریا به سمتم چرخید و پر خنده گفت

!خرتم من-

خنده ام را پشت لب هایم مخفی کردم و هم قدم با مهربد از
کنارشان رد شدم.

با ورود به سالنِ شلوغ بی درنگ شقیقه ام شروع کرد به نبض
زدن.

هم گام با مهربد به سمت مهربد رفتم. مهربد با دیدن مهربد
برقی در چشمش نشست و فشار دست مهربد روی کمر من
بیشتر شد.

مهربد بی درنگ دستش را دور گردن مهربد حلقه و جیغ گونه
:کلمات را ادا کرد

!باورم نمی شه اومدی-

مهد از گوشه ی چشم نگاهم کرد تا واکنشم را ببیند و من
ابرو در هم کشیدم

:به ناچار مهشید را به آغوش کشید و گفت
!مگه می شه نیام؟ تولدت مبارک-

مهشید لب های رز خورده اش را روی گونه ی مهد گذاشت
و بوسه ی عمیقی روی ته ریشش کاشت
:خودم را کنار کشیدم و رو به مهشید گفتم
!تولدت مبارک-

ممنون " گفتنش از هزاران فحش بدتر بود و به خیال "
خودش اعصاب مرا بهم می ریخت

برای مهد پشت چشم نازک کردم و به سمت مخالفشان
حرکت کردم

روی مبل که نشستم، پیشخدمت سینی نوشیدنی را مقابلم
گرفت. لیوان پایه بلندی را برداشتم و به پشتی مبل تکیه زدم

نشستنِ کسی روی مبل کنارم، رشته ی افکارم را پاره کرد.
 !بهت نمی خورد اهل اینجور مهمونیا باشی-
 :لیوان را نزدیک دهانم بردم و جواب دادم
 !به شما هم نمی خورد اهل اینجور فضولیا باشی وریا خان-
 تک خنده اش با آن سیبیل های بامزه ای که داشت صورتش
 را به شکل انکار ناپذیری جذاب تر می کرد
 :جرعه ای از محتویاتِ توی لیوانش نوشید و باز به حرف آمد
 خیلی زبونت تیزه دختر؛ مهید چطور باهات می سازه؟-
 :دست زیر چانه ام زدم و خیرگی خرجش کردم
 نه بیشتره-

:کاملا به سمتم چرخید و جوابم را داد
 !جذابیتیم؟ می دونم-

جرعه ای از شراب توی لیوان مزه کردم و وریا متکی بر پشته
مبل پا روی پا انداخت و لیوان ویسکی را بین انگشتانش
چرخاند.

سکوتم را که دید دیگر حرفی نزد و این فرصت را داد تا کمی
اطراف را آنالیز کنم.

مehشید هنوز به مهبد چسبیده بود و مهبد هم لبخند کوچکی
تحویلش می داد.

:گوشه ی لبم را جویدم و زیر لبی غریدم

مرتیکه جا... کش رو بینا! یه دهنی ازت سرویس بکنم اون -
...سرش ناپیدا

جنبه ی پایینم توی مشروب خوردن را در نظر گرفتم و تنها
یک جرعه ی دیگر خوردم و لیوان را روی میز گذاشتم

نگاهم را توی سالن چرخاندم و با ندیدن سام نیشخندی زدم.
 محال بود مهمانی را از دست بدهد و به خوبی آماده ی رو به
 .رویی بودم

آهنگی به زبان لاتین پخش می شد و چند نفری وارد پیست
 شدند.

.مونس روی دسته ی مبلی که وریا رویش نشسته بود نشست
 وریا دستش را روی ران پایش گذاشت و مونس بیشتر از قبل
 .به سمتش خم شد

پا روی پا انداختم و به ظاهر به افراد رقصنده نگاه می کردم
 .اما در اصل تمام حواسم به مهبد بود

پسری کنار گوش مهشید حرفی زد و مهشید با اشتیاق از
 .مهبد دور شد

.نگاه مهبد توی سالن چرخید و موسیقی عوض شد

آهنگ را خوب می شناختم. چیزی از انگلیسی نمی فهمیدم
اما این آهنگ را خوب می شناختم

اورهان ترجمه اش کرده بود و ریتم آرامش ریتم پر فراز و
فروود افکارم را آرام می کرد

:ناخودآگاه همراهش زمزمه کردم

-Aren't you tired trying to fill that
void?*

لبخند کوچکی می رفت تا روی لبم جا خوش کند که صدای
:آشنایی خواند

-Ain't it hard keeping it so hardcore?

~~~

از اینکه همیشه در حال تلاشی برای پر کردن پوچی و \*  
حفره های زندگیت خسته نشدی؟

برات دشوار نیست که همه چیز رو سخت میگیری؟

\*

DONYAIE MAMNOE

سیزدهم #

!

\*\*\*

جفت ابروهایم بالا پریدند و نگاهم از دست عضلانی وریا که  
به سمتم دراز شده بود بالا رفت تا به چشم های براقش  
رسید.

غرورِ توی نگاهش و حالت عجیب نگاه کردنش برایم شده  
!بود معمای لاینحل

دستم را توی دستش گذاشتم و بلند شدم. اخم کردن مهبد را  
به وضوح دیدم و اعتنا نکردم

وارد پیست رقص که شدیم هر دو دستش را روی پهلویهایم  
گذاشت و به ناچار دست روی شانه های پهنش گذاشتم  
به خوبی رقصیدن افتضاح من را پوشش می داد. فشار دستش  
را روی کمرم بیشتر کرد تا فاصله ی بینمان کمتر باشد  
لب هایش را گوشم چسباند و به آرامی گفت

این همه تو فاز شاخایی ولی یه رقص ساده بلد نیستی؟-  
از برخورد نفسش به گوش و گردنم حالم بهم می خورد و  
قلقلکم می آمد

:سرم را بالا تر گرفتم و جواب دادم

تو اینقدر تو فاز جنتلمنایی ولی نمی تونی دو دقیقه به یه -  
دختر دست نزنی؟

خندید و با خودم فکر کردم چرا خنده هایش تمامی ندارد؟  
خوب نقاط حساس تن یک زن را بلد بود که قدرت هر کاری  
را از من گرفته بود.

خوب فهمیده بود روی فیله ی کمرم حساسم که سر  
انگشتانش را درست همان جا گذاشت

آهنگ که عوض شد لبهایش به یک طرف کش آمدند. چشم  
ریز شده نگاهش کردم و مثل خودش نیشخند زدم. باید می  
فهمیدم این همه پرو بودن و پشت گرمی اش از کجاست؟  
دستم را گرفت و مجبورم کرد بچرخم و با ریتم آهنگ خواند  
...ای هجوم خشم و خنده-

:خندیدم و خواندم

...مرد جذاب بد اخلاق، حرفه ای ترین روانی-



آهنگ که تمام شد چشمکی زد و سرش را باز کنار گوشم برد  
و لب زد

منم جای مهبودم حق داشتم خودم رو نگه ندارم تا آخر -  
...شب! همچین بدنی و

.حرفش را نیمه کاره رها کرد و خودش را عقب کشید  
.کمرم از حرص و عصبانیت می سوخت و پلکم تیک گرفت  
باید می فهمیدم، باید می فهمیدم پشتش به کجا گرم است  
که جوری قدم بر می دارد انگار هیچ کس از پشش بر نمی  
آید.

.کسی دستم را کشید و نگاهم را از وریا گرفتم  
رقص با اون مرتیکه خوش گذشت؟-

پلک روی هم فشردم و ذهنم را خالی کردم. به اندازه ی  
.کافی حواسم از طعمه ی جدیدم پرت شده بود

لب هایم را یک گوشه جمع کردم و ناراحتی بین کلماتم جا  
دادم:

بغل اون دختره خوش گذشت؟-

دستانش را روی کمرم گذاشت و با ریتم آهنگ شروع کرد به  
حرکت کردن.

همین کارا رو می کنی جلوت کم میارم! بچه ای مگه -  
بخوای حرص منو در بیاری بری یا وریا؟

شانه بالا انداختم و از بالای سر شانه اش نگاهم به وریا افتاد  
که مستقیم به ما نگاه می کرد و باز لیوان ویسکی را بین  
انگستانش می چرخاند.

برق چشم های مشکی اش باز هم قابل تشخیص بود. کسی  
زنگ های هشدار را توی سرم به صدا در آورد و کمی چشم  
ریز کردم که نیشخند زد و لاجرعه ویسکی توی لیوان را سر  
کشید.

شباهتش به احسان حالم را بهم می زد. ممکن نبود احسان را  
 !فراموش کنم. بی پروایی خاصی داشت و اعتماد به نفس زیاد  
 به شکلی برخورد می کرد که انگار همه ی رمز و راز های دنیا  
 را می داد و هیچکس نمی تواند کنترلش کند  
 مهربد حرف می زد و من نمی شنیدم اما تصمیمم برای انتخاب  
 وریا قطعی تر می شد  
 موافقی؟-

نمی دانستم منظورش چیست و باید وانمود می کردم تمام  
 !حواسم تنها به او است و بس  
 ...حالا-

:از حرکت ایستاد و دستم را گرفت  
 !بشینیم بعد درباره اش حرف می زنیم-

با لبخند حرفش را تایید کردم و هنوز قدم اول را بر نداشته  
بودم که کسی محکم به من خورد و خنکی مایعی به سرعت  
زیر پوستم دوید.

آنقدر شوکه شده بودم که با چشم گشاد شده تنها به شکمم و  
!قفسه ی سینه ام نگاه می کردم که خیس خیس بود  
نفسم بند آمده بود و خشم در تمام سلول هایم به قل قل  
کردن افتاد.

حواست کجاست سام؟-

با صدای مهبد و اسمی که به زبان آورده بود بیشتر از قبل  
شوکه شدم.

به خودم دلداری می دادم که سام نباشد و تنها یک تشابه  
اسمی باشد. ولی با بلند کردن سرم به بدشانس بودنم ایمان  
آورد.

- خودش بود؛ سام! خودش با همان نگاه قهوه ایِ عصبی و سرکش که نشان می داد تمام کار هایش از عمد است.
- مهد به سمت میز رفت تا دستمال بردارد و سام بازویم را با آخرین قدرتش فشار داد.
- گفتم که گیرت بیارم جرت میدم زنیکه جن...ده! فکر کردی -
- ...همه چی با اون عکسا حل می شه؟ پاره ات می کنم
- :با برگشت مهد عقب کشید و رویه اش را عوض کرد
- ...واقعا عذر می خوام اصلا خواستم نبود-
- مهد دستمال را دستم داد و من نگاه بی تفاوتم را در نگاه عصبی سام کوباندم.
- :دستمال ها را توی دستم فشردم و آرام گفتم
- اتفاقه دیگه؛ ممکنه واسه هرکسی پیش بیاد. میرم لباسم رو -
- !تمیز کنم عزیزم

جمله ی آخرم را رو به مهبدِ اخم کرده گفتم و بوسه ای روی  
گونه اش نشاندم.

:دستش را روی بازوی لختم گذاشت و گفت  
می خوای باهات پیام؟-

:لبخند کوچکی زدم و جواب دادم

.نه بابا؛ زود بر می گردم-

DONYAIE MAMNOE

\*

چهاردهم #

!

\*\*\*

با ملایمت سر تکان داد و من با همان لبخند نگاه پر نفرتی  
 .حواله ی سامِ پر از کینه کردم  
 به سمت اتاق تعویض لباس رفتم و بی درنگ در را پشت سرم  
 .بستم  
 دستم را بند لبه ی میز آرایش گوشه ی اتاق کردم و پلک  
 .هایم را روی هم فشردم  
 آروم باش، نزار عصبیت کنه، اون مرتیکه لاشی اگه مال -  
 !این گه خوریا بود توی این مدت یه گهی می خورد  
 خیزی و خنکی لباس اذیتم می کرد و دهانم را بدتر از قبل به  
 .فحش دادن باز کرده بود  
 دستمال را با حرص روی لباس می کشیدم و تمام حرصم را  
 .به سمت سر انگشتانم سرازیر می کردم

صدای موزیک که قطع شد برای ثانیه ای از کارم دست کشیدم و نگاهی به اطرافم انداختم. کمی به ذهنم فشار آوردم و متوجه شدم اتاقی نیست که همان ابتدا لباسم را عوض کرده بودم.

نفسم را بیرون دادم و گوش تیز کردم. سکوت بیرون آبتن. خبر های خوبی نبود و همین پلکم را می پراند. مشتم را روی میز کوبیدم و غریدم.

!بدشانسی های من تموم نداره نه؟ نوکرتم خدا-

شقیقه ام نبض می زد و ذهنم درگیر سام بود. اگر حرفی می زد کم کم باید خودم را مرده حساب می کردم.

:دور خودم چرخیدم و به خودم نهیب زدم

تو از پس از این بدترش هم بر اومدی این که چیزی نیست - پس یکم فکر کن تا خودتو خلاص کنی

صدای آژیر ماشین پلیس مثل پتک روی سرم کوبیده شد



نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن پنجره ی کنار تخت،  
دامنم را جمع کردم و به سمتش دویدم

تنگی دامن سرعتم را کم می کرد و نمی گذاشت راحت  
حرکت کنم.

لگدی به پایه ی تخت زدم و سعی کردم دامن را از پایین پاره  
کنم که در بی هوا باز و به سرعت بسته شد

به عقب برگشتم و نگاهم به وریایی افتاد که اخم کرده به در  
تکیه زده بود و به منی نگاه می کرد که دامن لباسم را بالا  
داده بودم.

به سمتم حرکت کرد و بی توجهی خرجش کردم

پارچه ی لباس را هر چه از از دو طرف می کشیدم پاره بشو  
!نبود که نبود

دستم را داخل لباس زیرم سراندم تا چاقو را خارج کنم که وریا خم شد و با یک حرکتِ سریع، پارچه را بین انگشتانش گرفت و از دو طرف کشید.

پاره شدن پارچه تا بالای زانو باعث شد چشم گرد کرده نگاهش کنم و با پوزخند پذیرایم باشد.

چاقو را بین انگشتانم فشردم و با همه‌ی افراد بیرون، مانتو و شالی از کمدِ کنارم برداشتم و به سمت پنجره رفتم که وریا قبل از من به سمتش دوید.

:بازویش را گرفتم و غریبم

... بیا کنار-

دستم را پس زد و خودش را جلو کشید. لبه‌ی پنجره نشست و جواب داد:

خجالت بکش مگه بچه‌ای؟-

:دستش را کشیدم و باز گفتم

...خفه شو مرتیکه، بیا کنار! مرد باش بمون همین جا-

استرس و عصبانیت داشت نفسم را قطع می کرد و وریا کوتاه نمی آمد.

:همزمان با سرک کشیدنش به بیرون جواب داد:  
!زر نزن بابا-

با بالا گرفتن سر و صدا های بیرون، عصبی نفسم را بیرون دادم و مطمئن بودم آتش خشم در چشمانم زبانه می کشید وریا آماده ی پریدن می شد و من از شدت استرس دستش را به عقب می کشیدم.

با باز شدن ناگهانی در بی اختیار جیغ کوتاهی کشیدم و وریا را هول دادم.

چشم های گرد شده ی سرباز نیروی انتظامی و فریاد وریا آخرین چیزی بود که دیدم و شنیدم و پشت سر وریا پایین پریدم.

چشم هایم را بستم و نفسم را حبس کردم. مطمئنا سرم بر اثر  
برخورد با اسفالت کوچه می شکست و یا شاید هم دست و  
پایم!

با افتادنم روی کسی و بلند شدن صدای "آخ" گفتنش  
هیستریک جیغ دیگری کشیدم و سعی کردم از جا بلند شوم  
:وریا با صدای نچندان آرامی گفت  
!زنیکه لهم کردی؛ لشتو جمع کن بابا-  
:صدای دیگری قبل از من جواب داد  
!هوی بمونید سر جاتون-

وریا منی که دست و پا می زدم تا خودم را از بند لباس هایی  
به دست و بالم گره خورده بودند رها کنم را از روی خودش  
:کنار زد و غرید  
... تو گهت رو بخور-  
:ماموری فریاد زد

اونجا چه خبره؟-

و قلب من چند ثانیه از طپش افتاد. از روی زمین بلند شدم و  
 دامن لباسِ منحوسم را توی مشت گرفتم  
 وریا با شنیدن صدای مامور قبل از من شروع کرد به دویدن و  
 !من هم به دنبالش

آنقدر اتفاقات سریع و پشت سر هم اتفاق می افتادند که چند  
 ثانیه طول می کشید تا مغزم همه چیز را پردازش کند  
 بدون نگاه کردن به پشت سرم، دنبال وریا می دویدم و نمی  
 فهمیدم اصلا می خواهم چه کاری بکنم؟  
 قفسه ی سینه ام از حجم زیاد استرس و خشمی که به دوش  
 می کشیدم می سوخت و دویدن هم مزید بر علت شده بود تا  
 سوزشش دو چندان شود.

\*

پانزدهم #

!

\*\*\*

نفسم به زحمت بالا می آمد و دویدن با آن کفش های لعنتی  
سخت تر از هر زمانی بود

وریا به شکلی می دوئید که انگار عزرائیل دنبالش کرده بود

می خواست از روی جدول بپرد و هم زمان دستش را به  
سمت جیب کتش هدایت کرد

با بلند شدن صدای دزدگیر ماشینی از فرصت استفاده کردم و  
خودم را به وریا رساندم

تنه ای حواله اش کردم و همزمان با برداشتن سوئیچ از توی  
مشتش از کنارش رد شدم

وریا گیج شده سرعتش را کمتر کرد و همین باعث شد تا  
پایش به لبه ی جدول گیر کند و با صورت زمین بخورد  
نیشخندی زدم و با ریموت دوباره قفل ماشین را باز و بسته  
کردم تا از سایر ماشین ها برایم قابل تشخیص باشد  
خودم را روی صندلی راننده پرت کردم و دست لرزانم را برای  
پیدا کردن دکمه ی استارت روی بدنه ی داشبورد کشیدم  
در سمت شاگرد باز شد و کسی پشت هم روی داشبورد  
کوبید.

...بدو بدو بدو! زود استارت بزن یارو رسید بهمون -

با فریادهای وریا جیغی کشیدم و دکمه ی استارت را فشردم

با آخرین سرعتی که در توانم بود پدال های زیر پایم را  
فشردم و راه افتادم

از شدت ترس حتی جرات نداشتم به عقب برگردم یا حتی به  
وریا نگاه کنم

از شدت استرس بند بند تنم می لرزید و اسید معده ام بالا و  
پایین می شد

نمی دانم چقدر از آن خانه ی کذایی دور شده بودیم که وریا  
بی مقدمه و بلند قهقهه سر داد و ضربه ی دیگری روی  
داشبورد کوبید

نفسم را بیرون دادم و و با ناخن انگشت اشاره ام روی فرمان  
ضرب گرفتم

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و چشمکی زد. ریتم نفس  
هایم تازه داشت به حالت عادی بر می گشت و سوزش سینه  
ام کمتر اذیت می کرد که وریا گفت



...خوب جیب می زنی-

:نیشخندی زدم و در جوابش به آرامی گفتم

!می خواستی دست و پا چلفتی نباشی-

آرام خندید و ذهنم درگیر خنده هایش شد؛ آرام، مرموز، بی  
قید و همیشگی! نمی دانم چه رازی را در خودشان مخفی می  
کردند اما خنده هایش به شکل خاصی بودند که آدم را وادار  
به تفکر می کردند

شقیقه ام نبض می زد و در سرم تمام سلول ها سر هم فریاد  
می زدند

وریا با دراز کردن دستش به سمت پخش من را مخاطب قرار  
داد:

!یکم گاز بده، اولین دور برگردون هم دور بزن-

نیشخند روی لبم نشست و وریا بی توجه به من با آهنگ  
خواند:

از گذشته یاد گرفتم که دنیا شوخی نداره باهام، اجازه ندَم -  
 ...هیچکی درباره فکر کنه بی دست و پام  
 همین بیت را خواند و آهنگ را عوض کرد. از اولین  
 دوربرگردان دور زدم و سرعت ماشین را بالاتر بردم  
 بهم خوردگی محاسباتم نمی گذاشت تمرکز کنم و بی وقفه با  
 انگشت اشاره روی فرمان ضرب گرفته بودم  
 متوجه بودم که وریا حرف می زند اما نمی شنیدم. کر شده  
 !بودم انگار و وریا نمی فهمید  
 در دلم آشوبی به پا شده بود که فقط خدا می دانست و بس؛  
 جواب هرمز را چه باید می دادم؟ مهبد را از دست داده بودم و  
 قطعا هرمز گلویم را تکه پاره می کرد  
 :دنده را پر قدرت جا به جا کردم که وریا اخطار داد  
 !هوش چته؟ ماشین بابات نیستا-

قیافه ی مسخره ای به خودم گرفتم و نگاه را کوتاه مدت به  
چشمان حق به جانبش دوختم

ابرو بالا داد و سوالی نگاهم کرد که مردمک چشمانم را  
حرکت دادم و دوباره به جلو خیره شدم

جلوی اولین ایستگاه تاکسی ایستادم و شالم را جلوتر کشیدم.  
دستم به سمت دستگیره ی در رفت و دست وریا روی دست  
دیگرم نشست

:به سمتش چرخیدم که گفت  
می خوای برسونمت؟-

:لب هایم از یک سمت کش آمدند

!این جنتلمن بازیا بهت نمیداد، بیخیال شو-

شانه بالا انداخت و سیگاری از توی جیب کتش بیرون آورد. با  
:روشن کردنش گفت  
...به سلامت-

کمی مکث کردم و به آرامی پلک زدم. شاید وریا هم لقمه ی  
چرب و نرمی می شد تا دهان هرمز را ببندم

دری که کمی باز شده بود را بستم و سر جایم برگشتم

با کشیدن دود سیگار به ریه هایش سری به معنی "چیه؟"  
تکان داد که شانه بالا انداختم و دوباره راه افتادم

شیشه را پایین کشید تا خاکستر سیگارش را بتکاند و بی توجه  
به من به پشتی صندلی تکیه زد

آهنگ را با ریموت کوچکی که در دست داشت عوض کرد و  
روی یک آهنگ مکث کرد

بی حرف به صدای ابی گوش می دادم و باز وریا به حرف  
آمد:

!همین جا نگو دار-

به محض تمام شدن حرفش نگو داشتم و وریا پیاده شد

با دو انگشت شست و اشاره ته سیگارش را نگه داشته بود تا  
پک های آخر را بزند. با ان فرو رفتن لب هایش و فرم نگه  
داشتن سیگارش دلبری شد بود برای خودش  
شکلاتی یا وانیلی؟-

سوالی نگاهش کردم که باز خندید و ته سیگار را بیرون  
انداخت:

ک... صخلی چیزی هستی؟ یا چیزی زدی؟-  
بی اختیار خندیدم و گفتم  
!وانیلی-

\*

شانزدهم #

!

\*\*\*

چشمک کوچکش عمق بیشتری به لبخندم داد. با رفتنش  
سری از روی تاسف تکان دادم و به سرعت خودم را به سمت  
داشبورد خم کردم.

محتویات داشبورد به یک اداکلن، کرم مرطوب کننده و کیف  
مدارک محدود شده بود.

کیف مدارکش را برداشتم و برای پیدا کردن نام خانوادگی اش  
به سرعت کارت ها را از نظر گذراندم. روی گواهینامه اش  
مکت کردم و اسم و فامیلش را خواندم. "وریا سیاحی" فرزند  
"عزت" قبل از خواندن تاریخ تولدش متوجه برگشتش شدم.

کیف مدارک را سر جای قبلی اش برگرداندن و کرم مرطوب  
کننده را برداشتم

:توریا با رسیدن به ماشین گفت

!باز کن درو-

کرم را روی داشبورد گذاشتم و خودم را به سمت در خم  
کردم. بعد از کشیدن دستگیره و هول دادن در خودم را عقب  
کشیدم تا توریا سوار شود

یکی از بستنی ها را به سمتم گرفت و من با تشکر کوچکی  
بستنی را از دستش گرفتم

گاز بزرگی به بستنی توی دستش زد و در جوابم تنها سر  
تکان داد

چه خبر از دوست پسرت؟-

صورتهم را از سرمای بستنی جمع کردم و با چشم های ریز  
شده و صدایی ضعیف جواب دادم

چرا اینقدر به مهبد گیر دادی حالا؟-

خندید تا خط های دلبر لبخندش را به رخ بکشد، دور لبش را  
با دستمال کاغذی از هیچ پاک کرد و باعث رقص واژه ی  
".وسواسی" در سرم شد

با همان خنده و در حالی که بستنی را به دهانش نزدیک می  
کرد گفت:

!فکر کن خیلی بهش ارادت دارم-  
نیشخند زدم و بستنیِ توی دهانم را بلعیدم تا بتوانم راحت  
حرفم را بزنم

!یه چیز بگو بگنجه-

:پر خنده، با چشمانِ ریز شده نگاهم کرد و جواب داد

تو اون کله ات چیزی هم می گنجه؟-

!تنها جوابم یک سکوت با چاشنی دهان کجی بود و بس



از سرمای بستنی به دندان درد افتاده بودم و با دردش درگیر  
بودم که تلفنم شروع کرد به لرزیدن

باقی مانده ی بستنی را در دستم چرخاندم و بی خیالِ نگاه  
خیره ی وریا تلفن همراهم را از یقه ی لباسم بیرون آوردم و  
به صفحه اش نگاه کردم

اسم "هرمز" روی صفحه چشمک می زد و بی شک اگر  
جواب می دادم فریاد هایش تا آسمان هفتم می رسیدند  
تماس را رد کردم و شیطنت لای نگاهِ وریا پیچید. ابرو بالا  
دادم و سوالی نگاهش کردم

هیچ-

شانه بالا انداختم و شیشه را پایین کشیدم. تلفنم را جلوی  
کیلومتر شمار گذاشتم، باقی مانده ی بستنی را بیرون انداختم  
:و وریا تشر زد  
!بی فرهنگ-

:استارت زدم و با همان دهان کجا جواب دادم  
!تو خوبی-

:بشکنی زد و با تکان دادن انگشت اشاره اش در هوا گفت  
:زدی تو خال بچه قشنگ... حالا برو سمت شریعتی-  
نقش بستن پوزخند روی لب هایم از چشمش دور نماند.  
دوباره راه افتادم و وریا آرنجش را به لمه ی پنجره تکیه داد و  
:لمیده روی صندلی بی هیچ حرفی جلو را نگاه می کرد  
تنها زمانی سکوتش را می شکست که بخواهد مرا راهنمایی  
کند و دوباره بدون آنکه منتظر جوابی از طرف من باشد به  
:سکوتش ادامه می داد

!جلوی همون در سفیده نگه دار-

جلوی همان دری که اشاره کرده بود ایستادم که با ریموت  
:کوچکی در را باز کرد

خودت بیا بشین، واسه منم یه تاکسی یا اسنپ بگیر، می -  
!خوام برم

:به داخل اشاره کرد و جواب داد

برو تو فعلا، میریم بالا زنگ می زنم تاکسی بیاد. این همه -  
عجله واسه چیه؟

:شانه بالا انداختم و با اشاره به ساعت دور مچش گفتم  
!یه نگاه به ساعت بکنی بد نیست-

سرش را پایین انداخت و بی صدا خندیدنش روی اعصابم  
رفت.

چشم ریز کرده خیرگی خرجش کردم و او در همان حالی که  
می خندید به پارکینگ اشاره کرد

دندان روی هم ساییدم و لرزش کوتاه تلفنم خبر رسیدن  
پیامی را می داد

نگاه کوتاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن نام هرمز شقیقه  
ام شروع کرد به نبض زدن

بی خواندن پیام تلفن را سر جایش برگرداندم و خنده ی ریز  
وریا شدت گرفت

:ماشین را به حرکت در آوردم و پرسیدم  
چیه؟-

شانه بالا انداخت و سعی کرد خنده اش را کنترل کند.  
شکست خورده در کنترل خنده اش به قسمتی از پارکینگ  
اشاره کرد و حرفی نزد

:ماشین را پارک و با فشردن دکمه اش خاموشش کردم  
به سمتش چرخیدم و در را باز کرد. چشم ریز کردم و یک  
پایش را بیرون گذاشت

چیزی می زنی این همه شادی؟-

کاملاً پیاده شد و با بند کردن دستش به در به سمت چرخید و  
 :با همان لبخندِ جدا نشدنی از لبش جواب داد  
 !نه؛ فقط دوست دارم زندگیمو-

تک خنده ی عصبی و تیک گرفتن ابروی سمت چپ تنها  
 .جوابی بود که دریافت کرد  
 چیه؟-

:بی درنگ جواب دادم  
 !سوالم احمقانه بود-

و پیاده شدم. هم زمان با هم در ها را بستیم و وریا به حرف  
 :آمد

چطور؟-

در ها را با ریموت قفل کردم و با پرتاب سوئیچ به سمتش  
 :جواب دادم

!منم سانتافه زیر پام بود قطعا دوست داشتم زندگیمو -  
 .ریموت را به راحتی گرفت و در جیب شلوارش سراند  
 :با دست به آسانسور اشاره کرد و گفت  
 پول مهم هست ولی همه چی نیست؛ فعلا بیا بریم یه -  
 ...چیزی بخوریم

:تمسخر نگاهم به خنده انداختش و کوتاه گفتم  
 !باشه -

هر دو دستش را توی جیب های شلوارش سراند و با فشردن  
 دکمه ی آسانسور از گوشه ی چشم نیم نگاهی به سمت  
 .انداخت  
 .می دونم -

سوالی نگاهش کردم که وارد آسانسور شد و به اجبار حرکت  
 .کردم تا کنارش قرار بگیرم

چی رو؟-

دوباره از گوشه ی چشم نگاهم کرد و با همان آرامش ذاتی  
:جوابم را داد

از اون باشه های دخترونه گفتمی که معنیش می شه باشه تو -  
...خوبی! منم گفتم می دونم که خوبم

:به مسخره ترین حالت ممکن نگاهش کردم و کنایه زدم  
...خیلی بامزه ای-

جدیت را در نگاهش نشاند و به سمتم چرخید. به آنی نفسم به  
:شماره افتاد و عرق روی تیره ی کمرم راه گرفت

چشمان رنگ شیش را با چنان جدیتی در چشمانم دوخت که  
برای یک صدم ثانیه نفسم قطع شد. وریایی که در این مدت  
کم شناخته بودم با آن حجم از جدیت می توانست ترسناک تر  
از هر چیزی باشد

با سماجت نگاهش کردم بلکه منظورش را بفهمم و ترسم را  
 .مخفی کنم که نیشخندی تحویلم داد  
 ...می تونم جدی هم باشم؛ بستگی داره تو چی بخوای -  
 :آرام و شمرده اما جدی کلمات را ادا کردم  
 چرا باید مهم باشه که من چی می خوام؟ -  
 صدای "دینگ" آسانسور و ایستادنش با جمله ی آخر وریا هم  
 :زمان شد  
 !چون من می خوام که باشه -  
 قبل از من بیرون رفت و به اجبار کمی مکث کردم و بعد به  
 .دنبالش راهی شدم  
 دو در بزرگ چوبی درست مقابل هم قرار داشتند. به سمت  
 دری که سمت راست بود رفت و کلید را از جیبش بیرون  
 کشید.



پشت سرش وارد خانه شدم و هم زمان با بستن در صدای تق کوتاهی بلند و تمام خانه غرق در نور شد.

به سمت گوشه ای از سالن که بی شک آشپزخانه بود حرکت کرد و بلند گفت:

چایی می خوری یا قهوه؟-

نگاهم را در سالنِ آشفته چرخاندم و کوتاه لب زدم:  
هیچی-!

جوابی نشنیدم و به دید زدن سالن ادامه دادم. اولین چیزی که به چشم می آمد انبوه لباس هایی بود که روی مبل رها شده بودند.

ماگ های رنگارنگ روی میز و جعبه پیتزای افتاده کنارشان به شلوغی دامن می زدند.

پیانویی که قسمت انتهایی سالن، درست پشت مبل ها را اشغال کرده بود توجهم را به خودش جلب کرد.

به سمتش رفتم و در دو قدمی اش از حرکت ایستادم. صدایی  
در سرم پژواک می شد و شقیقه ام به شدت می کوبید

منم از اینا دوست دارم، به منم یاد میدن یعنی؟ مهسا می "

"...گفت صداش خیلی قشنگه

چند ثانیه پلک هایم را روی هم فشردم تا افکار مزاحم را دور  
کنم و بی خیال همه چیز باشم؛ اما مگر می شد؟

عقب گرد کردم و لحظه ای به سنتوری که روی میز کوچکی  
نزدیکی پیانو قرار داشت خیره شدم

نزدیک شدم و لبخند می رفت تا روی لبم جانی دوباره بگیرد  
که صدای وریا دستم را در میانه ی راه متوقف کرد

!دست زن-

:عقبگرد کردم و شانه بالا انداختم

...نمی خوردمش-

سینی کوچکی که در دست داشت را با یک دستش نگه داشت و با دست دیگر جعبه ی پیتزا را از روی میز پایین گذاشت.

:با گذاشتن سینی روی میز گفت  
من گفتم می خوریش؟-

ابرو بالا دادم و چشم ریز کرده نگاهش کردم که بی قید شانه بالا انداخت و با کنار زدن لباس ها روی مبل نشست  
:به سمتش قدم برداشتم و گفتم  
همیشه همینقدر کثیفی؟-

گاز بزرگی به شیرینی توی دستش زد و با برداشتن کنترل  
:تلوزیون از زیر پایش جواب داد  
همیشه همینقدر فضولی؟-

کم مانده بود عق بزnm از آن همه کثیفی و بهم ریختگی و  
:وریا عین خیالش نبود

به زحمت گوشه ی پتو را گرفتم و از روی مبل پایین انداختم  
 :و هم زمان غریدم  
 !به خودم مربوطه-

بشکنی زد و با تاب دادن انگشت اشاره اش در جهتی که من  
 :ایستاده بودم گفت

!زدی تو خال؛ منم به خودم مربوطه-

پر حرص نگاهش کردم و روی مبل نشستم. شالم را شل  
 کردم و دکمه ی کنار صفحه ی تلفنم را فشردم

هرمز سه پیام دیگر هم فرستاده بود که بی خواندن، بوی  
 :تهدیدشان توی بینیم می پیچید

کدوم قبرستونی هستی؟-

گیر افتاده باشی لشت هم از اون خراب شده بیرون بیا -  
 نیست.

سوژه پریده باشه بهتره همونجایی که هستی بمونی و جلو -  
چشم نیای

نیشخند زدم و به سرعت انگشتانم را روی حروف کیبورد  
:کشیدم و تایپ کردم

گیر نیوفتادم. از مهبذ خبر ندارم چون اگه می موندم منم -  
گیر میوفتادم. یه کیس جدید پیدا کردم، وریا سیاحی فرزند  
!عزت؛ بین چی ازش می فهمی

پیام را ارسال کردم و دوباره صفحه ی گوشی را با فشردن  
.دکمه، خاموش کردم

وریای بی نگاه کردن به سمتی که نشسته بودم، ماگ سفید  
:رنگی را به طرفم گرفت و گفت

!بخورش -

:مسخره نگاهش کردم و گفتم

خوب شد گفתי و گرنه من فکر می کردم باید بریزمش تو -  
!چشمم

.باز خندید و قلوپ دیگری از مایع توی ماگش نوشید  
.ماگ را از دستش گرفتم و به لبم نزدیکش کردم  
با دیدن رد رژ لب صورتی که روی لبه ی ماگ مانده بود تمام  
محتویات معده ام به سمت دهانم هجوم آوردند و به زحمت  
.جلوی عق زدنم را گرفتم  
!عوضی-

\*

#هجدهم

!

\*\*\*

لیوان را تقریباً روی میز کوبیدم و نفسم را پر شتاب بیرون  
دادم.

باز چته رم کردی؟-

از خشم تمام صورتم می سوخت و حرارت از چشمانم بیرون  
می زد.

چقدر کثیفی؟ حداقل دوست دخترم رو میاری تو خونه بگو -  
!لیوانش رو بشوره چندان

:ماگش را روی میز گذاشت و به سمتم چرخید

ا؟ کثیف بود؟ پاشو بشورش واسه خودت چایی بریز، تعارف -  
...نکن

:دندان روی هم ساییدم و گفتم

!ممنون-

.شانه بالا انداخت و دوباره به سمت تلوزیون برگشت

ناچار نگاه در سالنِ بهم ریخته چرخاندم از گوشه گوشه ی

.خانه اش بوی گران قیمتی بلند شده بود

شک نداشتم وریا همان کسی بود که نیاز داشتیم؛ یا حداقل

.هرمز نیاز داشت

جواب پیامم که آمد نگاه از در و دیوار گرفتم و به تلفنم

.دوختم

!لوکیشن بده-

لوکیشنم را بی هیچ حرفی ارسال کردم و نفس عمیقی

کشیدم. با خیالی راحت تر از قبل پا روی پا انداختم و از گوشه

.ی چشم نگاهم به وریا دوخته شده بود



پاکت سیگارش را از روی میز برداشت و با بیرون کشیدن یک نخ و گذاشتنش بین لب هایش، کمر بند شلوار و دو دکمه ی دیگر از پیراهنش را باز کرد.

لمیده روی مبل فندکش را از جیبش بیرون کشید و شعله ی کوچک و رقصانش را زیر سیگار گرفت.

سیگار را با دو انگشتش گرفت و فندک را روی میز پرت کرد. پکی به سیگار زد و من بی اختیار کنجکاوانه نگاهش کردم می کشی؟-

با سوال کوتاهش به خودم آمدم و نگاه گرفتم. اخم کرده جواب دادم:

انه-

تک خنده زد و از جا بلند شد. با رفتن به سمت آشپزخانه گفت:

یعنی می خوام بگی تا حالا نکشیدی؟-

:تاکید وار کلمات را ادا کردم

!گفتم که؛ نه -

:صدایش از توی آشپزخانه ضعیف و خفه در گوشم پیچید

می خوای یاد بگیری؟ -

:مانتو را از تنم بیرون کشیدم و به پشتی مبل تکیه زدم

چه سودی برام داره؟ -

صدای تق تق ضعیفی که بی شک حاصل برخورد لیوان یا دو

:شی شیشه ای به هم بود میان صدای گرمش پیچید

پیشم می شینی میدم یه پک بکشی؛ سیگار شریکی! دیگه -

چی از این بهتر؟

...از شراکت خوشم نمیاد، دهنی هم دوست ندارم -

.از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهم به سمتش کشیده شد

برق شیطنتِ توی نگاهش چشمانم را باریک کرد. دو لیوان  
تپل و یک شیشه دستش بود

با کمترین دقت می شد فهمید مایعِ توی شیشه چیزی جز  
یک نوشیدنی الکلی نیست

آخرش که همه اتون دهنی یکی دیگه رو می خورید؛ این -  
ادها چیه در میارید شما دخترا؟

درکِ منظورش اصلا کار سختی نبود. از این همه بی شرمی  
که اصلا برایم عجیب نبود، خنده ام می گرفت

کنارم نشست و شیشه و لیوان ها را روی میز گذاشت  
اسکاچه\*؛ می خوری؟-

:نگاهم را تا چشمانِ براقش بالا کشیدم و جواب دادم  
!کم-

چشمکی زد و شیشه را باز کرد. کمی از مایع را توی هر دو لیوان ریخت و یکی برای خودش برداشت و یکی را هم به سمت من گرفت.

دست دراز کردم و لیوان را از دستش گرفتم. نعره های ذهنم را در دم خفه کردم و کمی از مایع را مزه کردم.

ظرف کریستالی از روی عسلی برداشت و مقابلم گرفت.

!شکلات و لواشک توشه، بردار هرچی می خوای-

یکی از لواشک ها را برداشتم و باز به پشتی مبل تکیه زدم.

وریا آنچنان با آرامش ویسکی را می خورد انگار یک لیوان آب! در دست دارد نه یک مشروب قوی

ویسکی زیادی برایم سنگین بود. گرم شده بود و چیزی در سرم "دنگ دنگ" صدا می داد.

لواشک را از جلدش جدا کردم و در دهانم گذاشتم.

وریا با تمام شدن محتویات لیوانش به سمت میز خم شد و گفت:

بریزم؟-

با گذاشتن لیوانم روی عسلی کنار دستم، بیشتر از قبل لم دادم و کوتاه گفتم:

افلا نه-

سر تکان داد و شکلاتی توی دهانش گذاشت. سیگار دیگری بین لب هایش گذاشت و با برداشت فندکش گفت:

گفتی نمی کشی؟-

موهایم را پشت گوشم دادم و با لوندی خودم را به سمتش کشیدم.

احالا یه امتحان می کنم-

لبخند روی لبش پهن شد و سیگارش را روشن کرد. پکی زد  
و با بیرون دادن دودش سیگار را بین لب های نیمه باز  
گذاشت.

بخش بینم چند مرده حلاجی؟-

دستم کمی می لرزید ولی با سماجت سعی می کردم سیگار را  
ثابت نگه دارم.

سومین پک را زیر نگاه خیره ی وریا با همان برق شیطنت  
آمیزش زدم و شلیک خنده اش بلند شد.

سیگار را از دستم گرفت و میان لب های خودش گذاشت.  
پکی زد و پر خنده گفت

واسه چی سرشو خیس کردی مگه داری واسش س..اک -  
می زنی؟

هنوز حرفش درست و حسابی تمام نشده بود که جیغی کشیدم  
و از گوشه ی بازویش نیشگون محکمی گرفتم

خنده اش پر صدا تر از قبل در سالن طنین انداز شد و  
 . صورتش را جذاب تر به رخ چشم هایم کشید  
 ! وحشی شدیا -

: اخم در هم کشیدم

! بسکه تو بی شعوری -

پکی به سیگار زد و در حینی که می خندید و دود سیگار را  
 : بیرون می داد گفت

بده به فکرتم؟ تفات رو نگه دار یه جا دیگه به دردت می -  
 خوره عزیزم، واسه چی اینو خیس می کنی؟

~

ویسکی اسکاچ\_ نوعی نوشیدنی الکلی \*

\*

نوزدهم #

!

\*\*\*

اخم کرده نگاهش کردم که خودش را جلو کشید و سیگار را  
دوباره به طرفم گرفت  
با همان خنده گفت

بین کاری نداره. با اشاره و میانی نگهش دار ولی شل -  
نگیرش، یه جورم سفت نگیرش که انگار قراره ازت بدزدنش.  
بذارش بین لبات، خیلی هم بهش فشار نیار، آروم پک بزن و  
... به همون آرومی دودش رو بده بیرون



توضیح می داد و هم زمان مواظب بود که بعد از هر بار پک  
 زدند سیگار را بردارد و بین لب های خودش بگذارد  
 نمی توانستم درست و حسابی دود را وارد ریه هایم کنم و چند  
 باری به سرفه می افتادم

وقتی رسیدی به آخر سیگار با شست و اشاره نگهش دار و -  
 عمیق پک بزن، بذار تلخیش بره زیر زبونت. یه جور پک بزن  
 ...لبات غنچه شه و لپات بره تو و دود رو از بینیت بده بیرون  
 سر تکان دادم و همانطوری که توضیح داده بود پک آخر را  
 زدم و حس کردم در ریه هایم آتش بر پا شد. وریا با دیدن  
 قیافه ام به خنده افتاد و سیگار را از بین انگشتانم بیرون  
 کشید.

برخورد انگشتانش با انگشتانم لرز خفیفی در تنم نشاند و نبض  
 شقیقه ام محکم تر از قبل شروع به کوبیدن کرد

ته سیگار را توی ماگ خالی روی میز انداخت و لیوان  
مشروبش را دوباره پر کرد

دکمه های پیراهنش را باز کرد و لمیده تر از قبل روی مبل  
نشست

کج، به شکلی که لختی کمرم را به رخ وریا بکشم نشستم و  
کمی خم شدم تا کفشم را از پا بیرون بکشم

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که نفس های گرمش روی سر  
شانه ی لختم پخش شدند  
کمک نمی خوای؟-

:کمی سرم را به سمتش چرخاندم و با صدای آرامی لب زدم  
!زحمت می شه-

خودش را جلوتر کشید و صدای نیشخندش در گوشم طنین  
انداز شد

:توی گوشم نجوا کرد

!دوست دارم این زحمتا رو-

آرام خندیدم و و کمی دامن لباسم را بالا کشیدم تا وریایِ خم  
شده به سمت کفشم راحت تر بتواند کارش را انجام دهد.

با پیچش انگشتانش دور قسمت انتهایی کفش دامن لباس را  
نامحسوس بالاتر کشیدم و نگاه وریا روی ساق پایم نشست  
سر انگشتش روی پوستم کشیده شده و کفش را به آرامی از  
پایم خارج کرد.

موهای کنار صورتم را پشت گوشم زد و وریا با لُخند کجی که  
روی لب دشت آرام سر انگشتش را تا بالای زانوی راستم بالا  
کشید.

مقابلم که قرار گرفت بوی الکلِ دهانش و عطری که زده بود  
مشامم را پر کرد.

سر مست از بوی مموریس مردانه اش تلاش می کردم تا  
ذهنم را متمرکز نگه دارم.

وریا زیادی کوچه پس کوچه های یک زن را بلد بود و همین  
کمی نگرانم می کرد

آنقدری بلد بود بود و دیده بود که نه کمر لخت لباسم گرمش  
!می کرد و نه ساق پای بیرون افتاده ام

وریا بیشتر از این ها می خواست تا حرارتش بالا برود

سعی کردم با فرو دادن بزاق دهانم آرامشم را حفظ کنم و  
کمی لطافت بیشتری از خودم نشان دهم بلکه گاو نرِ مقابلم  
رام می شد

:خیره ی چشمانم سرش را کنار گوشم برد و به آرامی لب زد  
...کوچولویی-

از برخورد نفس های گرمش با پوست تنم لرز برم داشت

لب های گرمش که به سر شانه ی یخ کرده ام چسبیدند  
چیزی در سینه ام فرو ریخت

سکوت کرده بودم مبادا حرفی بزنم و پس بکشد

.ناز قاتی حرکاتم کردم و وریا قدم به قدم نزدیک تر می شد  
 دست هایش که روی پهلوهایم نشستند؛ کم کم کمرم را  
 .صاف کردم و از حالت نیمه خمیده ام خارج شدم  
 گرم را به سمت راست، در خلاف جهت وریا خم کردم و  
 بوسه ی دوش روی گردنم و دستش روی شکمم نشست.  
 بوسه هایش تا حوالی لب هایم امتداد یافتند و نفس های هر  
 .دو نفرمان از ریتم اصلی خود منحرف شدند  
 بوسه نشاند روی تنم و تنها خودم را کنترل می کردم که  
 .پیش نزنم، عق نزنم، کاری نکنم که همه چیز را خراب کنم  
 گوشه ی لبم، چانه، زیر گلو، گوشه گوشه ی صورتم را غرق  
 .بوسه می کرد الا لب هایم  
 .قلبم بی امان می کوبید و از گرمای تن وریا گُر گرفته بودم  
 چیزی برای صد هزارمین بار در وجودم شکست و شکست و  
 شکست!

وریا به نفس نفس افتاده بود و هنوز لبخند روی لب داشت  
 بوسه که روی لبم نشاند در یک لحظه سطل اب یخی روی  
 تنم خالی شد

دستش روی پهلویم به حرکت در آمد. ناز کردم و نوازش کرد  
 و دستی شد تا بیشتر از قبل مرا در لجن زاری که خودم  
 ساختم بودم غرق کند  
 ...بوسید و بوسید و بوسید

غرق و غرق و غرق تر در آغوشش و متنفر از هر نفس  
 هایش که به پوستم می خورد همراهی اش می کردم  
 حرف همیشگی هرگز در سرم تکرار می شد و نیشخند تا  
 پشت لب هایم می آمد  
 بین آدما دو دسته ان، یا خودشون کثافتن یا تو کثافت غرق -  
 شدن؛ رحم نکن چون هیچ حالت سومی وجود نداره

حق داشت و وریا مصداق بارزی برای حرفش بود؛ اما من  
!حالت سوم را پیدا کرده بودم، یک استثنا؛ خودم

من یک کثافتِ غرق در کثافت شده بودم و برایم هیچ اهمیت  
نداشت. احساسم خیلی سال قبل مرده بود انگار و آنقدر از  
!مرگش گذشته بود که استخوان هایش هم تجزیه شده بودند

DONYAIE MAMNOE

\*

#بیستم

!

\*\*\*

متکی بر سینه ی لخت وریا دستم را دراز کردم و پتوی افتاده  
پایین مبل را برداشتم

با کشیدن پتو روی خودم صدای تق ضعیفی که بی شک  
نشان از روشن شدن فندک بنزینی وریا بود در گوشم پیچید.  
طولی نکشید که بوی سیگار هم مشامم را پر کرد

برای لحظه ای سرم را بلند کردم و نیم نگاهی به وریا  
انداختم

دستش را پشت سرش گذاشته بود و عضله های منقبض شده  
ی بازویش زیادی چشمک می زدند. موهای مشکی رنگش،  
لخت روی پیشانی اش افتاده بودند. بی لبخند و بی روح!  
زیادی یخ بود؛ آنقدر زیاد که لرز در تنم نشست

:خیره در چشمانم گفت

می کشی؟-

:دوباره به حالت قبل برگشتم و لب زدم



انه-

سیگار را جلوی لب هایم گرفت و با صدای دو رگه و بمش  
گفت:

...یه پک-

سرم را جلو بردم و در حالی که سیگار بین انگشتان وریا بود  
پکی زدم

دور را بیرون دادم و باز غرق در سکوت به دیوار مقابلم خیره  
شدم.

قاب عکس بزرگ روی دیوار و میزِ خاطره ی پایش می شد  
گفت مرتب ترین قسمت سالن را تشکیل داده بودند

قاب آلبالویی تیره به خوبی عکس را در بر گرفته بود. مرد و  
زن میانسال روی دو صندلی سلطنتی کنار هم، آنچنان اتو  
کشیده و با کمر صاف نشسته بودند که بی اختیار نیشخندی  
زدم. کنار مرد مرد جوانی شاید کمی بزرگتر از وریا با کت و

شلوار مشکی رنگی ایستاده بود و با یک دست لبه ی کت را گرفته بود.

لبخندِ کوچکی که بر لب داشت بر خلاف لبخند های وریا دلنشین و آرام بود.

وریا هم کنار زن میانسال با کت و شلوارِ مدل دیپلمات ایستاده و یک دستش را در جیب شلوارش سرانده بود. بوی تیزِ الکل و سیگاری که لایِ مموریسِ تن وریا پیچیده شده بودند سر درد را هدیه ام کردند.

سیگار را باز جلوی لب هایم گرفت و کام دوم را از تن ظریفش گرفتم.

:دود را بیرون دادم و گفتم

سرویس بهداشتی کجاست؟-

:نیم خیز شدم و وریا جواب داد

!تو راهرو، کنار در ورودی-

خودم را از آغوشش جدا کردم و بلند شدم. پیراهن وریا را تنم کردم، کیفم را برداشتم و به سمت سرویس بهداشتی راه افتادم.

خیره به خودم توی آینه، دست هایم را به لبه ی روشویی تکیه دادم.

آرایشم پخش و پلا شده بود و دیگر اثری از رژ لبم نبود. گریم و کلاه گیسم را چک کردم و از محکم و مرتب بودنشان که مطمئن شدم شیر آب سرد را باز کردم و دستم را زیرش گرفتم.

برخورد قطرات خنک اب با پوست دستم حالم را بهتر می کرد.

از توی کیفم لوازم آرایشی کمی که همراهم بود را بیرون کشیدم.

کمی آرایشم را مرتب کردم و رژ لب را روی لب هایم کشیدم.  
دیر وقت بود اما نه من خوابم می برد و نه وریا قصد خوابیدن  
داشت.

پوست سرم درد می کرد و زیادی تحمل کردن گریم اعصابم  
!را ضعیف

کنار وریا که برگشتم، همانطور نیمه لخت، با دست هایی که  
زیر سرش قلاب کرده بود روی کاناپه لمیده بود  
نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عقربه ها که ساعت چهار  
و بیست دقیقه را نشان می دادند کمی مکث کردم  
رژ زدی که دوباره پاکش کنم واست؟-

با صدای وریا نگاهم را از ساعت گرفتم و به سمتش دوختم.  
از جا بلند شد و مقابلم ایستاد

:ابرو بالا داده جواب دادم

!نه؛ زدم که کبودیاش رو بیوشونم-

خنده ی ریزش با لطافت در گوشم پیچید و نفس هایش  
پخشِ صورتم شدند

دستش را روی گردن، نزدیک گوشم گذاشت و با انگشت  
شست به آرامی گوش و قسمتی از استخوان گونه ام را نوازش  
کرد.

خودش را جلوتر کشید و لب هایش را آنقدر نزیک لب هایم  
آورده بود که بی اختیار پلک هایم روی هم افتادند  
نفسم داشت بند می آمد و وریا حتی کوچک ترین تکانی هم  
نخورده بود

:در همان حال به آرامی لب زد

...هیچ وقت لب کسی رو کبود نکردم! زیادی چشیدم-

عقب کشید و انگار سطل آب یخی روی تنم ریخت. شقیقه ام  
به شدت نبض می زد و حرارت از چشم ها و صورتم بلند می  
شد.

:با بستن کمر بندش باز به حرف آمد

گشنه نیستی؟-

:روی مبل نشستم و کوتاه اما پر غیض جواب دادم

!نه-

:خندید و به سمت آشپزخانه قدم برداشت

!چه جونی داری تو-

چشم گرد کرده نفسم را بیرون دادم و با حرکت به سمتش

:غریدم

منظور؟-

:وارد آشپزخانه شد و من هم پشت سرش

چته باز؟-

خواست در یخچال را باز کند که محکم رویش کوبیدم و

:جلویش قد علم کردم

با من یه جور حرف نزن انگار داری با ج...نده حرف می زنی-

:دست به سینه شد و جواب داد

!تموم شد؟ بیا کنار-

آرامش زیاد از حدش مثل کبریت مشتعلی، تمام اعصابم را به  
آتش می کشید

از سر راهش کنار رفتم و به سمت سالن رفتم. زیادی کوتاه  
...آمده بودم و وریا

وریای زیادی فرق داشت؛ لقمه‌ی درشتی بود که باید با صبر و  
حوصله کارش را می ساختم

\*

بیست\_و\_یکم#

!

\*\*\*

طولی نکشید که وریا با کاسه ی بزرگی که در دست داشت  
کنارم نشست

:تکه میوه ای به چنگال زد و گفت

!بخور-

:بیشتر از قبل لم دادم و کوتاه جواب دادم

!ممنون-

کنترل تلوزیون را برداشت و با روشن کردنش پاهایش را روی  
میز گذاشت



انگستانم را بند دکمه ی بالایی پیراهن وریا کردم و وریا روی شبکه ای که موزیک پخش می کرد نگه داشت  
تکه ای کیوی در دهانش چپاند و به صفحه ی تلویزیون خیره شد و همراه با اِبی بریده بریده خواند  
...تنم جا مونده رو جاده-

در تلاش برای مهار خنده ام نگاهم را دزدیدم. وریا با صدای خنده ی کوتاهم به سمتی که من نشسته بودم نگاهی انداخت، تکه میوه ی توی دهانش را قورت داد و سری به معنی "چیه؟" تکان داد

همین حرکت با آن همه شیطنت خوابیده توی نگاهش کافی بود تا کنترل خنده ام را از دست دهم

دستم را به سمت خودش کشید و سر روی پایش گذاشتم.  
دستش درگیر با موهای کلاه گیس شد و من نگاه به سقف دوختم

شناور در افکار بی سر و ته، گذر زمان را حس نمی کردم و تنها زمانی به خودم آمدم که دست وریا از حرکت ایستاده بود. و آفتاب نم نم به توی خانه سرک می کشید

از جا بلند شدم و ساز رفتن را کوک کردم. وریا با همان خونسردی نگاهم می کرد و انگار نه انگار تمام شب را بیدار بود.

پیراهن را از تنم در آوردم و لباسم را از روی زمین برداشتم: لباس را توی تنم مرتب می کردم که وریا به آرامی لب زد: اسنپ واسه کجا بگیرم؟

:تلفن در حال خاموش شدنم را برداشتم و گفتم: خودم می گیرم-

پاکت سیگارش را برداشت و نخ دیگری بیرون کشید. انگار که اصلا او نبود که تمام شب را یا سیگار کشید، یا به خوردن مشروب گذر دقایق را به تماشا نشست

به هرمز پیام دادم که کارم تمام شده و دوباره مشغول مرتب کردن و پوشیدن لباس هایم شدم.  
 با رسیدن پیامی از طرف فرستاده ی هرمز مبنی بر رسیدنش،  
 شال را روی سرم انداختم و با برداشتن تلفنم از جا بلند شدم  
 و ریا ته سیگارش را توی لیوان خالی روی میز انداخت و از جا بلند شد

:به سمت در گام برداشتم که صدا زد  
 !اسم قشنگ وایسا-

به سمتش چرخیدم و سوالی نگاهش کردم که تراول پنجاه  
 :تومانی را به سمتم گرفت و گفت  
 !کرایه اسنپ-

دندان روی هم ساییدم و تمام آرامشم در یک لحظه دود شد  
 و به هوا رفت. هر آنچه که برایم قانون بود را زیر پا گذاشتم و  
 :با آخرین حد توانم فریاد کشیدم

تو فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی با ج...نده طرفی؟-  
تخت سینه اش کوبیدم و نگاه پر خشمم را به نگاهِ مات شده  
اش دوختم

پولت رو به رخم می کشی فکر کردی چه خری هستی؟ -  
فکر کردی چون پولداری صاحب همه می شی؟ من اگه  
ج...نده هم بودم بیشتر از پنجاه تومن پات آب می خورد  
بی آنکه منتظر جوابی باشم از خانه بیرون زدم و در را به هم  
کوبیدم.

نفس هایم به شماره افتاده بودند و پلکم می پرید. درد بدی در  
تمام راحم می پیچید و غده ای توی گلویم بزرگ و بزرگتر  
می شد.

یک روز نوبت من هم می رسید و آخ که امان از آن روز؛  
!امان

با رسیدن آسانسور وارد شدم و بی معطلی دکمه ی همکف را  
فشردم.

از ساختمان بیرون زدم و با چراغ زدن پژوی سفید رنگ، به  
سمتش پا تند کردم

روی صندلی جلو جا گیر شدم و ماشین راه افتاد

چشمم هنوز می سوخت از نیشتر اشک ها و قفسه ی سینه ام  
به سرعت پر و خالی می شد

نه من میلی به حرف زدن داشتم و نه فرستاده ی هرمز!  
جلوی خانه ی اورهان که ایستاد بی معطلی پیاده شدم و به  
سمت در قدم برداشتم

با فشردن زنگ در بی هیچ حرفی باز شد و قدم به داخل  
ساختمان گذاشتم

اورهان جلوی در واحدش منتظرم بود. نمی دانم از نگاهم چه  
برداشتی داشت که به آرامی لب زد

بازم؟-

نفسم به شماره افتاد و اورهان از سر راهم کنار رفت  
 وارد خانه که شدم وسط سالن ایستادم؛ دور خودم چرخ می زدم  
 و دنبال راهی بودم تا آشوب درونم را آرام کنم  
 جیغ کشیدم و زیر میز شیشه ای وسط مبل ها زدم. جیغ  
 کشیدم و گلدان کریستال روی عسلی را به سمت دیوار پرتاب  
 کردم. جیغ کشیدم و عسلی را پرت کردم. جیغ کشیدم، جیغ  
 ....کشیدم، جیغ  
 نفسم بند آمد و پوست سرم از شدت کشیده شدن کلاه گیس  
 به سوزش افتاده بود. روی دو زانو فرود آمدم و کف هر دو  
 دستم را روی زمین گذاشتم  
 غده ی توی گلویم کم کم ذوب شد و قطره اشکی از چشمم  
 روی سرامیک سقوط کرد

سقوط انچنان به مزاق اشک جمع شده در چشمانم خوش  
 آمده بود که قطرات پشت سر هم روی سرامیک می افتادند  
 زبانم بند آمده بود و چیزی تا شکستن کمرم نمانده بود. دست  
 اورهان دور تنم حلقه شد و پلک هایم روی هم افتادند  
 گریه ی بی صدایم صدا دار شد و هق زدم در آغوش اورهان  
 :و کنار گوشم به آرامی لب زد  
 !جونِ دل من که گفتم نکن...نرو-  
 جواب ندادم و دلم بیشتر از قبل گرفت و تن و روح درد گرفته  
 ام به تقلای پیدا کردن مَرهمی بغض گلویم را بزرگ و بزرگتر  
 می کردند.

\*

بیست\_و\_دوم #

!

\*\*\*

تمام اعصاب بدنم هشدار درد را با آخرین سرعت به سمت  
مغزم می فرستادند و مغزم بی امان دستور فریاد می داد بلکه  
!آرام بگیرند اعصاب لعنتی

کم کم حس از تنم رخت می بست و رخوت مهمان سلول به  
سلولم می شد.

...کاش می خوابیدم و دیگر چشم باز نمی کردم. کاش

!کاش می شد مرد



قفسه ی سینه ام با آخرین قدرتی که داشت از هدا پر و " خالی می شد. عرق تمام تنم را پوشانده بود و به زحمت ده قدم جلوتر را می دیدم.

چرخیدم، چرخیدم و باز به دور خودم چرخیدم! ترس برم داشته بود و باز هم جیغ کشیدم

کجایی؟-

جواب نمی داد و همین باعث می شد تا بیشتر از قبل نفسم قطع شود. موهای نسبتا بلندم را بین انگشتانم گرفتم و با آخرین قدرتی که داشتم کشیدم

جیغ زدم:

کجایی؟ دارم می ترسم! بیا قربونت برم قول میدم برات - ...عروسکی که دوست داری رو بخرم. بیا جونم به قربونت

جواب نمی داد، جز صدای باد تنها صدای نفس نفس زدن های بی امان خودم را می شنیدم

قدمی به جلو برداشتم و پایم به تکه چوبی گیر کرد. روی  
جسم نرمی افتادم و نفس در سینه ام گره خورد

سر بلند کردم و اولین چیزی که به چشمم آمد چشمان نقره  
ای رنگ آشنایی بود که به وضوح درد را منعکس می کردند  
عقب رفتم و صورت خونینش باعث شد تا آخرین حد ممکن  
چشم گرد کنم

:دستم را به سمتش دراز کردم و صدا زدم  
آسی؟ عزیزم؟-

تکانش دادم و جواب نداد. هق زدم و جواب نداد. دستم را به  
سمت صورتش بردم که دستی مچم را گرفت و جیغ کر کننده  
اش گوش هایم را پر کرد  
"...گذاشتن من بمیرم-

تنم خیس عرق بود و تمام حلقم از شدت جیغی که کشیده  
 بودم می سوخت. در اتاق باز و اورهان وارد شد. احساس سرما  
 می کردم و نمی توانستم هیچ واکنشی نشان دهم.  
 لیوان آب را از روی عسلی کنار تخت برداشت و گفت  
 چی شد؟ خوبی؟-

به زحمت سر تکان دادم و خودم را عقب کشیدم. دلم سکوت  
 مطلق می خواست و یه گریه از ته دل  
 می خوام تنها باشم-

سر درد امانم را بریده بود و صورت خونیش هنوز جلوی  
 چشمم می رقصید. بغض قصد پاره کردن گلویم را داشت و  
 اشک در کاسه ی چشمم می جوشید

اورهان بیرون رفت و دست هایم را روی صورتم گذاشتم. باز  
 آتش گرفته بودم و باز می سوختم

نفسم به زحمت بالا می آمد و عرق روی تمام تنم نشسته بود.  
خبری از کلاه گیس نبود و سبکی صورتم خبر از پاک شدن  
.گیرم می داد

موهای ریخته شده توی صورتم را کنار زدم و حجم هوای  
.بیشتری در ریه هایم جا دادم

درگیر با افکار در هم ذهنم شقیقه و چشم هایم را فشار می  
:دادم که صدای اورهان را از فاصله ی نزدیکی شنیدم

.بخور؛ حالت رو بهتر می کنه-

سر بلند کردم و بی پرسیدن سوالی لیوان و ورقه ی قرص را  
از دستش گرفتم. قلوپ قلوپ آب خوردم بلکه قرص لعنتی و  
.بغض را حل و فصل کنم

:لیوان را روی عسلی گذاشتم و گفتم

ممنون؛ اورهان؟-

نگاهم کرد و چیزی شبیه به "هوم" را تحویل داد. چند بار  
 .سرفه کردم تا خط و خش صدایم را رفع کنم  
 !موهامو کوتاه کن-

سوالی نگاهم کرد که پتو را کنار زدم و بلند شدم. دستی روی  
 :صورتتم کشیدم و دور خودم چرخیدم

خسته ام از این گذشته ی نکبت که همیشه دنبالمه و پاشو -  
 گذاشته رو گلوم. بیا بتراش این پشیمای لعنتی رو که اتصالم  
 ...دادن به گذشته

خنده ی پر از تمسخرش را هر چند نصف و نیمه اما کنترل  
 کرد.

بی خیالش شدم و روی صندلی نشستم. همیشه از اورهان  
 خوشم می آمد. نه به خاطر آنکه درد کشیده بود، نه به خاطر  
 هیچ چیزی! تنها چیزی که باعث می شد کمی برایش تخفیف

قائل شوم، کم حرف بودنش بود و بس. همیشه بلد بود چه  
 .موقع باید سکوت کند و چه موقع حرف بزند  
 غده ی نفرت انگیز توی گلویم را بلعیدم و اورهان قیچی را از  
 .داخل کشو بیرون کشید  
 کامل؟ یا فقط کوتاه؟-  
 !کوتاه-

کوتاه گفتم "کوتاه" و جان به لب شدم. چه داشتند آن همه  
 مو که جان به لبم می کردند خدا؟  
 طره ای از موهایم که اسیر انگشتان اورهان شدند نفسم در  
 .سینه ماند و قیچی که بریدشان، بند دلم پاره شد

\*

بیست\_و\_سوم #

!

\*\*\*

آخرین تکه موی فر که سقوط کرد، چند ثانیه ای پلک روی  
هم فشردم تا آرامش از دست رفته ام برگردد. هنوز کابوسِ  
لعنتی در سرم می چرخید و تکرارش تمامی نداشت. نفس  
بیرون دادم و بلند شدم.

اورهان با برداشتن پاکت سیگارش به کشوی کوچک میز  
اشاره کرد و گفت:

از اونجا می تونی گیره ای چیزی پیدا کنی واسه موها-

بی حرف به سمت کشو رفتم و صدای تق تق فندکش ناخن  
روی اعصابِ نداشته ام کشید. شقیقه ام کوید و کویر گلویم  
حتی بعد از بلعیدن بزاق دهانم بهتر نشد. کوبش شقیقه ام را  
فاکتور گرفتم و برای پیدا کردن تلفنم نگاه گرداندم

:اورهان متکی بر لبه ی میز لب زد

:هرمز زنگ زد وقتی خواب بودی-

:بی حواس جواب دادم

:چی می خواست؟-

:و صدای نیشخند و بعد کلماتش را شنیدم

...خوب نیستی ها! گوشتو چک کن-

:کلافه تر دور خودم چرخیدم و اورهان عاصی شد

...محض رضای خدا بشین آسی! دیوونه ام کردی-



گیج بودم، بی حوصله هم و نیاز به یک استراحتِ چند روزه داشتم. استراحتی که شاید باعث می شد ذهنِ آشفته ام را قبل از ترکیدن، آرام کنم.

دوباره روی صندلی نشستم و اورهان با برداشتن تلفنم از روی کنسول به طرفم حرکت کرد:

چته تو؟ چند وقته خودت نیستی. گیجی چرا؟-

به پستی صندلی تکیه زدم و هر دو دستم را در آغوش جمع کردم:

...نمی دونم-

صادق بودم؟ تشخیص سخت بود. اصلا مگر اینکه می دانستم یا نه مهم بود؟ مهم آشفتگیِ احوالم بود؛ آشفتگیِ بی درمانم.

:تلفن را در هوا تکان داد و گفت

اینو که بیخیال! من سر و تهشو هم میارم، تو بگو این چه -  
اوضاعیه؟

:لمیده تر نشستم و ابرو بالا دادم

شیر شدی! تو پیش هرمز گربه هم نبودی، چه برسه به -  
شیر. الان چه خبر شده؟

روی تخت نشست و چشم ریز کرده نگاهم کرد. سنگینی  
نگاهش را دوست نداشتم. خیرگی هیچ نگاهی را دوست  
نداشتم! اخم در هم کشیدم و اورهان لب باز کرد

تو حالت خوب نبود؟ الان چی شده بلبل زبون شدی؟-

دست های در سینه قلاب شده ام را از هم باز و به نیت بلند  
شدن دستم را بند زانو کردم

...خیلی حرف می زنی امروز اورهان-

:قبل از بلند شدنم میان حرفم آمد

می خوام حال و هوات عوض شه. من همیشه بهت گفتم، -  
...الانم میگم. این راهش نبود آسن  
برای جلوگیری از جیغ کشیدن، پلک روی هم فشردم و  
:غریدم  
!أفلیا-

:صدایش را نزدیکتر شنیدم  
تا کی می خوای فرار کنی؟ چند سال شده؟ یه بچه ی -  
.هیجده، نوزده ساله رو ببین به چی تبدیل کردی  
به سمتش چرخیدم و فرو رفتن ناخن های بلندم در گوشت  
.دستم هم ذره ای آرام نکردند  
من تبدیلیش کردم؟ من بودم؟ گه زن تو حالم، نیاز نیست -  
!حال و هوام رو عوض کنی  
شالم را از روی کیف افتاده گوشه ی اتاق برداشتم و بازوم  
.اسیر دست اورهان شد

:اخطار دادم

!دستت رو بکش عقب-

:دستش عقب رفت و لحنش آرامش گم شده اش را پیدا کرد

.باشه. بیا بشین، حرف می زنیم-

:شال و کیف را برداشتم و قبل از اورهان اتاق را ترک کردم

...باز مزخرف بگی-

:صدایش از پشت سرم، با خنده ی ریزی بلند شد

!اکی بابا؛ وحشی-

با پرت کردن کیف و شال کنار پایه ی میز، روی کاناپه  
نشستم. سالن مرتب شده بود و خبری از آن همه آشفتگی  
نبود.

.آرنج هر دو دستم را روی دو زانو گذاشتم و به جلو خم شدم

کف دستانم را روی هر دو چشمم فشردم بلکه دردشان آرام  
بگیرد.

بخور؛ بهتر می شی -

چشم باز کردم. برای رفع تاری نگاهم چند بار پلک زدم و بی  
هیچ حرفی ماگ را از دستش گرفتم

لبه ی ماگ را به لبم چسباندم و گرمایش را به جان خریدم.  
اورهان روی مبلِ مقابلم نشست و لیوانش را با هر دو دست  
چسبید.

خب؟ -

سوالی نگاهش کردم و نگاه مشتاقش نصیبم شد

حرف بزن دیگه؛ چته؟ -

پا روی پا انداختم و جرعه ای چای را نوشیدم. صورتم از  
سوختن زبانم مچاله شد و صدایم دو رگه شد

خودت چته؟ امروز چرا یه جوری شدی؟ -

ماگش را روی عسلیِ نزدیکش گذاشت و کف دست هایش را  
به هم مالید  
...ببین آسی-

خودم را جلو کشیدم و شقیقه ام تیک گرفت. متنفر از آن  
مخففِ لعنتی که تمام گذشته، نه! تمامِ منِ گذشته را روی  
:سرم هوار می کرد، ابرو در هم کشیدم و تاکید کردم  
!أفلیا-

نگاهش رنگ عوض کرد. نگران بود، جدی شد. دستانش را  
در هم قلاب کرد و نگاهم را در دو چشمِ پر جدیتش دوختم  
اکی. أفلیا! ولی من بگم افلیا چیزی عوض می شه؟ گذشته -  
ناپدید می شه؟

!نه! ولی نادیده که گرفته می شه؟ فراموش که می شه-  
تک خنده اش تمسخر داشت همان کافی بود برای گره کور  
-خوردن ابروهایم به هم

فراموش شده؟ نادیده گرفته شده؟ اگه اره پس تو اینجا چی -  
کار می کنی؟ پس هرمز چی میگه؟

:صدا بالا بردم

هرمز میگه گذشته یادت بره ولی عواقبش نه! تو بگی آسنا -  
من می شم همون من قبل؟ واس چی دهننتو وا می کنی  
بدون دونستن چیزی؟

DONYAIE MAMNOE

\*

بیست\_و\_سوم#

!

\*\*\*

:به نیت رفتن از جا بلند شدم و شنیدم

می دونم و حرف می زنم. غیر از اینه بار اولی که اومدی -  
اینجا یه بچه بودی؟ خام بودی؟ حتی می ترسیدی من  
نزدیکت بشم. می فهمی اینا رو آسنا؟ می فهمی؟ ببین به چه  
حالی افتادی. تا کی؟ تا کجا؟

انگشت در هوا تاب دادم تا روی اخطار کلامم تاکید کرده  
باشم و از زور خشم بود یا بغض، نمی دانستم؛ ولی نفس نفس  
می زدم.

تو بیل زنی باغچه ی خودتو بیل بزنی! این بحث هم همینجا -  
!تموم می شه. توی کار منم دخالت نکن

:کیف را چنگ زدم و اورهان نالید

...آسنا-



:به سمتش هجوم بردم و یقه اش را چسبیدم

مرد! می فهمی؟ اسنا مرد. همون شب کذایی شروع کرد به -  
جون کندن. هر روز و هر شب ذره ذره جون داد تا من بشم  
!أفلیا! تا من بشم من

دست روی دستانم گذاشت و خیره ی چشمان به خون نشسته  
:ام شد

تو نیم من هم نیستی، چه برسه به من! تا همیشه هم به -  
...این حرفات ادامه بدی باز حرف خودم  
:لب باز کردم که حرف بزنم و فریاد کشید  
!خفه شو بذار حرفمو بزنم-

:دستانم را از یقه اش جدا کرد و ادامه داد

باز رو حرفم می مونم اسنا. به روش تو میریم جلو ولی -  
هرمز بسشه هر چقدر سر من آورد. تو اگه تازه سه چهار ساله  
این کاره ای. من چهارده سال از زندگیمو تو این کار گذاشتم.

حل شد؟ من ساکتَم ولی بیشتر از تو می دونم. تویی که این روزا یه روز رو آفتابی و یه روز رو بارونی رد می کنی. بفهم!  
حالا هم به سلامت

حرف هایش مثل پتک روی سرم کوبیده شده بودند. خودم را عقب کشیدم. بی حرف، بی واکنش، بی انجام دادن هیچ کاری...

فقط عقب کشیدم، شالم را سر کردم و با برداشتن وسایلم بیرون زدم

سکوتِ وهم انگیز سرم واضطرابِ پیچیده در تنم به حال خرابم بیشتر و بیشتر دامن می زدند. نفهمیدم چطور سوار آسانسور شدم، چطور از ساختمان بیرون رفتم و چطور خودم را به جایی رساندم که نامش خانه بود؛ ولی خانه نبود! فقط شده بود جایی برای سنگر گرفتن. برای پنهان شدن، برای فرار از  
تمام مردم این شهر

در را چهار قفله کرده بودم و بی توجه به هیاهویِ همیشگی  
بیرون وسط اتاق دراز کشیده بودم

حوصله ی کسی را نداشتم. حوصله ی خودم را هم نداشتم  
!اصلا، چه برسد به دیگران

نگاهم را از سقف کندم و به پهلوی راست چرخیدم

به چه فکر می کردم؟ نمی دانستم. چه چیزی در سرم جولان  
!می داد؟ نمی دانستم

!چقدر غریب بود این من برای من

نگاهم را به جعبه ی قدمی گوشه ی اتاق دوختم. پلک زدم،  
چقدر رنگ و رو رفته بود. پلک زدم، در نیمه باز خبر از بهم  
ریختگی وسایل داخلش می داد. پلک زدم، کاش می  
خوابیدم.

:کسی در سرم حرف می زد

!بهت گفت آسنا. باید می زدی تو دهنش -

نفسی کشیدم و بلند شدم. هنوز حرف های اورهان را هضم  
 نکرده بودم و درگیری ذهنم تمام نشدنی به نظر می آمد  
 رفتی جن...ده شدی و فکر کردی کسی به روت نمیاره؟-  
 تابلو و وسایل نقاشی را برداشتم. مانتو و شالی که هنوز تنم  
 بودند را در آوردم و با باز کردن دکمه ی شلوارم، سراغ وسایل  
 رفتم.

رنگ مخلوط کردم، طرح کشیدم، مکت کردم. کاش تمام می  
 شد!

تو باعث شدی بمیره. آره خودت بودی. تو گذاشتی -  
 ...بکشنش! تو باید میمردی

عصبی قلم مو را رها کردم و شقیقه های دردناکم را فشردم  
 تمامش نمی کرد. یک بند حرف می زد. یک بند او را در  
 ذهنم تداعی می کرد. نقره ای نگاهش هنوز مقابل چشمانم

می رقصید. کاش می فهمید، کاش تمامش می کرد، کاش  
...خدا کاری می کرد

از تکرار هزار باره ی کلمات و خاطرات در ذهنم، راه گلویم  
بسته شد. اشک در چشمم نشست. چندمین بار بود بغض می  
کردم خدا؟

پلک هایم را محکم تر روی هم فشردم بلکه درد سرم آرام  
بگیرد یا آن صدای نحس خفه شود؛ ولی همه چیز دست به  
دست هم داده بودند تا دیوانه ام کنند

بلند شدن صدای تلفن بیسان غریق نجاتی عمل کرد تا از  
دریای بی سر و ته افکارم خلاص شوم

انگشتم را روی حسگر تلفن گذاشتم و با روشن شدن صفحه،  
پیام را باز کردم

نمی خواستم ناراحت بشی -

پیام را خواندم و بعد نگاهم به سمت بالای صفحه حرکت کرد. "اورهان" نقش بسته بالای صفحه، نیشخند را برای لب هایم به ارمغان آورد.

بی جواب دادن دوباره صفحه را قفل کردم. قلم مو را برداشتم و به تابلو نگاه کردم.

هوای بیشتری را به نسبت قبل در ریه جا دادم و قلم موی بخت برگشته را بین انگشتانم فشردم.

:دندان روی هم ساییدم

!من منم! آسنا مرده؛ مرد، مرد، مرد-

اشک نفرین شده ای که گوشه ی چشمم کز کرده بود را پس زدم. کنکاش در گذشته بس بود. باید روی کارم تمرکز می کردم، روی هدفم!

خبری از مهبد نبود. طبیعتا بعد از اتفاق دیشب ترجیح می داد خودش را از هر مسئله ای تا مدت نامعلومی دور کند.

آنقدر درگیر کشیدن قلم مو روی بوم شده بودم که گذر زمان  
را از یاد برده بودم. زنگ خوردن تلفن همراهم باعث شد  
نگاهم را از بوم جدا کنم.

کش و قوسی به بدنم دادم و گوشی را چنگ زدم. نام هرمرز  
دوباره اعصابم را بهم ریخت و بی حوصلگی را به جانم  
انداخت.  
بله؟-

معلومه کجایی؟-

حق به جانب بودن صدایش بیش از حد روی اعصابم می  
رفت. کلافه و عصبی می شدم و هرمرز هم انگار نه انگار، کار  
خودش را می کرد.

:چشمم را ماساژ دادم

.دیشب زیادی تنش داشت، داشتم استراحت می کردم-

تک خنده ی هیستریکش قبل از واژه هایش در گوشم  
نشست

اوهووع! من از وقت و زندگیم دارم واسه این کار مایه می -  
...دارم

:بین حرفش رفتم

بله؟ اها بعد اونوقت من از چی مایه می دارم؟-  
نه نه، خوشم اومد. دو روز قلاده ات باز بوده واسه من زبون -  
در آوردی آسنا خانم! می خوام باز برگردونمت تو همون سگ  
دونی؟

اصرار بیش از حدشان برای آسنا بودنم داشت تمام اعصابم را  
تحت شعاع قرار می داد  
!هرمز-

:اخطار دادم و تهدید کرد



برگرد تو قفست آسنا؛ نذار اون روم بالا بیاد. زنگ می زنی -  
به مهبد. از اون مرتیکه دیشبی، وریا سیاحی! از اون چه خبر؟  
ابرو بالا دادم و به عادت همیشه تکه ی اول حرفش را نشنیده  
گرفتم.

چشمتو گرفته؟-

مهبد کار آخرمونه. اگه پرید این یارو می شه کار آخر -  
کار آخر تو، نه من! هنوز به من یه امانتی بدهکاری. حالا -  
بگو چطور یاست؟

:رضایت در صدایش نشست

تو کار تو خوب انجام بده. امانتی رو هم میدم بهت. همه -  
چیزش آماده است. وریا رو میگی؟ بچه زرنگه؛ تا الان دم به  
تله نداده و کسی چیزی ازش نمی دونه زیاد ولی خب  
هرجوریه من می فهمم

:انگستانم را بین موهایم جا دادم و گفتم

اکی. امروز هرچی شد خبرشو میدم. تموم؟-

نیت کردم هرچه زودتر تماس را قطع کنم و هرگز حرف آخر  
را زد:

یه سر بیا اینجا فردا-

حرفش را زد و بی منتظر ماندن برای جواب من، تماس را  
قطع کرد.

انگشت اشاره ام روی شقیقه ام فشردم و ثانیه ای چشم بستم.  
عادت کرده بودم به شنیدن تمام توهین هایش؛ ولی مگر  
دردشان کم می شد؟

گوشی را بین انگشتانم چرخاندم و وارد صفحه ی چتم با مهبد  
شدم.

:حاصل رقص انگشتانم روی صفحه ی کیبورد جمله ی  
سلام. خوبی؟-

شد و نگاهم به آخرین بازدیدش دوخته شد. برای ده دقیقه  
 قبل بود. گوشی را کنار گذاشتم و از جا بلند شدم  
 قلم مو و رنگ ها را جمع کردم و تابلو را برداشتم. تمام دست  
 و صورتم رنگی شده بود و به اجبار اتاق را برای پاک کردن  
 رنگ از روی پوستم، ترک کردم  
 هوای اواسط مهر رو به خنکی می رفت و نسیم خنکش حالم  
 را بهتر می کرد  
 دست و صورتم را شستم و چند مشت آب پشت سر هم به  
 صورتم زدم  
 به اتاق که برگشتم اولین کارم چک کردن تلفنم بود. هیچ  
 پیامی نداشتم و خبری از مهبد نبود. قفل صفحه را باز کردم و  
 دوباره صفحه ی چتم با مهبد را باز کردم. بلاک شده بودم؛  
 راحتِ راحت! نیشخند زدم و نفسم را بیرون دادم. مهبد پریده  
 بود و با آن دعوایی که با وریا داشتم، قطعاً او هم پریده بود.

تحمل هرگز در حالت عادی هم سخت بود چه برسد به وقتی  
که عصبی می شد

تا روز بعد سعی کردم ذهنم را خالی نگه دارم و خودم را برای  
خشم هرگز حاضر کنم ولی مگر می شد؟

صدای پاشنه ی کفشم که در سالن ساکت می پیچید اعتماد  
به نفسم را بیشتر می کرد. آخر وقت بود و مطب خلوت

از جلوی مولایی رد شدم و روی اولین صندلی خالی نشستم.  
پا روی پا انداختم و منتظر رفتن مریض ها شدم. آنقدر منتظر  
ماندم که مطب خالی شد و هرگز از اتاق بیرون آمد. کرواتش  
را شل کرده بود و درگیر باز کردن دو دکمه ی بالایی  
پیراهنش شد

شما می تونی بری -

روی صحبتش با مولایی و نگاهش من را هدف گرفته بود. از جا بلند شدم و مولایی چیزی گفت که متوجه نشدم اما هرمز:  
جواب داد

اکی؛ به سلامت-

هرمز به عقب چرخید و من بی اختیار به جلو گام برداشتم. در اتاق را پشت سرم بستم و با اشاره ی دست هرمز روی کاناپه ی جلوی میزش نشستم

:کیفم را کنارم گذاشتم و هرمز با باز کردن کرواتش گفت  
خب؟-

در جمع ترین حالت ممکن نشسته بودم و نفس کشیدم آنقدر آرام شده بود که حتی خودم احساسش نمی کردم  
...مهبد-

.جون بکن آسنا، حوصله ندارم-

:تمام شجاعتم را جمع کردم و به سرعت گفتم

دوتاش پرید-

خندیدن هیستریکش، ته مانده شجاعتم را از بین برد

چی؟-

بزاق نداشته ی دهانم را بلعیدم و حرکت قطرات عرق روی  
کمرم را به وضوح حس کردم

...بین هرمز-

دستش پر شتاب روی میز فرود آمد  
!ببند دهن تو آسنا، ببند-

\*

بیست\_و\_پنجم #

!

\*\*\*

در دم خفه شدم و تکان نخوردم. بدترین کاری که می  
توانستم بکنم جر و بحث بود  
صندلی را عقب داد و بلند شد. تصویری در سرم جان گرفت و  
خاطره ی مرده ای از گور برخاست  
باز هرمز بود و صورت کمود شده اش از خشم و منی که  
! گوشه ی دیوار کز کرده بودم. منِ مرده، منِ آسنا  
آسنا بودم؟ مگر آسنا را نکشته بودم؟ خودم کشته بودمش.  
...خودم کنار آسنا خاکش کرده بودم. خودم  
ذهنم دو پاره شده بود. تکه ای می گفت آسنا و تکه ای می  
گفت اُفلیا و درگیر بودنشان تمرکز را سلب می کرد. چند

سال بود این درگیری ادامه داشت؟ کاش ذهنم بس می کرد...

هرمز که جلوتر آمد جنبش لبش را با وضوح بیشتری دیدم  
ولی کر شده بودم انگار

به یک باره با فریادی که کشید تکانی خوردم و از جا پریدم

هوی زنیکه کری؟ میری کیف و حالتو می کنی و می -  
ری...نی تو برنامه های من و عین خیالت نیست؟ بهت ساخته  
این ج...نده بازیا؟

به من می گفت زنیکه؟ به کسی که خودش ساخته بود؟

به من می گفت ج...نده؟ دردشان چرا کم نمی شد خدا؟ چرا  
نمی شدم همان کرگدن پوست کلفتی که همیشه می  
خواستم؟

چرا هنوز چیزی در قفسه ی سینه ام فرو می ریخت؟



هوا را راهی ریه هایم کردم تا آرامشم را حفظ کنم و ناخن  
هایم را بیشتر توی گوشت دستم فرو کردم

یقه ام را گرفت و با یک ضرب مرا به سمت خود کشید. از  
لای دندان های کلید شده اش، توی صورتم غرید

خراب بازیا تو کردی تموم شدن الان هار شدی؟ خوب -  
میرسن بهت؟ خوب ارضات می کنن یا خوب خرجت می  
کنن؟

به آنی تمام آرامشم را از دست دادم. مشت دستم باز شد و  
برای اولین بار جرات جوابش را دادن از ناکجا آباد زیر پوستم  
دوید.

من خرابم؟ من ج...نده ام؟ کی منو خراب کرد؟ کی منو -  
...انداخت تو این راه؟ کی بود که

:با فریاد میان حرفم آمد

هوی دهن پاره! واسه من وحشی بازی در نیار و زبونتو -  
 غلاف کن. تو خودت ذات خراب بود. من فقط راهو نشونت  
 دادم، نذاشتم رو سرت که یا برو تو این راه یا یه گلوله می  
 !چکونم تو مخت

:جلوتر کشیدم و بلند تر از قبل فریاد کشید

بفهم کی جلوته! من بودم که از اون خراب شده کشیدمت -  
 بیرون؛ من بودم که آدمت کردم. من بودم که هرچی الان  
 ...داری رو بهت دادم. من به اینجا رسوندمت  
 دستم را روی دستش گذاشتم و برای جدا کردنش از یقه ام  
 .تقلا کردم

اینقدر منم منم نکن هرمز! نشستی پشت صحنه و منو می -  
 فرستی پیش اون حروم زاده ها، بعدم به خیالت همه چی  
 خیلی خوبه! منم که باید با اون اشغالا سر و کله بزنم. این  
 ...منم

با سیلی که نوش جانم شد حرف در دهانم ماسید. تمام خشمم  
یک باره محو شد و بهت تمام سلول هایم را پر کرد

سوزش ریزی روی گونه ام احساس می کردم و نفس های  
هرمز روی صورتم پخش می شدند

مبادا سه سال پیش یادت بره، مبادا! قانون اولمون چی بود؟ -  
لال باش، لال بمون، لال بمیر. لال

لال " آخر را چنان فریاد کشید که بی اختیار چشم هایم را "  
بستم. عقب کشید و من ته مانده انرژیِ توی بدنم را صرف  
سرپا ماندن کردم

پشت میزش برگشت و بی نگاه کردن به من حرف زدن را از  
سر گرفت

!از جلو چشمم گمشو فعلا-

کیفم را برداشتم، ثانیه ای مکث کردم و متنفر از مردِ مقابلم  
بیرون رفتم

صورت‌م سر شده بود و سرم دنگ دنگ صدا می داد. همه چیز  
مثل هر باری که می دیدمش اتفاق افتاده بود و باید همه ی  
اتفاقات را پشت در مطب می گذاشتم و می رفتم

باید رضا را می دیدم، حال شیرین و کلیه ی لا کردارش را می  
پرسیدم. باید به اورهان سر می زدم، دلخوری پیش آمده را  
رفع می کردم و به روال سابق زندگی بر می گشتم  
توی آسانسور خیره به آدمِ توی آینه شدم

نیشخندی حواله اش کردم و سری از روی تاسف تکان دادم  
گونه اش خراش برداشته بود و کمر خون روی صورتش رد  
می انداخت

از شباهت آدمِ توی آینه به خودم حالت تهوع گرفته بودم و  
تمام دلم به هم می پیچید

کیف را بیشتر از قبل بین انگشتانم فشردم و به کفش های  
مخمل آبی رنگی که پا کرده بودم خیره شدم

نه حوصله ی اورهان را داشتم و نه اعصابی برای دیدن رضا و  
!بچه ها

دستی به پیشانی یخ کرده ام کشیدم و از ساختمان بیرون  
رفتم. بی خیالِ تاکسی گرفتن شدم و همانطور پیاده راه  
افتادم.

تلفنم از توی کیفم بیرون کشیدم و به دنبال پیدا کردن اسم  
اورهان مخاطبین را بالا و پایین کردم

قبل از لمس اسمش با تنه ی محکمی که خوردم گوشی از  
دستم پرتاب شد، روی زمین سر خورد و مقابل چشمان گرد  
شده ام از حد فاصل دو جدول عبور کرد و توی جوب افتاد  
نگاه خشمگینم را به عقب چرخاندم و اولین چیزی که دیدم  
!یک جفت چشم سیاه بود. خودِ خودِ خودش بود؛ وریا

\*

بیست\_و\_ششم #

!

\*\*\*

از شدت خشم می لرزیدم. تمام کائنات دست به دست هم  
 داده بودند تا روزم به بدترین شکل ممکن خراب شود.  
 دستم مشت شد و نگاهم خشمگین تر! ابرو بالا داد و از فشار  
 خشم چشم گشاد کردم. دهان باز کرد تا حرفی بزند و پیش  
 دستی کردم:  
 کوری؟-

:لرزش صدایم انکار ناپذیر بود. نفس بیرون داد و گفت  
عجله داشتم -

:به سمتی که گوشی پرتاب شده بود اشاره کردم  
چون عجله داری باید به یه نفر دیگه هم تنه بزنی؟ -  
:دست میان موهایش کشید و جواب داد

عجبا! باز به کلاست بر نمی خوره، اشاره بده واسه جبران -  
:خسارت یه دونه نو رو تقدیم کنم  
گوشه ی لبم را برای جلوگیری از داد کشیدن می جوییدم و  
مانده بودم چطور برخورد کنم

قطع به یقین هرمز می فهمید دوباره وریا را دور کرده بودم،  
باید برای خودم مراسم ختم می گرفتم

چشمم می سوخت و درگیری های بی پایان ذهنم نمی  
گذاشت روی حرف های وریا تمرکز کنم

منتظر جوابی از من بود و من حتی سوالش را نفهمیده بودم.  
 :پلکی زدم و کوتاه جواب دادم  
 .باشه-

:لبخندش بیشتر کش آمد و با دست به سمتی اشاره کرد  
 .پس سوار شو-

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم و با دیدن ماشینش،  
 نفس بیرون دادم. به سمتی که تلفنم افتاده بود رفتم و لاشه  
 اش را با چندش از بین آشغالها بیرون کشیدم  
 محتویات معده ام تا گلو بالا آمدند و برگشتند. دستمالی از  
 توی کیفم بیرون کشیدم و گوشی را دستمال پیچ شده ته  
 .کیف انداختم

کنار ماشین که رسیدم و ریا سوار شد و به ناچار روی صندلی  
 دیگر نشستم. بی درنگ راه افتاد و باز درگیری های ذهنی من  
 .شروع شدند



شقیقه ام را ماساژ دادم و نگاهم را به جلو دوختم. خاطرات آن  
شب در سرم جولان می دادند و طرح خنده اش از جلوی  
چشمم کنار نمی رفت.

:نیشخندی زدم و وریا گفت

به چی اینقدر عمیق فکر می کنی؟-

:از گوشه ی چشم نگاهش کردم و جواب دادم  
!به اینکه چقدر فضولی-

تک خنده اش دلبری کرد و ابرو بالا دادم و سوالی سر تکان  
داد.

نیت کرد برای حرف زدن که زنگ تلفنش مانع شد. تلفن را از  
جلوی فرمان برداشت و نگاهی به صفحه اش انداخت

:تماس را که برقرار کرد گوش تیز کردم

بله؟ سلام حاجی! احوال شما؟ همه سلام دارن؛ در خدمتم. -  
سید تو مغازه است. بار جدید اومده، الان رفته بودم فاکتورها

رو تحویل بگیرم، تو اولین وقت خدمت می رسم. بله. بله.  
یا علی!

تلفن را روی داشبورد پرت کرد و زیر لبی چیزی گفت که بی  
شک ناسزا بود.

:ماشین را جلوی پاساژ نگه داشت و با اشاره به بیرون گفت  
پیاده شو؛ رسیدیم-

بی حرف پیاده شدم و کنارش راه افتادم. جلوی مغازه که  
رسیدیم دستش را روی کمرم گذاشت و با فشار کوچکی به  
داخل هدایت کرد.

:مرد جوان با دیدن وریا از جا بلند شد و لبخند روی لب نشان داد  
خوش اومدی-

وریا به ناچار دستش را از روی کمر برداشت و دست داد.  
لبخند روی لب آوردم و افکارم را پس زدم.

خرید گوشی زمان زیادی نگرفت و با خروج از مغازه وریا  
نگاهی به ساعتش انداخت

بریم یه ناهار بخوریم اگه باز به کلاست بر نمی خوره؟-

جعبه ی گوشی را توی کیفم انداختم، باز هم داشت به  
ماجرای سه روز پیش اشاره می کرد. نفسی کشیدم و جواب  
دادم:

جای تیکه انداختن به من، سعی کن بهتر رفتار کنی-

تکه تکه خندیدنش روی اعصابم رفت و باز نگاهش حس  
!بدی را القا می کرد. شده بود همان وریایِ قبل رابطه

.لبخند روی لب نشاند و باز دستش روی کمرم نشست

.فعلا بیا بریم یه ناهار بخوریم-

بی شکایت همراهش رفتم. پشت میز ننشسته بودیم که کسی

:صدا زد

وریای؟-

بی اضطراب به عقب برگشت و شگفت زده به سمت مرد  
:دست دراز کرد

ای بابا! اینجا هم از دستت آرامش ندارم؟-

مرد خندید و نه چال افتاده روی گونه ی راستش، نه نگاه  
درخشان و لبخندش، هیچ کدام به اندازه ی دندان های  
لمینیت شده اش توی چشم نیامد. دختر کمر باریک کنارش  
:به حرف اومد

!از بس که به شما علاقه دارم-

وریا پشت گردنش را لمس کرد و من فکر کردم برجستگی  
!سینه هایش خفه اش می کنند یا نه

ایران کی این روابطو آزاد کرد؟-

:خنده ی جمع بالا گرفت و وریا به میز اشاره کرد  
:در خدمت باشیم-

:پسر من را هدف چشم و ابرو آمدنش کرد

!خانم رو معرفی نکردی-

فشاری به کمرم وارد کرد و قبل از جنباندن دهانش دست  
:دراز کردم

.اُفلیا؛ یه آشنایی دور داریم باهم-

!خوشبختم خانم، بهزاد-

عرق سردی روی تنم نشست و متنفر از تمام بهزاد های دنیا  
:دندان روی هم فشردم

گرمای دستش، در آن لحظه تهوع آور ترین مسئله ی ممکن  
:شده بود

به سرعت دستم را عقب کشیدم و با دختر جوان هم دست  
:دادم

!سوده-

.لبخندی زدم و وریا همه را به نشستن دعوت کرد

بین وریا و سوده، درست رو به روی بهزاد نشستم. نگاهش،  
 نگاه بهزاد خاطره ای را در سرم زنده می کرد و باز همان  
 صدایی که قدیمی نمی شد در گوشم زنگ زد  
 "گذاشتن من بمیرم...اونا کثیفم کردن"

DONYAIE MAMNOE

\*

بیست و هفتم #

!

\*\*\*

عصبی سر تکان دادم و بی اختیار دستم روی پای وریا  
نشست.

بی برگشتن به سمتم دستش را روی دستم گذاشت و نفس در  
سینه ام ماند. گرمای دستش اعصابم را بهم می ریخت و حالم  
را بهم می زد.

شده بودم زن حامله ای که از هر حضور و لمس مردی حالت  
تهوع می گرفتم. کاش به دنیا می آمد این کودکِ بی پدر که  
امانم را بریده بود.

سرم نبض گرفته بود و وریا دستش را بر نمی داشت تا عقب  
گرد کنم. ناخن هایم را روی پایش فشردم و وریا تکانی خورد  
تا از فشار کم کند.

در تقلا برای جدا کردن دستم بودم که به یک باره بهزاد  
حرفش را قطع کرد.

وریا فشاری به دستم وارد کرد و سوده از سکوت ناگهانی  
بهزاد سر بلند کرد.

چیزی شده؟-

وریا نگاهی را بین من و بهزاد به چرخش در آورد و جواب  
داد:

انه-

کوتاهی و قاطعیت کلامش بهزاد را قانع کرد. انگشتش را  
روی دستم کشید و دنگ دنگ سرم بیشتر شد. دستم را عقب  
کشیدم و خودم را با منو مشغول کردم.

یک جای کارش می لنگید. آن همه آرامش در برخورد با  
دیگران؟ برخلاف بقیه محافظه کار نبود و داشت آرام آرام  
معادلاتم را بهم می زد.

بهزاد و سوده ساز رفتن کوک کردند و وریا بی آنکه اصرار  
کند، از جا بلند شد.



:سفارش بستنی داد و به صندلی خالی اشاره کرد

بشین دیگه؛ منتظر چی هستی؟-

ذهنم را از بهزاد خالی کردم، با کمی تعلل نشستم و منو را به سمت سر داد

!بیشتر حرف می زدیا-

اشاره اش باز به آن شب کذایی بود و نگاهم به چشمانش دوخته شد. روی منو با ناخن هایم صرب گرفتم و به آرامی کلمات را ادا کردم

چی می خوای بگی؟-

قاشق بستنی را توی بستنی چرخاند و نگاهم از چشم هایش جدا شد. زنجیر براق نقره ای که دور دستش بود اولین چیزی بود که توجهم را جلب کرد

.میگم یکم باهم آشنا بشیم-

خیره نگاهش کردم تا حرفش را کامل کند و قاشقش را دوباره  
از بستنی پر کرد

این ک...سشرا رو همه میگو که نمی خوام لاشی باشی، با -  
بقیه باشی و این داستانا. اینا رو همه می دونن. یه مدت آشنا  
...باشیم. منم ازت خوشم اومده

چرا یه جور حرف می زنی انگار قبول کردم؟-

:بستنی توی دهانش را بلعید و لبش به خنده باز شد

!قبول نکردی، ولی یکمم راضی هستی که تا الان نرفتی-

.خندیدم و چشمک ریزش چیزی در سینه ام تکان داد

حالا یه مدت حرف بزنیم، منم که این همه جذابیت -

.خدادادی دارم یهو دیدی دلت رو بردم

:خنده ام را کنترل کردم و توی ذهنم تکرار کردم

تو خر کی باشی مرتیکه؟-

:و به زبان آوردم

!از خودت چقدر مطمئنی-

نباشم؟-

باید باشی؟-

:قاشق را توی ظرف رها کرد و ابرو بالا داد

!چیزیه که از دستم بر میاد دیگه-

!اولین شرطم اینه اون پشما رو بزنی-

:مکت کرد و با متوجه شدن منظورم خنده اش را ول داد

چی کار به سیبیل من داری؟ اینم پشم نیست و سیبيله؛ -

.خیلیم بهم میاد

:منو را باز کردم

شکل حشمت قصاب، قصاب محل شدی! بزنی بره اون -

...پشما رو

دست هایش را روی میز بهم قلاب کرد و خنده اش را روی لب حفظ

...قصاباتون اینقدر جذاب و سکسی ان؟ ایول بابا-

:دهن کجی کردم و چشم ریز کرده جوابش را دادم

.قصابامون همین قدر پشمالو هستن-

:تای ابرویش بالا پرید

فرق سیبل و پشم رو نمی دونی، دیگه چی کارت کنم؟-

.کاری نمی تونی بکنی-

:دستش روی دستم نشست و خیره ی چشمانم شد

!خیلی کارا ازم بر میاد، دست کم نگیر منو-

کمی ته دلم خالی شد و به روی خودم نیاوردم. نباید ضعف

.نشان می دادم

.منم خیلی کارا ازم بر میاد-

یه چشمه اش رو دیدم-

تمام تلاشم را به کار گرفتم تا دستم را پس نکشم

چی می خوری؟ دو ساعته به منو خیره شدی؟-

:شانه بالا انداختم

نمی دونم؛ تو چی می خوری؟-

...یه چیزی-

:عصبی نگاهش کردم و تشر زدم

!دهن پاره-

تو هم مطهر، فحش محش بلد نیستی-

:موهای ریخته شده روی صورتم را کنار زدم و جواب دادم

:خیلی چیزا بلدم ولی دلیل نمی شه ارزش استفاده کنم-

خودم حرفم را قبول نداشتم و انتظار داشتم وریا قبول کند.  
خوب می دانستم دهن پارگی خودم بیشتر از وریا بود و مگر  
اهمیت داشت؟

هیچ چیز بعد از سه سال پیش اهمیت نداشت. توی دنیایی  
غرق شده بودم که جز سیاهی نبود. دستم را که گرفت باز  
همان صدا، بلند تر از قبل جیغ کشید "اونا کثیفم  
"کردن... گذاشتن بمیرم

تکان خوردن لب های وریا را می دیدم و صدایی نمی شنیدم.  
با فشاری که به دستم وارد کرد به خودم امدم  
ها؟-

:اخم کرد

:خوبی؟-

دستی به پیشانی ام کشیدم و ریه هایم را بیشتر از هوا پر  
کردم:

آره؛ چی می گفتی؟-

.با چشم و ابرو به کیفم اشاره کرد

.گفتم گوشیت رو بده شماره ام رو بزنم-

تلفن را دستش دادم و نگاهم باز روی اجزای صورتش  
.چرخید

قدم اول را برداشته بودم و مانده بود قسمت سخت ماجرا. باید  
به هرمز خبر می دادم؛ قبل از آنکه بخواهد باز آن ورقه های  
.کذایی را یادآوری کند

\*

بیست\_و\_هشتم #

!

\*\*\*

جلوی آپارتمان اورهان بود که به خودم آمدم. خودم را به  
طرفش کشیدم و بوسه ای کوتاه روی گونه اش کاشتم  
..امروز عالی بود؛ مرسی-

خدا می داند چشمک کوچکش چه آشوبی در دلم به پا کرد و  
..قلبم چه بی رحمانه می کوبید

چانه ام اسیر انگشتان کشیده اش شد و چشم دوختم در  
..چشمان مشکی رنگش  
..زیادی تو فکری-

لبم به خنده باز شد و افکارم را قل و زنجیر شده به اعماق  
..ذهنم فرستادم



شاید یکی زیادی تونسته ذهنم رو درگیر خودش کنه-

:ابرو بالا داد و خودش را جلو کشید

!می دونستم خیلی جذابه ولی نه تا این حد-

:موها را پشت گوشم فرستاد و جواب دادم

.چقدر هم که خودت رو دست بالا می گیری-

لبش را کنار گوشم برد و از برخورد نفس های گرمش به

.گوش و گردنم چشم بستم

چیزی که از دستم بر میاد. قابل توجهت همون یکی از ادم -

.منزوی خوشش نمیداد

گردنم به طرف مخالفش کج شد و رمق کم کم از تنم می

رفت. لعنتی خوب یاد گرفته بود گوشه و کنار تنم را و به بی

.رحمانه ترین حالت ممکن حمله می کرد

...بوسه ی طولانی اش روی گردنم نفسم را بند آورد و حالم

.حالم بهم می خورد؟ نه! بیشتر از تهوع داشتن، آشوب بودم  
 .شال را پشت گوشم زد و شستش را روی گونه ام کشید  
 .من مشکلی با موندنت ندارما-  
 تکه تکه خندیدم و نگاه تب دارم را به صورتش دوختم. لبش  
 می خندید و نمی فهمیدم در خنده هایش چه چیزی مخفی  
 .کرده بود که آن همه قلبم را دیوانه می کرد  
 بوسه ای روی لبم کاشت و باز با همان صدای آرامش کلمات  
 :را ردیف کرد  
 به خودم و جذابیت هام بیشتر امیدوار شدم. بیشتر می خواهی؟-  
 :با برداشتن کیف از روی پایم چشم غره رفتم  
 .بازم خودت رو تحویل بگیر-  
 تکه ی آخر حرفش را نشنیده گرفتم. می خواستم نشنوم تا  
 آنکه به کششم اعتراف کنم. از ماشین پیاده شدم و "مواظب  
 .خودت باش" گفتنش آخرین چیزی بود که شنیدم

خودم را با قدم های سریع به در رساندم و زیپ کیفم را برای پیدا کردن کلید یدک کشیدم

عاجز از پیدا کردن کلید لعنتی به خودم فرستادم و دست بلند کردم تا زنگ بزنم که در باز شد. دستم را عقب کشیدم و با دیدن همسایه ی اورهان اخم در هم کردم. تک بوق وریا نگاهم را به عقب کشید. دست تکان دادم و لحظه ای از ذهنم "گذشت" من که بهش آدرس ندادم بودم، دادم؟

قبل از آنکه به سمتش حرکت کنم، راه افتاد و همسایه ی وریا گفت:

خانم؟-

:به سمتش چرخیدم و با همان اخم های درهم جواب دادم  
بله؟-

:اشاره اش به ساختمان بود و مخاطبش من

به آقای بیگی بگید شارژ ساختمون این ماه ده هزار تومن -  
بیشتر شده

با دست در نیمه باز را هول دادم و کوتاه ترین جمله را انتخاب  
کردم:  
میگم بهش -

و از کنارش عبور کردم. اورهان زیاد با کسی برخورد نداشت و  
آخرین چیزی که می خواستیم پیدا شدن یک آدم سمج و  
فضول بود

جلوی واحدش که رسیدم بی معطلی زنگ را زدم. چند دفعه  
کارم را تکرار کردم و با بی نتیجه ماندن کارم، عصبی لگدی  
حواله ی در کردم

در باز شد و اورهان با قیافه ای که داد می زد تازه از خواب  
بیدار شده بود مقابلم ایستاد

خمیازه ای کشید و بی حرف از جلوی در کنار رفت

کفش ها را همان جلوی در انداختم و وارد سالن شدم. روی  
میز برخلاف همیشه پر از پوست تنقلات و ظرف های کثیف  
بود.

بطری نوشابه که مایع سفید داخلش بی شک چیزی جز  
مشروب نمی توانست باشد هم گوشه ی میز خودنمایی می  
کرد.

دکمه های مانتو را باز می کردم و نگاهم را توی سالن می  
:چرخاندم که اورهان از پشت سرم گفت  
چی شده اومدی اینجا؟-

شانه بالا انداختم و مانتو را از تنم خارج کردم. تاب را کمی  
:کشیدم و آرام غریدم  
..گرممه-

:و بلند تر ادامه دادم

...چیزی نشده-

بشین برم یه چیزی بیارم بخوریم-

بی جواب دادن، بالش را از روی مبل پایین انداختم و نشستم.  
یک مشت تخمه از روی میز برداشتم و نگاهم را از بطری  
نوشابه جدا کردم.

دلم رهایی می خواست، رهایی از آن همه افکار بی سر و ته  
که لحظه ای هم ولم نمی کردند. ولم می خواست آن صدای  
لعنتی توی سرم تمام شود. آن جیغ ها و آن سرمای زیر  
پوستم گم و گور شود و عجیب، فکر وریا داشت کم کم به  
بقیه ی افکارم غالب می شد.

بلند نفس کشیدم تا وریا را از ذهنم بیرون کنم و اولین تخمه  
را بین دندان هایم گذاشتم.

:صدای اورهان از توی آشپزخانه بلند شد

صورتت چرا زخمه؟-

:پوست تخمه را روی میز انداختم، زهرخنده ای زدم

پیش هر مز بودم -

:از آشپزخانه بیرون آمد و با نشستن کنارم گفت

باز باهاش دهن به دهن گذاشتی؟ -

خنده ام پهن تر و سرعت تخمه خوردنم بیشتر شد

مرتیکه ج... کش بهم میگه ج...نده! انگار یادش رفته این -

ج...نده رو خودش ساخته و گرنه من تو همون گه دونی داشتم

زندگیم رو می کردم

\*

بیست\_و\_نهم #

!

\*\*\*

لیوان نسکافه را از توی سینی که روی پایش بود، برداشت و گفت:

داره می شه سه سال که باهاش کار می کنی. اسما سه -  
 ساله، ولی اونقدری ازش شناخت باید داشته باشی که بشه  
 گفت بیشتر از ده ساله! هنوز اینو نمی دونی که هرگز فقط  
 خودش رو می بینه؟ فقط به خودش اهمیت میده؟

...می دونم-

:کمی از نسکافه خورد

می دونی و باز باهاش دهن به دهن می ذاری؟ ولش کن -  
 گمش رو بخوره، تو اهمیت نده



دولا شدم تا مشت دیگری تخمه بردارم و هم زمان جواب  
دادم:

گه خوردنش یه جوریه انگار اون پاک و مطهره. منم واسه -  
!لذتش میرم پیش اون د...یوئا

:صدای خنده اش نگاهم را از جلو جدا کرد

به منم میگه ک...ونی! ولی به ت...خمم؛ بذار بگه. با دهن -  
سگ دریا نجس نمی شه

نگاهم را از صورتش جدا کردم و دوباره به تلوزیون خاموش  
خیره شدم

!با این گه خوریا هم درد حرفاش کم نمی شه-

:زمزمه گونه کلمات را ادا کرد

دیگه دارم به این فکر می کنم که رفتن از این خراب شده -  
...هم دردم رو کم نمی کنه

نمک تخمه را میک زدم و از دوباره نیشخند زدنم جلوگیری کردم.

اورهان زیادی در افکارش غرق شده بود و سکوت سالن آزارم می داد.

:ضربه ای روی پایش زدم و با اشاره به بطری نوشابه، گفتم:  
!تو که اهل این چیزا نبودی-

ته مانده ی نسکافه اش را هم سر کشید و مثل من پاهایش  
:را روی میز گذاشت  
-تو هم اهل سیگار نبودی-

ابرو بالا دادم و به سمتش چرخیدم. قبل از آنکه حرفی بزنم  
:خودش پیش دستی کرد

از خونه ی وریا اومدنی، بوی سیگار می دادی. قبلا یه چس -  
دود می کردی واسه اینکه اگه کسی گفت تو هم بگی منم  
-آره، دیگه اینقدری نبود که بو گهش ازت بباره

شانه بالا انداختم و به حالت قبل برگشتم. باز هم وریا! لعنتی  
دست بردار نبود. ذهنم درگیر رفتار و کارهایش شده بود و  
البته کششی که داشتم

حرف اورهان را بی جواب گذاشتم و لیوان نسکافه را که سرد  
شده بود برداشتم. هر کدام در افکار خود غرق بودیم و حرفی  
نمی زدیم. دلم خواب می خواست و خوابم نمی برد  
کی اینقدر من و تو رفیق شدیم؟-

با حرف اورهان بود که به خودم آمدم و نگاهش کردم  
لیوان خالی را روی میز گذاشتم و گفتم

از یه جا به بعد دیگه ادم خودش تنهایی نمی تونه حرفا رو -  
هضم کنه. یکی رو می خواد که پیشش عق بزنه  
از جا بلند شد

فقط استفراغ کردند رو ندیده بودم که خدا رو شکر اونم -  
دیدم

:لگدی به ساق پایش زدم و غریدم

.دلت هم بخواد-

خنده اش بلند شد و با حرکت به سمت سرویس بهداشتی،

:گفت

!این همه اعتماد به نفس از کجا میاد؟ نمی دونم-

.برو بابا" یی حواله اش کردم و روی مبل دراز کشیدم"

.ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم و چشم بستم

خوابیدی؟-

.صدای نحست بذاره می خوام بخوابم-

.نیشگونی از بازویم گرفت که جیغم بلند شد

:مشتی حواله ی شکمش کردم و غر زدم

.نکبت-

پتوی گلوله شده را روی شکمم انداخت و با همان خنده گفت:

بخواب، منم میرم تو اتاق، کار دارم-

:پتو را روی خودم کشیدم و دوباره چشم بستم

!کمتر بزن، واسه چشمات و کمرت نگرانم-

فحشی داد و رفت و من ماندم با یک کوه فکر که باز روی سرم خراب شده بود

آنقدر پهلوی به پهلوی شدم که اعصابم بدتر از قبل بهم ریخت چشم که می بستم باز تصویر همان دو گوی نقره ای رنگ را می دیدم. تا کی قرار بود مثل بختک به روح و ذهنم بچسبد را نمی دانستم

دست هایم را زیر سرم قلاب کردم و به سقف خیره شدم.

سعی کردم تصویرش را در ذهنم مرور کنم

:صداها بیشتر از قبل در سرم پژواک شدند

...بهزاد...گفت غذای سگ می شی-

سوزش چشمانم خبر از وجود اشک می داد و منقطع شدن  
نفس هایم از فشار بغض، مهر تایید را پای وجودشان می  
کوبید.

در خودم مچاله تر شدم و باز آن روز و شب کذایی را مرور  
...کردم. بار چندم بود؟ نمی دانستم

باز چشم بستم و خودم را دیدم. خودِ خودم را! با سر و  
صورت خونی و موهای پریشان. جسمِ کوچکِ کفن پوشی در  
آغوشم بود و برایش لالایی می خواندم. هرکس نزدیکم می  
شد جیغ می کشیدم و بیشتر بغلش می کردم

پتو را کنار زدم و نشستم. سرم را بین دو دستم گرفتم و  
فشردم.

:کسی در سرم فریاد کشید

!مقصر! تو مقصری-

اشکم به آرامی چشمم را ترک کرد و با گونه ام هم آغوش شد.

بغض سه ساله ام باز برگشته بود و داشت نفسم را می برید.  
 خسته بودم از مرور هر باره ی آن خاطرات نفرین شده و ان  
 همه افکاری که وقت و بی وقت سرم آوار می شدند  
 لرز دستم انکار ناپذیر بود و در تنم انگار زلزله ای رخ داد  
 نخوایدی؟-

حرف اورهان را شنیدم و انگار نشنیدم. هنوز می لرزیدم و  
 هنوز هم صورتش مقابل نگاهم بود. هنوز هم بغض کرده  
 بودم و هنوز هم صورت سفید شده اش جلوی چشمم بود  
 کاش خدا تمامش می کرد! کاش خدا نقطه می گذاشت ته  
 ...همه چیز و می گفت تمام شد بشر؛ تمام

\*

سی #

!

\*\*\*

دست اورهان دورم حلقه شد و سرم به سینه اش چسبید. سعی  
می کرد با حرف زدن آرامم کند و من حتی حرف هایش را  
نمی فهمیدم.

پلک هایم روی هم افتادند و باز خودم را دیدم. فریاد می  
...کشیدم و دستم چسبید روی صورتِ عین ماهش  
"گذاشتن بمیرم"



پژواک صدای پر بغضش داشت جانم را می گرفت و لرزم را  
بیشتر می کرد

بغض کهنه ی توی گلویم عاقبت شکست و هق زدم. کز  
کرده در آغوش اورهان هق زدم و باز صورتش را دیدم  
:نالیدم

...من کشتمش...من بودم-

:و صدای اورهان از کنار گوشم بلند شد  
!آسنا تو نبودی، کار تو نبود...آروم-

پلک هایم را محکمتر روی هم فشردم و بدتر از قبل اشک  
هایم فرو ریختند

صورتش از جلوی چشمم کنار نمی رفت چرا؟ خدا چرا بس  
نمی کرد؟

:حلقه ی دست اورهان تنگ تر شد و صدا ها بلند تر

اونا این بلا رو سرم آوردن. تو اگه ولم نکرده بودی اینجوری -  
نمی شد

اشکم بند نمی آمد و حالم بد و بدتر می شد. چشم بستم و  
مرور کردم. چشم بستم و صدایش در گوشم پیچید. چشم  
بستم و جیغ کشیدم

:دست هایم را روی هر دو گوش فشردم و نالیدم  
...بسه خدا، بسه-

اورهان تکانم می داد و نمی فهمیدم. سرم داد می کشید و باز  
هم نمی فهمیدم. چه سری بود که هربار آن همه ویران می  
شدم؟

سیلی محکمش حق زدنم را در دم خفه کرد و از پس اشک  
ها، صورتش را تار دیدم

صدایش اما انگار از فرسنگ ها دور تر به گوش می رسید  
...آسنا؟ آسنا با توئم-

...من نکشتمش...من فقط بهش گفتم از اون آدم دور بشه-

:دستانش دو طرف صورتم نشستند و فریاد کشید

آسنا به خودت بیا. تموم شده همه چی، تو کاری نکردی. -

...منو ببین لعنتی

دستش را از صورتم جدا کردم و دست هایم را روی هر دو

.گوشم فشردم

بی توجهی خرجش کردم و به شقیقه هام بیشتر فشار وارد

.کردم؛ بلکه دردش کم شود یا ان همه تصویر محو

من زدم تو گوشش، جلوش رو نگرفتم که نره. گذاشتم -

...بمیره. من بودم که گذاشتم بمیره

جفت بازو هایم اسیر دستان قدرتمندش شدند و به شدت

:تکانم داد

...آسنا به خودت بیا. آسنا-

.حرف هایش را درک نمی کردم و به یک باره لال شده بودم

کم کم تصویر اورهان محو شد و صدایش دور؛ تنها دو چشم  
طوسی رنگ را می دیدم و صدایی که در سرم تکرار می شد.  
"...گذاشتن من بمیرم"

از چشم هایش اشک چکید و از ساعد هر دو دستش خون.  
صدایش جیغ تر شد و گونه اش به کبودی گرایید  
محتویات معده ام بالا و پایین می شدند و تنم کم کم سرد  
می شد و دندان هایم روی هم می خوردند  
تنها چیزی که شنیدم صدای خرد شدن لیوان بود و دیگر  
هیچ.

پایان\_فصل\_اول#

"به سلامتی طالع نحس"

~~~

که به سلامتی جام بعدی و گیجی

که به سلامتی مرگ‌های تدریجی

سید_مهدی_موسوی #

DONYAIE MAMNOE

*

سی_و_یکم #

!

*

حلقه ای خیار از روی سالاد برداشتم و با خوردنش خنده ام را
:مهیار کردم

.حاجی زیاد سخت می گیره بابا-

چشم غره اش را نوش جان کردم و آرنجم را روی این
:گذاشتم که لب از لب باز کرد

!خجالت نمی کشی-

:حلقه ی بعدی خیار را بالا انداختم

خجالت چی؟ دروغ میگم مگه؟ حاجی زیادی داره شلوغش -
...می کنه اون مردیکه آگه اینقدر گنده گو

زبان به دهان گرفتم و از گفتن "گنده گوزی*" منصرف
:شدم. جمله عوض کردم

حرف پشت من نمی بست، حاجی هم کاری به کار من -
:نداشت. الان داشتم زندگیم رو می کردم

دست دراز کردم برای برداشتن حلقه ی سومی و چاقوی میوه
:خوری را به نشانه ی تهدید بلند کرد

به این میگی زندگی کردن؟ گند و کثافت داره از در و دیوار -
:خونه ات میره بالا

:گوجه فرنگی برداشتم و با جویدنش جواب دادم
من باهاش مشکلی ندارم مادر من! ادم باید تو خونه اش -
:حس راحتی داشته باشه دیگه

از جا بلند شد و قبل از برداشتن تکه ی دوم گوجه فرنگی
:انگشتانش با ضرب روی پشت دستم نشستند

دستای چرکت رو تا بازو نکن تو سالاد. خونه ی تمیز ازت -
می خوره؟ واسه همینه اینجا نمیای؟

تکه گوجه را کش رفتم و به سرعت توی دهانم گذاشتمش
:که چشم درشت کرد

:خودت بهتر می دونی چرا نمیام -

:قبل از مادر به سرعت ادامه دادم

وحید نیست؟ ویدا کو؟-

:چاقو را توی سینی رها کرد و نفس بیرون داد

...وحید دم حجره است پیش آقات، ویدا هم دانشگاه-

:جفت ابروهایم بالا پریدند و زیر لبی با نیشخند تکرار کردم

!دانشگاه-

:و مادر ادامه داد

بحث رو عوض نکن بچه. بابات میاد خونه عصبیه، باهاش -

..کل کل نکن، هرچی گفت بگو چشم

:بلافاصله تکرار کردم

!چشم-

گوشه ی بازوم اسیر انگشتانش شد و از لای دندان های چفت

:شده اش غرید

ذلیل نشده، من تو رو می شناسم، از اون چشما بود که تو -
بگو ولی من کار خودمو می کنم

پر خنده دلا شدم و گونه ی سرخش را بوسیدم. نوک
انگشتانم را به هم چسباندم و هم زمان با زدنتان به سیبک
:گلویم گفتم

دردت دِ مین قُرُقْره ام دا! تو امر بَ کو مو مونمش مین -
**تیام

:خنده اش را مهار کرد و خودش را عقب کشید

.کم زبون بریز. با این حرفا خام نمی شم-

:باز حلقه ای خیار برداشتم و جواب دادم

.چشم-

نگرانی نگاهش آتش به جانم می زد و کاری از دستم بر نمی
آمد. کش دادن زیادی بحث آخرش جر و بحث بود و قهر.
!آخرین چیزی که می خواستم یک جنگ اعصاب دیگر بود

باید بی خیال طی می کردم و قید جنگ و دعوا را می زدم؛
حداقل به خاطر مادر

خیار را جویده، نجویده قورت دادم و هنوز درگیر افکارم بودم
که گفت:

باز اعصابش رو خرد می کنی، اوقات تلخ می شه مادر-

:تاکید کردم

:گفتم که، چشم-

قبل از آنکه حرفی بزند صدای در سالن بلند شد و مادر به
نیت دست شستن به سمت سینک رفت

:سر چرخاندم به عقب و ویدا با هول گفت

!سلام-

:ویدا که سلام داد، مادر شیر آب را بست

!علیک سلام-

چادر را که روی سرش کج شده بود برداشت، شال گردن را از دور گردنش باز کرد و به سمتم آمد.
سلام دادش -

تکیه ام را از این گرفتم و به عادت همیشه روی سرش بوسه کاشتم.
علیک -

بوی سیگار توی بینیم پیچید و تایی ابروم بالا رفت. کنار گوشش آرام گفتم.
راننده تاکسیه انگار زیادی سیگار کشیده -

طعنه ی کلامم را که خواند، خودش را عقب کشید و به سرعت به سمت راه پله رفت.
آره! من میرم عوض کنم -

پشت سرش راه افتادم و مادر تشر زد

تو کجا؟ باز فرار کردی؟-

:بلند جواب دادم

:تو اتاقم یه کاری دارم-

الله اکبر" گفتنش آخرین چیزی بود که شنیدم و پله ها را "
پشت سر ویدا بالا رفتم

قبل از ورودش به اتاق دستش را کشیدم. یک راست رفتم سر
اصل مطلب

کجا؟ واسه من آدم شدی بیگار می کشی؟-

دستش را عقب کشید و بغ کرده نگاهم کرد. اخم در هم
:کشیدم و دستم را در هوا تکان دادم

واسه من اینجوری مظلوم نمایی نکن، من مامان نیستم -
بخوام با این چیزا خام بشم. تو مگه چند سالته که داری از این
گه های اضافی می خوری؟

:سرتق شد و تخسی قاتی نگاهش کرد

سرم داد نزن. اینا رو یکی باید بگه که اهل این به قول تو -
 گه خوریا نباشه. نه یکی مثل تو که تو خونه اش شیشه شیشه
 ...مشروب پیدا می شه و جای

:دست بلند کردم و سیلی اول روی گونه ی سرش نشاندم
 اینو زدم که یادت باشه دهنه رو قد خودت باز کنی؛ نه -
 !کمتر، نه بیشتر

:هنوز گیج و منگ بود که سیلی دم را زدم و صدا بلند کردم
 این خر گوزی* ها رو هم تموم می کنی وگرنه به جون -
 مامان آتیش می زنم. بار اول و آخرت بود ویدا وگرنه با من
 طرفی.

:مادر که از صدای فریادم بالا آمده بود نفس نفس زد
 چتونه؟ چی شده؟-

~~~

خرگوزی / گنده گوزی: گنده و گزاف حرف زدن، لاف زدن \*

دردت توی گلوم مامان. تو دستور بده تا بذارمش روی \*\*

چشم

(به زبون زیبا و شیرین لری لکی)

DONYAIE MAMNOE

\*

سی\_و\_دوم #

!

\*\*\*

منتظر جواب نماندم و وارد اتاق شدم. در را پشت سرم بستم و  
ویدا روی تخت نشست

پاکت سیگار را از توی جیبم بیرون کشیدم و یک نخ را  
طرفش گرفتم

آدم می خواد یه گهی هم بخوره، یه جوری باید انجامش -  
بده دست کسی آتو نمونه

:سیگار را روی تخت انداختم

ویدا بار آخری بود که بوی سیگار ازت حس کردم. اونم از -  
بیرون خونه! هر غلطی مال تو نیست انجام دادنش. این  
!سیگارم دستت بمونه که هر وقت دیدیش یادت بیاد امروز رو

:سیگار را مچاله کرد و به سمتم پرت کرد

!به من می رسه می شه گه خوری، تو خوبی اصلا-

دست بین موهام کشیدم و یقه ی لباسش را بین مشتم  
:فشردم

بدبخت اون حرومی که این آشغال رو دستت داده که بکشی -  
فکر کردی چی؟ خواسته باهات عشق و حال کنه؟ احمق  
واسه این بوده که دو روز دیگه عکست رو پخش کنن و بگن  
دختر فلانی هم آره! وای به حالت ویدا این گه خوریات بخواد  
حاجی و مامان رو بندازه تو دردسر

یقه اش را ول کردم و عقب کشیدم. فریادش گوشم را پر  
کرد:

تو مثلاً به فکر بابایی؟ اگه به فکر بابا بودی روی کار اونم -  
تو پارتی های کردان نمی گرفتنت

باز آن خاطره را داشت یاد آوری می کرد. خاطره ای که  
زهرماری ترین سال عمرم را رقم زد. شقیقه ام نبض گرفت و  
خشم به سرعت در سلول به سلولم تکثیر شد

دهنتو ببند ویدا-

دست زیر چشمش کشید و سماجت کرد



چیه زورت اومده؟ حداقل من یه سیگار کشیدم، با کسی -  
...نخوابیدم که

سیلی سوم را محکمتر زدم و به نفس نفس افتادم. صدایش در  
دم خفه شد و صورتش در جهت مخالف کج. انگشتم را تهدید  
وار در هوا تکان دادم و از بین دندان های کلید شده ام  
:غریدم

باز از این گه خوریا بکن تا همین جا چالت کنم. به ولله که -  
...همینجا زنده زنده چالت می کنم

عقب رفتم و در اتاق را چنان محکم بستم که گوشم سوت  
کشید. به پایین پله ها نرسیده بودم که مادر را دیدم. اضطراب  
تنها چیزی بود که از صورتش می شد خواند. دست بین  
موهایم کشیدم، روی ته ریش چند روزه ام و دوباره بین  
موهای آشفته ام.

بلند و عمیق نفس کشیدم و لبخند نیم بندی روی لب  
نشاندم.

آخر از دست شما من سخته می کنم-

هنوز حرفی نزده بودم که صدای باز شدن در خبر از آمدن  
حاجی و وحید را داد.

دهان بستم و چند پله ی باقی مانده را پایین رفتم

سلامم را حاجی با ترش رویی علیک گفت و وحید با لبخند  
نصفه و نیمه. مادر نگران نگاه از من گرفت و سمت حاجی  
رفت.

روی اولین مبل تک نفره نشستم و وحید از پله های گوشه ی  
سالن بالا رفت.

حاجی کتش را دست مادر داد و با باز کردن دکمه های سر  
آستینش گفت

ویدا نیومده هنوز؟-

مادر کت را روی ساق دستش جا به جا کرد و نگاه مضطربش  
:ثانیه ای روی من مکث کرد  
!اومده؛ تو اتاقشه -

حاجی به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشت و هم زمان  
:جواب داد

.بگو بیاد بینمش دختر بابا رو -

فشار سر انگشتانم روی دسته ی مبل بیشتر شد و پوزخند  
روی لبم نقش بست. مهر و عطوفت خرج ویدا می کرد و به  
.من و وحید می رسید همه چیز عوض می شد

مادر نماند و رفت همان "دخترِ بابا" را صدا کند و بی لحظه  
ای تردید می دانستم همه چیز را همان لحظه ی ورود،  
.گزارش می داد

وحید روی مبل کناریم جا گیر شد و به نیت برداشتن بشقاب  
:و میوه از روی میز دولا شد

احوالا ت؟-

:پا روی پا انداختم و جواب دادم

شکر! اوضاع و احوال خودت چگونه؟-

:پرتقال را بین انگشتانش چرخاند و صدایش را پایین تر برد

جیره خوریه دیگه؛ چه انتظاری داری؟-

:سیبِ توی بشقابش را برداشتم و ابرو بالا دادم

!تو هم که چقدر از این موضوع ناراحتی-

یک پر از پرتقال را جدا کرد و نگاهش بشقاب را هدف

:گرفت

بالاخره یکی باید باشه کمک حال حاجی وایسه یا نه؟-

:گازی به سیب زدم و با قورت دادنش گفتم

بالاخره یکی باید پسرِ خوب حاج عزت باشه یا نه؟-

تکه پرتقالِ توی دهانش را فرو داد و خواست حرفی بزند که  
 :صدای ویدا آمد  
 !سلام داداشی-

گاز بعدی را به سیب زدم و بی خیال به کبودی گونه اش که  
 .هنر دست خودم بود نگاه کردم

وحید سر بلند کرد و از گوشه ی چشم اخم های در هم رفته  
 :اش را دیدم

علیک سلام؛ صورتت چرا کبوده؟-

صورت مادر رنگ باخت و من برای آرام کردنش پر اطمینان  
 .پلک روی هم فشردم

:وحید صدا بالا برد و تشر زد

ویدا مگه با تو نیستم؟-

:حاجی از سرویس بهداشتی بیرون آمد

چه خبره؟-

ساکت ماندم. کار از کار گذشته بود و نگرانی چیزی را داشتن  
.مسخره ترین کار دنیا به نظر می آمد

منتظر بودم نمایش ویدا را ببینم و برای خوردن چک از حاجی  
.یا شنیدن داد و بی داد هایش اصلا عجله نداشتم

.ویدا سرش را پایین انداخته بود و کسی حرف نمی زد  
وحید از جا بلند شد و انگار شستش از هنرنمایی من روی  
گونه ی ویدا خبردار شده بود. گاز بعدی را به سیب زدم و  
.منتظر دیدن ادامه ی نمایشش ماندم

\*

سی\_و\_سوم#

!

\*\*\*

:ویدا چنان خفه و گرفته گفت

.سلام بابایی؛ چیزی نیست-

که بی اختیار پوزخند صدا داری زدم. کارش را زیادی بلد بود.  
بالاخره دست پرورده ی همان عفریته بود و نمی شد انتظار

.بیشتری داشت

ته مانده ی سیب را توی بشقاب وحید که روی عسلی کنارم  
بود، انداختم و دستانم در هم گره زدم

حاجی دست زیر چانه ی ویدا برد و ویدا گریه را شروع کرد.  
نگاه حاجی روی کبودی گونه اش ماند و چنان اخم کرد که  
صورت مادر بیشتر رنگ باخت.

صورتت چی شده؟-

ویدا چنان هق زد و خودش را در آغوش حاجی انداخت که  
جفت ابروهایم بالا رفتند.

من کاری نکردم. یهو عصبی شد اومد گفت سیگار کشیدی، -  
منم گفتم راننده تا کسی بود ولی باور نکرد. انگار... انگار  
...خودش

چنان با سرعت میان گریه کلمات را ردیف کرده بود و خودش  
را به حاجی می فشرد که جفت ابروهایم بالا رفتند  
:نگاه حاجی به خون نشست

کی رو عزیز کرده ام دست بلند کرده؟-



قبل از آنکه ویدا حرفی بزند، دست هایم را روی دسته های  
مبل گذاشتم و بلند شدم  
!من بودم-

جمله ام کوتاه بود ولی برای بیشتر عصبی کردن حاجی  
کفایت می کرد. قد علم کردم مقابلش و نیشخند پیروزمندانه  
ی ویدا از چشمم دور نماند  
وحید خودش را به من نزدیک کرد و مادر کنار حاجی ایستاد.  
حاجی به سمتم قدم برداشت و چشم ریز کرده، تهدید وار  
:کلمات را ادا کرد

تو به چه حقی زدی تو گوشش؟-  
:خیره در چشمان به خون نشسته اش گفتم  
.به این حق که داداششم-

:وحید ملتمس گفت  
!بابا-

:حاجی حرف وحید را نشنیده گرفت و صدایش را بالاتر برد  
 اونی از بقیه ایراد می گیره که خودش بی عیب باشه. این -  
 بچه رو چه به سیگار؟ از توی تاکسی بو گرفته تو باید  
 اینجوری بزنی تو گوشش؟ لازم نکرده یه آسمون جل مثل تو  
 بخواد وایسه بالا سر دخترم  
 :هیستریک خندیدم و با انگشت اشاره، خودم را نشان دادم  
 من آسمون جُل شدم؟ اینقدر به دخترت اعتماد داری؟-  
 :به سمت مادر برگشتم  
 !کیف ویدا رو بیار-  
 :و دوباره به رو به حاجی ادامه دادم  
 همین آسمون جل ختم روزگاره حاجی! من اگه ویدا رو -  
 نشناسم باید برم بمیرم  
 :حاجی صدا بالا برد

- !هنوز من نمردم که تو بخوای توی این خونه حکم کنی -
- کیف ویدا را از دست مادر چنگ زدم و رو به زمین سر و ته کردم.
- رول گل و دو نخ سیگار و فندک را از بین وسایلم برداشتم و :نیشخند زدم
- واسه من وقتی مردی که اون زنیکه خونه خراب کن رو وارد - زندگیمون کردی و به خاطر دختر اون عفریته خون به جیگر من و مادرم کردی
- :گل و سیگار را جلوی پایش انداختم و غریدم
- عزیزِ بابا به سیگار راضی نیست، گل می زنه! اگه نابه منم از - همونجا بگیرم.
- :ویدا به سمتم خیز برداشت و جیغ کشید
- .حی نداری به مادرم توهین کنی -
- :سیلی چهارم را محکمتر از سه تای قبلی زدم و فریاد کشیدم

ببند بابا انگار ننه اش چه سگيه! حقا که توله ی همون -  
...سگی

:یا فاطمه گفتن مادر بین فریاد حاجی گم شد  
!دهنتو ببند وریا-

واسه چی دهن ببندم؟ هرچی پرده ی حیا و احترام بود پاره -  
شده. تو پاره اش کردی حاج عزت! واسه این زنگوله ی پای  
تابوت خون مادر منو کردی تو شیشه. کتک خرابکاری هاش  
رو من و وحید خوردیم و خانم و اون مادر عفریته اش شدن  
...سوگلی خونه! واسه چی ساکت ب

سیلی مادر دهانم را بست و کلمات را گم کردم. هیچکس  
!حرف نمی زد. حتی حاجی

.نفس زدن های از سر بغض مادر جانم را می گرفت  
!دیگه بسه-

جمله ی دو کلمه ای مادر آتش به جانم انداخت. دندان روی  
:هم ساییدم و ویدا نیشخند زد

!سزای کسی که به مادر من توهین کنه همینه-

نفسم به شماره افتاده بود و دستم را مشت کردم. میلیم به خرد  
:کردن دندان های ویدا را مهار کردم و مادر صدا بلند کرد

ساکت شو ویدا! هیچ کس، دیگه حق نداره تو خونه ی من -  
به کسی دیگه توهین کنه

:به سمت حاجی رفت

.دیگه بسه! بحث رو تمومش کنید لطفا-

:حاجی نگاهش را از مادر جدا کرد و قدمی جلو آمد

!از خونه ی من برو بیرون-

خنده ی عصبی روی لبم را کنترل و گوشه ی لبم را از هیچ  
پاک کردم. نگاه مادر نگران شد و باز پلک هایم را به نشانه  
ی اطمینان روی هم فشردم

:پیشانی اش را بوسیدم که آرام لب زد

...وریا-

بی گفتن حرفی عقب رفتم و سالن را ترک کردم. هوای خانه  
ای که خانه نبود، مثل سنگ بزرگی روی سینه ام سنگینی  
می کرد و نفسم را به شماره می انداخت

کرگدنی شده بودم که خدا می دانست و بس. چنان پوست  
کلفت کرده بودم که هیچ کدام از حرف های حاجی یا ویدا  
ذره ای اهمیت نداشت

خیلی وقت بود اهمیتش را از دست داده بود و اگر مادر نبود  
قید تمام خانه و اهالی دوست نداشتنی اش را می زدم

با ایستادن پشت چراغ قرمز تلفنم را از جیب شلوارم بیرون  
:کشیدم. شماره ی افلیا را گرفتم و زنی گفت

.مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد-

قید مشترک مورد نظرم را زدم و با سبز شدن چراغ، به سمت  
مغازه تغییر مسیر دادم.

جلوی مغازه رسیده بودم که صدای تلفنم بلند شد.  
ماشین را پارک کردم و تلفن را از روی صندلی برداشتم.  
انگشتم را روی صفحه کشیدم و تلفن را کنار گوشم نگه  
داشتم.

بله؟-

:در ماشین را بستم و صدای عصبی پیمان در گوشم پوشید  
سلام داداش؛ بار رسیده. هرچی میگم من تحویل می گیرم -  
میگن فقط به تو تحویل میدن

:گوشه ی پیشانی ام را خاراندم و گفتم

مظفر بار رو آورده؟-

آره-

:کلید انداختم و در را باز کردم

.گوشی رو بده بهش-

.یه لحظه گوشی دستت باشه-

کلید برق را فشردم و در را باز گذاشتم. نگاهم را بین تلوزیون ها و مابقی اجناس چرخاندم. با اطمینان از تمیز و مرتب بودن

.همه چیز به سمت میز حرکت کردم

.سلام آقا-

صدای زمخت مظفر باعث شد نگاهم را از اطراف بگیرم و

:ذهنم را روی حرف هایش گذاشتم

علیک سلام. پیمان چی میگه؟ واسه چی بار رو تحویل -

نمیدی؟

:صداش عصبی شد

من هی میگم شما گفتی به کسی تحویل ندم. این آقا میگه -

.من تحویل می گیرم



دست روی صورتم کشیدم و تصویر مادر و سیلی که خوردم را کنار زدم.

دمت گرم. الان بار رو تحویل بده و از الان به بعد همچنین -  
مسئله ای پیش اومد با خودم تماس بگیر  
چشم آقا-

سر و ته تماس را هم آوردم و روی صندلی نشستم. تلفن را روی میز رها کردم و دسته ی فاکتور های ماه قبل را از کشو بیرون آوردم.

پلک های دردناکم را کمی روی هم فشردم و خودکار را برداشتم.

نگاهم را بین اعداد و ارقام می چرخاندم و ذهنم درگیر کسری پول حسابم بود. دور حاجی و مادر را خط کشیدم. خودکار را بین انگشتانم جا به جا کردم و ابرو در هم کردم. کاغذی از توی کشو بیرون آوردم و ارقام را دوباره و دوباره نوشتم. یکی

از دو بار رسیده بود و باید پول بار دوم را هم واریز می کردم تا  
برسد. هفتاد میلیون کسری را نمی دانستم چطور ماستمالی  
کنم و حسین ادا آدم بخشنده ای نبود.

با ورود زوج جوانی به مغازه کاغذ را بین بقیه ی فاکتور ها  
گذاشتم و از جا بلند شدم

:اخم از هم باز کردم و لبخند روی لب نشاندم  
!خوش اومدین -

:خانم به زدن لبخندی بسنده کرد و آقا سر تکان داد  
:سلام؛ خسته نباشید -

:جلوتر رفتم و آقا را مخاطب قرار دادم  
علیک سلام. در خدمتم؛ چه کمکی از دستم ساخته است؟ -  
یه تلوزیون مناسب می خواهیم. زیاد بزرگ نباشه، قیمتش -  
هم مناسب باشه.

.حتما باهم چیزی که مد نظر شماست رو پیدا می کنیم-

:به سمت تلوزیون ها حرکت کردم و پرسیدم

چند اینچ مد نظرتون؟ اگه بگید برای کجا می خواهید من -

.می تونم بهتر راهنماییتون کنم

:نگاهش را بین تلوزیون های مختلف چرخاند

سالن خونه ی ما زیاد بزرگ نیست. نمی خوایم خیلی بزرگ -

.باشه. یه چیزی که متوسط باشه

با دیدن هر کدام از تلوزیون ها توضیحی می دادم و با

پرسیدن سوال های مختلف دنبال چیزی که مد نظرشان بود

.می گشتم

:کنار یکی از تلوزیون ها ایستادم

فکر می کنم این چیزیه که دنبالش می گردید. ظریف، -

امکانات زیادی هم داره؛ مطمئنم که به راحتی با بقیه ی

.وسایل خونه ست می شه

:هر آنچه درباره ی تلوزیون می دانستم را گفتم که آقا گفت  
قیمتش چقدره؟-

دست در جیب سراندم و با دست دیگرم به تلوزیون اشاره  
کردم:

.شما بپسندید، باهم کنار میایم سر قیمت-

:خانم کمی ابرو درهم کرد

.از صبح همه همین حرفا رو می زنن-

:لبخندم را غلیظ تر کردم

شما بپسندید، کادوی من به شما اصلا برای شروع -  
!زندگیتون

:آقا تشکری کرد و گوشه ی ابروم را لمس کردم

خب؟ پسند کردین؟-

:آقا نگاه کوتاهی به خانم انداخت

.قیمتش رو نفرمودید-

...قابل دار نیست-

.با شنیدن قیمت ابرو بالا داد و خانم سرفه ی مصلحتی کرد

:به جای آقا، خانم گفت

یه جووری گفتین قابل نداره من یکی که اصلا فکرش رو -

.نمی کردم اینقدر قیمتش باشه

من گفتم اینقدر قیمتشه خانم ولی نگفتم که برای شما هم -  
همینه.

خب حالا آخرش چند؟-

قیمت مد نظرم را گفتم و دو دستم را توی جیب های شلوارم

:فرو کردم. ادامه دادم

هیچ کجا اینقدر تخفیف براتون در نظر نمی گیرن. اونم -

.برای همچین چیز با کیفیتی

خانم چیزی آرام زمزمه کرد که متوجه نشدم و بلند تر قیمتی  
را گفتم. ابرو بالا دادم و گفتم

دیگه این قیمت خیلی پایینه. نه حرف شما و نه حرف -  
...من،

مشغول حرف زدن شدند که روشن و خاموش شدن تلفن  
همراهم روی میز، توجهم را جلب کرد. به سمت میز دولا  
شدم که صدای آقا بلند شد

این قیمت آخرشه؟-

:شماره ی ناشناس را نادیده گرفتم و به سمتش چرخیدم

.باور کنید بیشتر از این راه نداره کم کنم-

:نفس بیرون داد و خانم مخاطبش شد

یه دور دیگه بزنیم؟-

.آره-

[24.08.19 05:01]

\*

سی\_و\_پنجم #

!

\*\*\*

DONYAIE MAMNOE

:به لبه ی میز تکیه دادم

.من بازم در خدمتتون هستم-

از مغازه که خارج شدند باز صفحه ی تلفنم روشن و خاموش

شد. موهای سرم را بین مشتم فشردم و تلفن را برداشتم

بله؟-

چه عجب برداشتی؛ دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم-  
چشم ریز کردم و به ذهنم فشار آوردم تا نام صاحب صدا را  
بیاد بیاورم. زیادی آشنا بودن صدایش ذهنم را بدجور مشغول  
کرده بود.  
نمی شناسی دیگه؟-

با ناخن روی لبه ی میز ضرب گرفتم و لحن حق به جانبش  
را به راحتی تشخیص دادم  
ممکنه اصلا؟ زنگ زدی مواظب باش دهنت نسوزه-  
خنده ی مستانه اش بلند شد و تکیه ام را به میز دادم  
دیگه گذشت از اون موقع ها. هنوز یادته؟-

نیشخندم جانی دوباره گرفت و گوشه ی لبم را از هیچ پاک  
کردم:

...مگه می شه یادم بره؟ آش نخورده شدی دهن سوخته-



:مکت کردم و عین جمله اش را تکرار کردم

عروسی نکرده، تو دوران عقد زن شدی، شدی آتش نخورده -  
و دهن سوخته

بلند تر از قبل خندید و از ذهنم گذشت شیوا مرزهای بی  
حیایی را رد کرده بود. بعد از دو سال رابطه داشتن خوب می  
شناختمش.

نگفتی، چی می خواهی؟-

.گفتم که چیزی نمی خوام-

!درست-

.زنگ زدم حالت رو بپرسم-

برای مشتری که تازه وارد مغازه شده بود سر تکان دادم و  
لبخند روی لب نشاندم، بر خلاف لبخندم اما لحن حرف زدنم  
:اصلا دوستانه نبود

.چیزی از من بهت نمی رسه؛ خیر پیش-

:هنوز تماس را قطع نکرده بودم که فوراً گفت

حتی اگه به حاجی زنگ بزنم؟-

به هر خ...شخصی که می خواهی زنگ بزن-

تماس را قطع کردم و رو به مشتری سلام دادم. شقیقه ام باز

نبض گرفته بود و خدا خدا می کردم میگرد برنگردد

زنگ زدن دوباره اش یعنی در راه بودن یک طوفان جدید!

ویدای دوم زندگیم شده بود و اگر ویدا مغزم را بخار پز نمی

کرد حتما شیوا از پیشش برمی آمد

تلفن را روی میز رها و به سمت مرد حرکت کردم

ساعت حوالی هشت بود که پیمان وارد مغازه شد. نگاهم را از

صفحه ی گوشی و شماره ی افلیا گرفتم

پیمان روی صندلی ولو شد و نفسش را پرصدا بیرون داد.

:کاغذ های روی میز را جمع کردم و گفتم

علیک سلام-

.سلام-

:کشو را باز کردم

بیا منم بخور. چته؟-

سرم درد گرفت از بس با این مرتیکه مظفر سر و کله زدم. -

.همه ی اون بار رو خودم تنهایی جا به جا کردم

:فاکتور ها را توی کشو جا دادم و بلند نفس کشیدم

.باز افتادی رو دور غر زدن-

پیمان حرفم را بی جواب گذاشت و تکان دادن تیک گونه ی

.پایش نشان می داد حرفی برای زدن داشت

منتظر نگاهش کردم و اعتنایی نکرد. آنقدر غرق افکارش شده

بود که انگار متوجه ی هیچ چیز نمی شد. بی حوصله به پشتی

.صندلی تکیه دادم و کشوی نیمه باز را محکم بستم

:از صدای تق بلندش پیمان تکانی خورد و اخم در هم کشید

چته؟-

:دست هایم را در سینه جمع کردم

!تو چته؟ حرفت رو بزن-

حرفم؟-

:چشم های دردناکم را با دو انگشت ماساژ دادم و گفتم

گیج بازیات رو تموم کن. اگه هر زری می خوای بزنی الان -

.بزن که امروز به اندازه کافی خسته شدم

خودش را جلو کشید و جویدن گوشه ی لبش خبر از

.اضطرابش می داد

...امروز-

نگاهم به صفحه ی روشن تلفنم افتاد و هم زمان با خواندن

:نام افتاده روی صفحه گفتم

خب؟-

:نام "افلیا" چشمک می زد که پیمان حرفش را ادامه داد  
 حسام پولش رو می خواست. صفدری هم گفت اجاره رو -  
 ...زودتر بریزی براش

تلفن را برعکس کردم و دستم را روی صورتم کشیدم. باز  
 !همان بحث همیشگی؛ پول

.چند بار بین موهایم دست کشیدم و نفس بیرون دادم  
 پشت سر هم با سر انگشت روی میز ضربه زدم و زیر لبی  
 .لعنتی فرستادم

به حسام گفתי اوضاعم چگونه؟-

گفتم باری که داشته واست می اومده، طرف قم لو رفته، -  
 .افتاده دست پلیس. گفت به من چه به وریا بگو پول منو بده  
 :غریدم

.اینم واسه من آدم شده-

:پیمان شانه بالا انداخت

الان چی؟-

جواب ندادم و تمام کسانی که می شناختم را در سرم بالا و پایین کردم. دور همه را خط کشیدم. با جریانی که صبح پیش آمده بود دور حاجی و بقیه را باید یک خط قرمز بزرگ می کشیدم.

...میگم-

:سر بلند و سوالی نگاهش کردم که با کمی مکث ادامه داد حاجی؟-

:نیشخند زدم

یه هزاری کف دستم تف نمی کنه چه برسه بخواد چهارصد، -  
پونصد تومن پول بده بهم

:چشم های پیمان به آنی گرد شدند

چقدر؟-

:نفس بیرون دادم و لمیده تر نشستم

:نزدیک به پونصد تومن بدهی دارم-

این همه پول از کجا در اومد؟-

خودم را جلو کشیدم و با گفتن هر مورد یکی از انگشتانم را

:نشان می دادم

هفتاد تومن از بار دوم مونده که باید بدم به حسین. صد و -

چهل تومن پول حسامه، دویست تومن واسه خلاص کردن

سند خونه از قم باید بدم؛ تازه اینا رو که بدم پورسانت خیری

.هم هست

:با کف دست محکم روی پیشانی کوبید

مرد مومن واسه چی این گذاشتی این همه پول جمع بشه؟-

[06.09.19 02:10]

[12.09.19 01:42]

‘

[24.09.19 17:12]

DONYAIE MAMNOE

\*

سی\_و\_ششم #

!

\*\*\*



اخم در هم کردم و متنفر از آنکه بی فکر چیزی را گردنم  
:انداخته بود جواب دادم

فکر کردی من رو گنج نشستم؟ اون بار لعنتی لو نمی رفت -  
الان دویست تومن داشتم که می تونستم حداقل باهاش دهن  
.حسام و حسین رو ببندم

حالا می خوای چی کار کنی؟-

دستم را بند دسته ی صندلی کردم و از جا بلند شدم. با  
:برداشتن سوئیچ و تلفنم گفتم  
...هاشم خفن -

:از جا بلند شد و چشم غره ای تحویل داد و اخطار گونه گفت  
!وریا-

:مثل خودش تکرار کردم

!پیمان-

...گیریم رفتی و از هاشم پول نزول کردی-

:بین حرفش رفتم

!قرض-

:ابرو بالا داد و پر تمسخر گفت

این چه قرض گرفتیه که موقع برگشت دادن باید ده -  
برابرش کنی؟

:تلفن را در جیبم سراندم و هم زمان با بالا دادن موهایم گفتم

.حالا تا موقع برگردون پولش، بهش فکر می کنم-

:زیر لبی "لا الله الا الله" گفت که جواب دادم

.اینجا مسجد نیست-

عصبانیت از چشمش چکه می کرد و تمام تمرکزش را برای

:کنترل صدایش به کار گرفته بود

دیوونه نشو وریا! گیریم قرض های الانت رو رفع و رجوع -  
کنی، با هاشم می خوی چی کار کنی؟ پول اونو چطوری  
بدی؟

براش یه فکری می کنم-

منتظر جوابش نماندم و از مغازه بیرون زدم. باید ذهنم را جمع  
و جور می کردم تا بهترین راه حل را پیدا کنم. سر انگشتانم را  
روی پیشانی دردناکم کشیدم

هاشم آخرین راه حل ممکن بود. خیریت بود تبدیل بدهی  
میلیونی به میلیاری و در افتادن با هاشم و نوچه های عوضی  
تر از خودش

نگاهی به سوئیچ انداختم. یا باید قید ماشین را می زدم و یا  
باید با هاشم در می افتادم

سوار که شدم تلفن را از جیبم بیرون کشیدم. شماره ی افلیا را  
گرفتم و دکمه ی استارت را فشردم

:با دومین بوق بود که جواب داد

الو؟-

:گوشی را روی حالت آیفون قرار دادم و گفتم

.سلام-

:صدای گرفته اش باز بلند شد

.سلام؛ زنگ زدم جواب ندادی-

:راه افتادم و با عوض کردن دنده جواب دادم

!دستم گیر بود. چطوری؟ امروز نبودی اصلا-

.یه ذره مریض شدم-

ای بابا چرا؟-

!مریض شدم دیگه-

مریضی دخترونه؟-

:خنده ی آرام و صدای پر حرصش بلند شد

مریضی دخترونه بگیری صدات خش دار نمی شه-

کنایه اش را خوب می فهمیدم. کاملاً ناشیانه مسیر بحث را  
:عوض کردم

حالا راستش رو بگو، خواستی پرستارت من باشم؟-

:باز خنده ی کوتاه و بعد صدای دو رگه اش در گوشم پیچید

چقدر خودت رو تحویل میگیری آخه؟-

کاریه که از دستم بر میاد دیگه. حالا چطوری؟ بهتر شدی؟ -  
پیام ببرمت دکتر؟

!چه جنتلمن-

دلبریم رو کمتر کنم؟-

الان مثلاً داری دل می بری؟-

:از آینه به پشت سرم نگاهی انداختم و جواب دادم

دیگه بیشتر از این؟-

:قبل از آنکه حرفی بزند ادامه دادم

حالا کی پیام عیادت؟-

!اگه کمپوت اناناس میاری فردا بیا-

:نگاهم را از جلو گرفتم و به ساعت دو ختم

یه چیز مقوی تر نمی خوام؟-

:گیج جواب داد

.من به همون کمپوت راضیم-

:نیشخند روی لبم جا خوش کرد

.باشه! فقط امیدوارم حرفت عوض نشه-

.نه نگران نباش-

تماس را که قطع کردم هنوز هم نیشخند روی لبم بود. سر

.انگستانم را روی فرمان کشیدم

انگشتم را روی دکمه ی آسانسور فشردم و با نوک کفشم چند  
ضربه روی زمین کوباندم

آسانسور که رسید نفس بیرون دادم و قبل از وارد شدنم  
خانواده ی منصوری خارج شدند

دست در جیب فرو بردم و منتظر ماندم تا همه پیاده شوند

:آقای منصوری با دیدنم عینکش را جا به جا کرد و گفت  
به آقای سیاحی. احوال شما؟-

نگاهی به دست دراز شده اش انداختم و با کمی مکث دستش  
را در دست گرفتم

!شکر خدا، به خوبی شما-

:دستش را رها کردم و شنیدم

هزینه تعمیر آسانسور و تمیز کردن پله ها فاکتور شده رو، -  
روی برد زدم

دوباره دست در جیب فرو بردم و ابرو بالا دادم:  
 هزینه تمیز کردن پله ها رو که روی شارژ ساختمون -  
 پرداخت می کنیم، تعمیر آسانسور هم وقتی شما بیشتر از حد  
 مجازش سوار نشدید من پرداخت می کنم  
 بی آنکه منتظر جوابی بمانم وارد آسانسور شدم و چهره ی  
 اخم کرده اش پشت در های آسانسور ماند  
 وارد واحد که شدم برای پیدا کردن کلید برق دست روی دیوار  
 کشیدم. سالن که غرق نور شد دکمه های پیراهنم را یکی  
 یکی باز کردم. اوضاع خانه زیادی خراب بود و با قهر مادر هم  
 دیگر خبری از مرتب کردن هایش نبود  
 سفارش غذا دادم و لباس های روی کاناپه را کنار زدم. بلند  
 نفس کشیدم و تلفنم را بین انگشتانم چرخاندم  
 گوشه ی تلفن را بین لب هایم فشردم، تردید را کنار زدم و  
 صفحه ی تلفن را باز کردم



روی مخاطب مد نظرم مکث کردم، باید کار را یکسره می  
کردم.

[02.10.19 12:02]

\*

DONYAIE MAMNOE

سی\_و\_هفتم #

!

\*\*\*

نامش را لمس کردم و تلفن را کنار گوشم نگه داشتم. بوق  
دوم را خورده، نخورده جواب داد

!به به سلام رئیس-

:پاهایم را روی میز گذاشتم و تک خنده تحویلش دادم

نوکرم. احوالات؟-

زیر سایه شما. نیستت دیگه؛ چی کارا می کنی؟ اکیه همه -  
چی؟

.سرگرم کارا و مغازه ام. می گذرونم-

از اون روز که یهو اومدی و رفتی دیگه وقت نشد خودم -  
بهت زنگ بزنم بگم چی شده

.صدایی در سرم پیچید و آن روز را یاد آوری کرد

"چون عجله داری باید به یه نفر دیگه هم تنه بزنی؟"

:شقیقه ام را ماساژ دادم

.دیگه کار پیش اومد-

حدس می زدم. اونجوری که نیومده رفتی دور از انتظار نبود. -  
!در خدمتم من

:نگاهم را به لیوان روی میز دوختم

!می خوام ماشین رو بفروشم -

ماشین خودت رو؟ -

:نفس بیرون دادم و چشم در حدقه چرخاندم  
!آره -

:با کمی مکث جواب داد  
چیزی جاش بر می داری؟ -

:با صدای زنگ آیفون از جا بلند شدم

یه موتور جاش بر می دارم واسه یه مدتی، تا بعد ببینم -  
!برنامه ام چی می شه

:آیفون را برداشتم و ادامه دادم

...یه لحظه-

:توی آیفون گفتم

بله؟-

.سفارشتون رو آوردم آقای سیاحی-

:دکمه را فشردم و جواب دادم

!بیا بالا-

:گوشی آیفون را سر جایش گذاشتم و گفتم

خب کجا بودیم؟-

:حامی با کمی مکث جوابم را داد

حالا چه جور موتوری مد نظرت هست؟-

:در واحد را باز کردم

چیا تو چنته داری؟-

چقدر می خوای خرج کنی؟-

کیف پولم را از روی جا کفشی برداشتم و در جوابِ حامی  
گفتم:

تو قیمت و مدل رو بفرست واسه من، میگم بهت. نمی خوام -  
بیشتر از صد خرج کنم

با نگاهی به فاکتور پول را از توی کیفم خارج کردم و به حرف  
حامی گوش دادم:

حالا من نگاه می کنم، هرچی پیدا کردم می فرستم برات -  
پول را به طرف جوان گرفتم و نایلون را تحویل دادم  
!اکی. منتظرم -

تماس را که قطع کردم باز روی همان مبل نشستم و جعبه ی  
پیتزا را باز کردم. تکه ی اول را هنوز کامل نخورده بودم که  
صدای پیام تلفنم نگاهم را از تلویزیون جدا کرد  
انگشتم را روی حسگر گذاشتم و پیام را باز کردم

\* ۲۸,۲۹,۱۰,۱,۱۲,۲۸,۲۸,۳۲,۱۲,۸ -

اخم کرده به متن پیام نگاه کردم و در ذهنم برای یافتن  
معنایش جست و جو کردم

:با دیدن شماره ی شیوا نفس بیرون دادم زیر لبی غر زدم  
!خب به درک که داری میای-

پیام را پاک کردم و شماره ی منحوشش را توی لیست رد  
گذاشتم

چند بار پشت سر هم صدای پیام تلفنم بلند شد. پیام ها از  
طرف حامی بود

یکی یکی عکس ها را باز می کردم و حواسم به قیمت ها و  
توضیح هایی بود که می داد

تلفن را کنار گذاشتم و دراز کشیدم

پاکت سیگار را به زحمت از روی میز برداشتم. یک نخ بین  
لب هام گذاشتم و روشنش کردم

خیره ی سقف شدم

ذهنم پر از هیچ بود و احساساتم ته کشیده بودند. نه یک  
سکس هیجان انگیز حالم را خوب می کرد، نه ویسکی کنج  
!کابینت و نا هیچ چیز دیگر

زیادی پر از هیچ شده بودم و تماس شیوا حال و اوضاع بدم را  
تشدید کرده بود

• ورق قرص های صورتی رنگ را از روی عسلی برداشتم  
نیم خیز شدم و ته سیگار را توی لیوان خاموش کردم. دوتا از  
• قرص ها را از توی ورق جدا کردم و بی آب خوردم  
کم کم منگ شدم، گیج شدم و عاقبت کوتاه آمدم؛ دراز  
• کشیدم تا آرامبخش های لعنتی کار خودشان را بکنند  
با حامی دست دادم و چک را از روی میز برداشتم. بالاخره کار  
را تمام کرده بودم و باید هرچه سریع تر از شر تمام آن بلا ها  
خلاص می شدم. حاجی کم کم داشت بو می برد و باید قبل  
از آنکه حرفی بزند مسئله را حل می کردم

از نمایشگاه بیرون رفتم و دستی به موتور کشیدم. کلاه  
 کاسکت را روی سرم گذاشتم و سوار شدم  
 جلوی آپارتمانم که رسیدم تلفن را از توی جیبم بیرون  
 کشیدم و شماره اش را گرفتم  
 اومدم پایین-

!منتظرم-

تماس را که قطع کردم طولی نکشید که از در بیرون آمد.  
 اطراف نگاه کرد که دست تکان دادم. متعجب به سمتم آمد و  
 ابرو بالا داد

مدل عوض کردی؟-

:کلاه را زیر بغلم زدم

نمی پسندی؟-

لب های ماتیک خورده اش کش آمدند و حرف هاش قاتی  
 خنده ی کوتاهش شدند



!متفاوت دوست دارم-

:کلاه را سمتش گرفتم

.بذار سرت-

گوشه ی لبش را گاز و کلاه را از دست من گرفت. سوار که  
:شدم گفتم

!می تونم محکمتر گازش بگیرم-

چسبیده به من نشست و دستش را با تردید دور کمرم حلقه  
:کرد

روی موتور؟-

:استارت زدم و جواب دادم

!اگه بخوام کاری رو بکنم مکانش برام مهم نیست-

:صدایش را بالاتر برد

.واسه بقیه که هست-

چقدر هم که تو به این چیزا اهمیت میدی -

:خودش را جلو تر کشیدم و بلند تر گفتم

چی میگی؟ -

:مثل خودش جواب دادم

!میگم چقدر هم که اهمیت میدی -

حداقل مثل تو همه چی رو به مسائل زیر نافی ختم نمی -  
کنم.

:نیشخند کنج لبم ولو شد

الان مثلا بدت میاد؟ -

بیاد یا نیاد فرقی هم می کنه؟ -

:سرعتم را بالا تر بردم

بدت که نمیاد وگرنه تا الان بازم در رو توی صورتم می -  
بستی.

[02.10.19 12:02]

!دارم لطف می کنم بهت-

:خنده ام را مهار کردم

چرا نمی خوای قبول کنی دلبر یام اثر کرده؟-

:دستم را روی دستش گذاشتم که ناشیانه بحث را عوض کرد

!دستتو بکش، به کشتنمون میدی آخر-

:دستش را محکمتر گرفتم و با همان خنده جوابش را دادم

.نگران نباش-

چی؟-

:بلند تر داد زدم

.هیچی ولش کن. یکم صبر کنی الان می رسیم-

منظورت جسد نمونه دیگه؟-

چقدر غر می زنی مو قشنگ؟-

~~~~

یک نوع نوشته ی رمزی که هر عدد نشان دهنده ی یکی *
از حروف الفبا می باشد

[13.10.19 12:31]

.

[21.10.19 17:01]

.

[08.11.19 03:38]

*

سی_و_هشتم #

جلوی پارکینگ که نگه داشتم پر شتاب نفس بیرون داد و به سرعت پیاده شد.

:کلاه را از دستش گرفتم و متکی بر موتور ابرو بالا دادم

خب داشتی چی می گفتی؟-

دستی به چتری بهم ریخته اش کشید و نگاه من روی پیشانی اش قفل شد.

دقیق تر نگاهش کردم که دست هایش را در آغوشش جمع کرد. اضطراب را بی هیچ دقتی در تک تک اجزا صورت و تمام حرکاتش می دیدم.
قراره همین جا بمونیم؟-

لبم را برای ثانیه ای توی دهانم بردم. تکیه ام را از موتور گرفتم و با بیرون کشیدن دسته کلید از توی جیبم به در ورودی اشاره کردم.

تو برو بالا منم میام الان؛ یادم رفته یه چیزی بگیرم-

کلید را با تردید از دستم گرفتم و لبخند روی لبم نشست.
کلاه را روی سرم گذاشتم و دوباره سوار شدم.

باید می رفتم تا وارد ساختمان می شد. باید می شناختم دخترِ امروزِ کنار سام و مهبد را.

از پیچ کوچه که گذشتم، از توی آینه می دیدم که هنوز هم سر جایش بود.

جلوی سوپر مارکت نگه داشتم و کلاه را از سرم برداشتم. بی هیچ عجله ای وارد مغازه شدم و نگاهم را بین قفسه های نه چندان زیادش چرخاندم. عجله ای نداشتم و می خواستم وقت کافی داشته باشد.

خوراکی هایی که از روی قفسه برداشته بودم را جلوی فروشنده گذاشتم و با گفتن:
!حساب کنید-

کیف پولم را از جیب شلوارم بیرون کشیدم. نگاهی به ساعت انداختم و مقدار پولی که باید پرداخت می کردم را روی میز گذاشتم. با برداشتن نایلون بیرون رفتم و سوار موتور شدم. موتور را توی پارکینگ گذاشتم و به آرامی قدم برداشتم. هیچ عجله ای نداشتم و وقتش رسیده بود تا دوباره برنامه های بهم ریخته ای که داشتم را مرتب کنم.
کلاه را بین بدن و آرنجم نگه داشتم و زنگ را فشردم.

کمی طول کشید تا در باز شد و نگاهم به نگاهِ نگرانِ افلیا گره خورد.

روی لب لبخند نشاندم و نایلون خرید ها را بالا گرفتم.
بهترین راه خودم را به نفهمی زدن بود.
یه ذره خوراکی گرفتم -

عجول لبخند زد و خودش را کنار کشید. از کنارش رد شدم و
با یک نگاه کلی به راحتی متوجه ی جا به جایی وسایل شدم.
نایلون خرید ها را روی کانتینر گذاشتم و به سمت اتاق رفتم.
چطوری اینجا زندگی می کنی اخه؟ توی این همه -
...شلوغی

انگشتم را در هوا تاب دادم و بی چرخیدن به عقب جواب
دادم:

تو بی نظمی خونه ی من یه نظم خاصی هست که فقط -
خودم می فهممش

:قبل از ورود به اتاق شنیدم که غر زد
 .آره جون دلت-

لباس عوض کرده به سالن برگشتم و کنارش روی کاناپه
 .نشستم

:دستم را روی پشتی کاناپه گذاشتم و به سمتش چرخید
 جای گیر دادن به خونه ی من بگو بینم حالت چطوره؟-
 بیشتر از قبل به سمتی که نشسته بودم چرخید و پا روی پا
 انداخت. نگاه گرفتن از قفسه ی سینه و خطِ زیادی معلوم
 .سینه هایش سخت شده بود

دستم روی پایش جا خوش کرد و دستش روی دست من
 نشست. لرزش بیش از حد مردمک چشمش توجه ام را جلب
 :کرده بود و عاقبت صدایش بلند شد
 ...از احوال پرسى هاى شما-
 :تک خنده زدم و ادامه داد

!مثلا می خواستی بیای منو ببری دکتر-

.تار مو های افتاده کنار صورتش را پشت گوشش فرستادم

.من خودم دکترم-

خنده روی لبش پهن شد، سرم را نزدیکتر بردم و سرمای
.دستش پوستم را نوازش کرد

بالا و پایین شدن های پر سرعت قفسه ی سینه اش، سفید
بودنش را بیشتر به رخ می کشید. دستم روی سینه اش
.نشست و تنش منقبض شد

بلند و عمیق نفس کشیدم و به زحمت از توی جعبه ی فلزی
.سیگاری بیرون کشیدم. افلیا باز هم متکی بر من خوابیده بود

دستم را زیر سر قلاب کردم و نگاهم را به ساعت دوختم.
عقربه ها ساعت نه و بیست دقیقه را نشان می دادند و افلیا
.باید کم کم می رفت

:دود سیگار را بیرون دادم و صدا زدم

!خوشگله-

با چنان سرعتی از جا پرید که با تای ابروی بالا رفته خیره
اش شدم. پیراهنم را جلوی خودش گرفته بود و نمی دانستم
دقیقا چه چیزی را مخفی می کرد؟ گوشه گوشه ی تنش را
دیده بودم؛ مگر چیز جدیدی هم مانده بود؟

گوشه و کنار لبش هنوز هم اثرات کمی از رژ لبش مشخص
بود.

با چشم گرد شده نگاهم می کرد و به شدت نفس نفس می
زد.

:چشم ریز کرده نگاهش کردم

چیزی مونده که ندیدم؟-

چشمانش گشاد تر از قبل شدند و تعجب در نی نی چشمانش
لولید.

چی؟ چی شده؟-

به معنای هیچ سر تکان دادم و لبخند نیم بندم را تحویلش
 دادم. ته سیگار را توی لیوان انداختم، به سمتش خیز برداشتم
 - و زیر گوشش را بو کردم

روی رگ گردنش بوسه نشاندم و حبس شدن نفس در سینه
 اش را به خوبی احساس کردم. درک پارادوکس رفتارش
 سخت شده بود یا شناختنش؟

:خودم را عقب کشیدم و با بلند شدن از روی کاناپه گفتم
 میگم یه جوری پیراهن منو گرفتی جلوی خودت انگار -
 - چیزی مونده که ندیده باشم

از گوشه ی چشم سرخ شدن صورتش از خشم را دیدم و اعتنا
 نکردم.

از کنارم عبور کرد و به سمت سرویس رفت. کش شلوار را
 روی کمرم جا به جا کردم و پفکی از روی میز برداشتم. درگیر

پفک خوردن بودنم که صدای زنگ در بلند شد

[08.11.19 03:38]

اخم کرده از جا بلند شدم و پاکت پفک را روی میز گذاشتم.

تیشرتی از لای کوه لباس های روی مبل بیرون کشیدم و با

پوشیدنش به سمت در رفتم. از چشمی در نگاهی به بیرون

انداختم و تنها زنی دولا شده به چشمم خورد

در را باز کردم و مادر دست از جیست و جو توی کیفش

برداشت. نفس در سینه ام گره خورد و عرق سرد روی پیشانی

ام نشست. اگر افلیا را می دید باید فاتحه ی خودم را می

خواندم.

:پر اضطراب و کلافه نگاهش کردم که ابرو در هم کشید

!علیک سلام-

:خودم را از جلوی در کنار کشیدم و جواب دادم

!سلام-

وارد شد و کفشش را در آورد. هنوز کامل کفش ها را سر جای خودشان نگذاشته بود که کفش پاشنه بلند افلیا توجه اش را جلب کرد.

:به سرعت به حرف آمدم

.مال طراح داخلیه؛ می خوام تغییر دکوراسیون بدم-

با همان اخم نگاهم کرد و با مکت وارد سالن شد. نگاه در :سالن چرخاند و با دیدن آن همه آشفتگی به سمتم چرخید ...باز اینجا عین سگ دوییه؟! کو اون خانم ط-

هنوز حرفش کامل نشده بود که در سرویس بهداشتی باز شد .و افلیا بیرون آمد

[08.11.19 03:38]

سی_و_نهم#

با دیدن مادر به سرعت توی سرویس برگشت و در را بست.
نگاه سرزنشگر مادر من را هدف گرفت. به سمت سرویس
:اشاره کرد و من مخاطبش شدم
!که طراح داخلیه-

دست به پیشانی ام کشیدم و ثانیه ای پلک روی هم گذاشتم.
رو به رو شدن مادر و دختری که شب قبل را در آغوشم
:سپری کرده بود، تکمیل کننده ی ظرفیت نداشته ام شد
:مادر چادر را جلوتر کشید و صورتش به سرخی گرایید

همین کارا رو می کنی و بعد میگی حاجی بهم گیر میده-

دندان روی هم ساییدم تا از هرگونه حرف زدن احتمالی
جلوگیری کنم. آخرین چیزی که می خواستم یک جنگ و
دعوای دیگر بود

:آرام لب زدم

...مامان-

به سمتم آمد و با همان کینه و تنفری که توی نگاه و کلامش
بود کلمات را به خورد گوش هایم داد

هروقت این کثافت کاریات رو جمع کردی بهم خبر بده، -
!باید باهم حرف بزنیم؛ درباره ی شیواست

جفت ابرو هام بالا پریدند و نفس بیرون دادم. اصلا دور از
انتظار نبود که دردسر جدید درست کند

باز اون اومده و باز جنگ اعصاب؟-

:نیشخندِ گوشه ی لبم سرخی صورتش را تشدید کرد

...این نون رو تو، توی دامن ما گذاشتی-

به در سرویس اشاره کرد و پر از غضب از لای دندان های
:کلید شده اش ادامه داد

!فعلا مواظب شیوای دوم باش-

نفس بیرون دادم و مادر از کنارم گذشت. در را چنان محکم
بست که پلکم تیک گرفت

چشمم را ماساژ دادم و حجم بیشتری از هوا را وارد ریه هایم
کردم. بار اول نبود مادر کسی را در خانه می دید یا اثری به
جا مانده را

دست توی موهایم کشیدم و طعنه و کنایه های مادر را به
پس تو های ذهنم منتقل کردم

در سرویس به آرامی باز شد و افلیا بیرون آمد

سر و وضعش مرتب شده بود و باز خط سینه های لعنتی اش
بدجور توی چشم بود

گوشه ی لبش را به دندان کشید نگاهش را به در پشت سرم
دوخت.

رفتن؟-

:نگاهم روی پاهای خوش فرمش قفل شد و کوتاه جواب دادم
!آره-

همیشه همین قدر جذاب بود یا توی پیراهن من آنقدر جذاب
نشان می داد؟

زیادی قوس و انحنا داشت و نگاهم را به دنبال خودش می
کشید. مثل شیوا هیکل سکسی با آهن همه برجستگی و تو
رفتگی نداشت ولی به شدت برای لمس گوشه و کنارش تشنه
ام می کرد.

:سنگینی نگاهم برایش آنقدر زیاد بود که دست به کمر شد
!بیشتر نگاه کن-

شانه ام را به دیوار راهرو تکیه دادم، دست در جیب شلوارم سر
:دادم و لبم از یک طرف کش آمد

بده از نعمت های خدا بهره می برم و ازش تشکر می کنم؟-

!"به سمتم قدم برداشت و از ذهنم گذاشت "سبک بال

دستش را روی سینه ام گذاشت و سر بلند کرد تا راحت تر در
چشمانم نگاه کند. بی هیچ دقتی متوجه ی تک تک حرکات
پر از اضطراب و تردیدش شده بودم و حرکت نمی کردم
خودش را نزدیک تر کرد و خودش را به من چسباند. تکیه از
دیوار گرفتم و دست دور کمرش انداختم
فقط با دیدن؟-

:سر کنار گوشش بردم و لب زدم

بیشتر از دیشب می خوام؟-

از برخورد نفسم با پوست گردنش مور مور می شد. سر کج
کرد و پوست گردنش بین لب هایم گیر افتاد

خنده ی ضعیفش در گوشم نشست و دستم را پایین تر از حد
کمرش سر دادم

لب به گوشش چسباندم

نخواه! اول کنار بیا، بعدا اینا رو تحویل من بده-

به وضوح می دیدم از حرفم شوکه شده بود و مبهوت مانده
بود

دختر آفتاب و مهتاب ندیده ای نبود. ولی تا نمی شناختمش
نمی توانستم چیزی که درخواست می کرد را انجام دهم
باید مثل خودش جلو می رفتم. اول باید می شناختم و بعد
حرکت می کردم

سر عقب کشیدم و فشاری به کمرش وارد کردم. چشمکی
زدم و لب های نیمه بازش تحریکم کردند برای دوباره جلو
رفتن

بی پوشیدن دوباره ی تیشرت تا جلوی در رفتم و باز شانه به دیوار راهرو تکیه دادم

کفش پا کرد و لبخند کوچک روی لبش را غلیظ تر کرد

:سر انگشت روی قفسه ی سینه ام کشید و به آرامی گفت

!این پشمای بالای لبت رو بزن-

من که باهاشون مشکلی ندارم-

:خودش را عقب کشید و از در بیرون رفت

ولی من دارم-

:قدمی جلو رفتم

!حالا تا سری بعد-

با همان لبخند دستی تکان داد و به سمت آسانسور رفت

:قبل از بسته شدن در آسانسور به سرعت پر خنده گفتم

راستی اسنپ پایین منتظره، یه پژوی سفیده، راننده اشم -
چک کردم، جوون نبود

در را بستم و یک راست به سمت پنجره رفتم

پرده را کنار زدم و به خیابان نگاه کردم. از پایین دست تکان داد و در جوابش دست بلند کردم. سوار ماشین که شد پرده را انداختم و به طرف اتاقم قدم برداشتم

پشت میز نشستم و مانیتور را روشن کردم. دستم را روی موس گذاشتم و به پشتی صندلی تکیه زدم

تصویر خودم روی صندلی را که مانیتور نشان داد لبخندم عمیق تر شد

روی تنظیمات کلیک و تاریخ و ساعت مورد نظرم را وارد کردم.

دست در سینه ام جمع کردم و منتظر ماندم

افلیا که وارد شد تکیه ام را از پشتی صندلی گرفتم

نگاهی به اطراف انداخت و کاملاً مشخص بود غری می زد
وساییش را روی این گذاشت و چرخ می توئی سالن زد

[08.11.19 03:38]

از پنجره سرکی به بیرون کشید و باز گوشه و کنار سالن را
نگاه کرد. ساعتش را گذرا نگاه کرد و مشغول بررسی خانه
شد.

وارد اتاق خوابم که شد برو بالا داده خیره می مانیتور شدم
درست حدس زده بودم، یک جای کارش می لنگید. دنبال
چیزی می گشت. چیزی می خواست که من نباید می فهمیدم
دنبالش آمده بود

به ذهنم فشار آوردم که ممکن بود چه چیزی بخواهد و به
هیچ نتیجه ای نرسیدم

صفحه را بستم و از روی صندلی بلند شدم

:تلفنم را برداشتم و به سرعت تایپ کردم

!حدسم درست بود-

پیام را فرستادم و صفحه را قفل کردم

[08.11.19 03:38]

DONYAIE MAMNOE

#چهل

سفارش غذا و وسایل مورد نیاز خانه را دادم و کوه لباس های
نشسته را توی لباسشویی انداختم

با ماجرای که صبح پیش آمده بود، باید دور مادر را باز هم
خط می کشیدم که برای تمیز کردن خانه کمکی بکند
باز تلفن را برداشتم و کمی افراد توی ذهنم را بالا و پایین
کردم. آخرین بار شماره ی خدمات را از وحید گرفته بودم
به ناچار شماره ی وحید را گرفتم و منتظر جواب دادنش شدم
بله؟-

چشم در حلقه چرخاندم و لحن بی حوصله اش را فاکتور
گرفتم:

شماره خدماتی رو می خوام که سری قبل داده بودی بهم-
چه عجب تصمیم گرفتی اون سگدونی رو تمیز کنی! می -
...فرستم

منتظر کامل کردن حرفش نماندم و تماس را قطع کردم

از جا بلند شدم و یک راست به سمت آشپزخانه رفتم؛ زیر
 کتری را روشن کردم که صدای زنگ در بلند شد
 کیف پولم را برداشتم و پیراهن را بی بستن دکمه هاش تن
 کردم.

در را باز کردم و لب نجنبانده، حرف توی دهانم ماسید. شیوا
 لبخند بر لب، پیتزا و خرید به دست، پشت در ایستاده بود
 کیف نیمه باز را بستم و نفس بیرون دادم
 !بخشکی شانس-

لبخندش را پر رنگ تر تحویلیم داد و جعبه ی پیتزا را به طرفم
 گرفت:

اتفاقا خیلی خوش شانسی که داری منو می بینی-
 جعبه را گرفتم، ول نکرد و من سر بلند کردم. بی کشیدن
 :جعبه توی چشمش خیره شدم و گفتم
 !کارتو بگو-

جعبه را ول کرد و گوشه ی لب ماتیک خورده اش لحظه ای
:بین دندان های سفیدش گیر افتاد
دم در؟-

خودم را کنار کشیدم و قبل از او به سمت سالن قدم برداشتم.
بسته شدن در خبر از ورودش می داد و بلند شدن صدایش
:مهر تایید روی خبر شد
!طبق معمول شلخته-

روی کاناپه نشستم و جعبه را روی پام گذاشتم. بی نگاه کردن
:به شیوا، مخاطب قرارش دادم
!خوشت نمیاد، هری-

:کنارم نشست و تکه ای پیتزا برداشت. پا روی پا انداخت
!خیلی شجاع شدی-

نیشخندم، اخمش را جمع کرد و پلاکش را توی دست گرفت.
لختی سر شانه هایش را به رخم می کشید و کاش می فهمید
دیگری خبری از وریای قبل نبود.

:تکه پیتزای توی دستم را تمام که کردم باز به حرف آمدم
چی باعث شده بیای اینجا؟-

:دستمالی برداشت و با پاک کردن انگشتانش جواب داد
!شماره ی عرفان رو می خوام-

هر کار کردم خنده ی لعنتی مهیار نشد. خنده ام ول شد و از
آن همه اعتماد به نفسی که داشت متنفر تر از قبل شدم
چطور فکر کردی من شماره اش رو میدم بهت؟-

از جا بلند شد، روی لبش هنوز لبخند نشسته بود و موهای
آمبره شده اش صورتش را قاب گرفته بودند. از آخرین باری
که دیده بودمش جا افتاده تر به نظر می رسید.

جعبه ی پیتزا را روی بقیه ی وسایلِ روی میز انداخت و
پاهایش را دو طرفم گذاشت

دست هایم را از دو طرف باز کردم و بی نشان دادن هیچ
عکس العمل خاصی خیره ی چشمانش شدم

روی پام نشست و خودش را به سمتم خم کرد. هر دو دستش
روی دو شانه ام نشستند و صدایش به آرامی توی گوشم
پیچید:

!چون من ازت می خوام-

جفت ابرو هام بالا پریدند و لبخند ضعیفی روی لبم جان
گرفت:

و چیزایی که من می خوام؟-

:لبش بیشتر کش آمد

!من به چیزی که می خوام برسم، تو هم می رسی-

خنده ام باز شدت گرفت و مهارش کردم. شیوا هنوز همان شیوای چند سال قبل بود ولی من، دیگر من نبودم. من سابق را خودم همان شبِ لعنتی کشتم و چال کردم.

به هوای بوسیدن لبش چند بار جلو رفتم و نبوسیدم. سر کج کرده بود و نفس نفس می زد. هیچ وقت تحمل نداشت و به سرعت بی تاب می شد. بالاخره مدت زمان کمی، به اصطلاح زخم بود. عامل خط خوردگی صفحه ی دوم شناسنامه لعنتیم! شده بود مارِ چنبره زده روی پام.

:سرم را کنار گوشش بردم.

!بهتره زودتر گورتو گم کنی و بری-

کنارش زدم و از جا بلند شدم. چشمانش تا آخرین حد ممکن گشاد شده بودند و نفسش به زحمت بالا می آمد.

:ناباور لب زد

!وریا...؟-

جعبه ی سیگار ها را برداشتم و با بیرون کشیدن یک نخ،
:غریدم
!مرگ-

لبش لرزید و گیج نگاهم می کرد. انتظارش را نداشت و حق
می دادم. هیچ وقت پیش نیامده بود شیوا بخواهد و من! من،
.کسی باشم که کنار می کشد

سیگار را به آتش کشیدم و از محتویات بطری توی لیوان
ریختم. اخم توی صورتم نشاندم و تمام تمرکزم را به کار
.گرفته بودم که مسلط و آرام باشم

لرزش دستم را به حداقل رساندم و درگیری های ذهن پر از
آشوبم را نادیده گرفتم. حالم حتی از حضورش در خانه هم
بههم می خورد. چیزی شبیه به خشم و نفرت در سلول به
.سلولم در هم می لولیدند

.قلوپ اول را خورده نخورده، لیوان را از دستم قاپید

!این آب نیست که فرت و فرت میدی بالا-

:لیوان را از دستش پس گرفتم و تکه تکه خندیدم

هر بار اینو می گفتم و من فکر می کردم نگرانی، الان -
چته؟ الان که دیگه می دونم پشت حرفات هیچی نیست

[08.11.19 03:38]

خشم زیر پوستم می خروشید و نفسم به شماره افتاده بود.
شک نداشتم سفیدی چشمم به سرخی می زد و رگ گردنم
.کم کم برجسته می شد

...وریا-

.وریا گفتنش کبریت به انبار باروت انداخت و منفجر شدم

لیوان را روی پارکت پرتاب کردم و صدای خرد شدنش با
:فریادم مخلوط شد

از اولم این همه ج...نده بودی؟ که واسه یه شماره حاضری -
بخوابی زیر من؟

نفس توی سینه اش مانده بود و من از خشم می لرزیدم
ظرفیتم تکمیل شده بود، خاطرات توی سرم بالا و پایین می
شدند و کاش قدرت تکه تکه کردن شیوا را داشتم
مطمئن بودم تنها چیزی که از چشمم می خواند نفرت بود و
بس!

ولی من حتی چندشم می شه بخوام لمست کنم! شماره ی -
عرفانم برو از خودش بگیر یا از اون آشغالایی که دورت جمع
کردی.

:به سمت خروجی اشاره کردم

!حالا هم گورتو از خونه ی من گم کن و برو بیرون-

[08.11.19 03:38]

چهل_و_یک_#

قفسه ی سینه ام به سرعت از هوا پر و خالی می شد و پلکم
تیک گرفته بود.

کیف و وسایلم را برداشت و اشک جمع شده گوشه ی
چشمم پوزخند روی لبم نشاند.

بسته شدن در از رفتنش خبر می داد و من هنوز همان جا
خشک شده بودم.

سیگار به آخر خط رسیده را خاموش کردم و نخ دیگری برداشتم.

روی مبل باز ولو شدم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم.
خاطرات قدیمی باز در سرم جان گرفته بودند و مرور کردنشان
حالم را بدتر از قبل می کرد.

تصاویر مقابل چشمانم می رقصیدند. خود گریانم، خودم و
مشت مشت قرص اعصابی که در دست داشتم، خودم و پرده
های ضخیم خانه که کیپ کیپ کشیده شده بودند
خیره به سقف دود سیگار را بیرون دادم و به رقص اعجاب
انگیزش خیره شدم.

هنوز طعم سیلی وسط کلانتری زیر دندانم بود. هنوز تلخی
تمام حقایقی که توی صورتم کوبیده شده بودند را با تمام
وجود احساس می کردم و حالا؟ باز بازی جدیدش را داشت
شروع می کرد.

نفس بیرون دادم و ته سیگار را توی لیوان اندختم. تلفنم را برداشتم که باز صدای زنگ در بلند شد.
لعنتی زیر لب فرستادم و آیفون را برداشتم.
بله؟-

:با تاخیر صدای لرزان زنی بلند شد
سلام آقا. از خدمات اومدم، منزل آقای سیاحی؟-
در را باز کردم و با گفتن "بیا طبقه سوم، واحد پنج" آیفون را سر جایش گذاشتم.
انگشتم را روی حسگر گوشی گذاشتم و کنار در واحد منتظر ماندم.

در آسانسور که باز شد نگاهم را از صفحه ی تلفن گرفتم.
خانم نسبتا میانسالی با دیدنم دست پاچه سلام کرد.

از جلوی در کنار رفتم و پشت سرم وارد شد. گوشه ی چشمم
را کمی چین دادم تا روی چیزی که می نویسم تمرکز داشته
باشم.

:تایپ کردم

!باید حرف بزنم، مهمه -

:و هم زمان گفتم

وارد اتاق سمت چپی نمی شی. لباسا از هر چیز دیگه ای -
مهم ترن! به هرچی هم احتیاج داشتی به خودم بگو، یا
سفارش بده من پرداخت می کنم. بطری های روی میز رو
هم ننداز؛ ببند و بذار تو کابینت کنار یخچال
.چشم آقا -

به سمت اتاق خوابم رفتم و در را هنوز کامل نبسته بودم که
تلفنم زنگ خورد

.با دیدن شماره به سرعت انگشتم را روی صفحه کشیدم

الو؟-

چی شده؟-

در کمد را باز کردم و بی خیال مقدمه چینی یا سلام و علیک
:شدم

!شیوا اومده بود-

نمی دانستم از سکوتش چه چیزی برداشت کنم و او هم انگار
قصد حرف زدن نداشت. پیراهن و شلواری که مد نظر داشتم
:را از کمد خارج کردم که عاقبت به حرف آمد

چی می خواست؟-

!شماره ی تو رو-

:لا به لای خنده اش، بریده بریده گفت

باز کجا گیر افتاده؟-

اهمیت داره مگه؟-

!نه-

نه گفتن قاطعانه اش لبم را کش داد

...شیوا دیگه خیلی وقته اهمیتی نداره-

ناشیانه، برای جلوگیری از انفجار احتمالی من بحث را عوض کرد:

!از اون دختره برام بگو! اسمش چی بود؟-

حوله را هم روی لباس هایِ رویِ تخت انداختم و کوتاه جواب دادم:

!اُفلیا-

آره همین! چی کار می خوای بکنی؟-

در کمد را بستم

!بازی-

واسه من شاخ طوری حرف نزن ها! یارو یه ریگی به -
کفششه

!تو دنبال چیزایی باش که بهت گفتم، بقیه اش با من -
باشه بابا. کار نداری؟ -
!یا علی -

تماس را قطع کردم و دستی به ته ریشم کشیدم. مغزم در
حال ذوب شدن بود و سر درد امانم نمی داد
زیر دوش که ایستادم چشمم بسته بود بلکه برخورد قطرات آب با
سر و صورتم کمی از التهاب درونیم کم کند
خنکای آب حالم را بهتر و بهتر می کرد و تنها تکرار بی پایان
خاطرات قدیمی داشت جانم را می گرفت
لباس تن کردم و حوله را روی موهایم انداختم
وارد سالن که شدم خانمی که به درخواست وحید آمده بود
سخت مشغول تمیز کردن و جا به جایی وسایل بود

روی کاناپه ی مقابل تلوزیون جا خوش کردم و خیره ی
تلوزیون سیگاری روشن کردم

"!بس که تو بی شعوری"

"!من عقد نکرده شدم آش نخورده و دهن سوخته"

لحظه ای افلیا بود و لحظه ی بعد شیوا! دوباره دیدنش داشت
جانم را به لبم می رساند

:نفس بیرون دادم که صدای خانم بلند شد
آقا چایی میل دارید؟-

جواب مثبتم را با کوتاه ترین جمله ی ممکن تحویلش دادم و
باز به صفحه ی سیاه تلوزیون خیره شدم

[08.11.19 03:38]

چهل_و_دو#

ماگ پر از چای را بین انگشتانم فشردم و کانال های تلویزیون
را بالا و پایین کردم

لبه ی لیوان را به لبم چسباندم که صدای تلفن حواسم را پرت
کرد.

زیر لب غر زدم

!ماشالا انگار مخابراته-

جرعه ای از چای نوشیدم و نگاهم را از تلویزیون جدا کردم.
شماره ی حاجی که روی صفحه ی تلفنم نقش بسته بود،

باعث شد جفت ابرو هام به بالا حرکت کنند و نیشخند گوشه
ی لبم جا خوش کند

ماگ را توی دستم جا به جا کردم و تلفن را کنار گوشم
گذاشتم.
بله؟-

بلا! کدوم گوری هستی تن لش؟-
مکت کرده جرعه ی دیگری از چای نوشیدم. عصبی بودنش
روحم را ارضا می کرد انگار؛ هر کاری می کردم، حس خوبی
که زیر پوستم دویده بود را نمی توانستم انکار کنم.
!خونه-

آرامشم بیشتر از قبل روی اعصابش رفت که بلند تر فریاد
کشید:

پاشو بیا حجره می خوام ریخت نحست رو بینم-
پا روی پا انداختم و باز جرعه ی دیگری از چای را نوشیدم

!نحسیم دامت رو می گیره حاجی؛ از همین جا بگو-

...همین الان، میای اینجا و گرنه-

:بی حوصله میان حرفش رفتم

.یک ساعت دیگه می رسم-

تماس را قطع کردم و از جا بلند شدم. حوصله ی تهدید و جنگ و دعوا را نداشتم. به اندازه ی کافی ظرفیتم پر شده بود و دیگر بحث کردن اضافه نمی خواستم

خانمی که برای تمیز کردن خانه آمده بود ریزه کاری های آخر را انجام می داد

:ماگ را روی این گذاشتم و گفتم

.خسته نباشی؛ می تونی حاضر بشی برای رفتن-

دستمالِ توی دستش را فشرده و با سرِ پایین افتاده با متانت جواب داد

بله اقا-

به سمت اتاق رفتم و لباس عوض کرده با پاکتی در دست به سالن برگشتم. خانم اماده ی رفتن بود که پاکت را روی این گذاشتم:

برای شماست-

به آرامی پاکت را برداشت و تشکری کرد. کت روی ساق دستم را تن کردم و یقه ام را جلوی آینه ی نزدیک به در ورودی مرتب کردم

کالج ها را از روی قفسه ی جا کفشی برداشتم و در جواب خداحافظ گفتنش تنها سر تکان دادم

کفش پا کردم و دست میان موهام کشیدم. دکمه ی سوم پیراهنم را هم باز کردم و برق زنجیر نقره ای دور گردنم نیشخند روی لبم نشانده

با وضع یقه و پاچه ی کوتاه شلوارم قطعا حاجی تا مرز انفجار
می رفت. بی خیال اسنپ گرفتم و در را قفل کردم

:سوار که شدم پیامِ عرفان را باز کردم

اینقدر حرف اون زنیکه شد یادم رفت بهت بگم امشب خونه -
ای بابک جمعیم، بیا

:به سرعت انگشت روی کیبور گوشی رقصاندم
حل -

کرایه را پرداخت کردم و از در پشتی حجره وارد شدم. خوب
می دانستم در آن ساعت برای سرکشی می رفت انبار و جز
شاگردش کسی توی مغازه نیست

در جواب سلام گفتنِ هاشم کوتاه "علیک" را تلفظ کردم و
روی یکی از مبل های چیده شده جلوی میزش نشستم

لمیده با انگشت اشاره روی دسته اش ضرب گرفته بودم و پا
روی پا انداختم. هاشم سینی چای را جلویم گذاشت و تنها
نگاه گذرایی تحویلش دادم.

همان استکانِ کمر باریکِ همیشگی با دو قند کنارش.
استکان را برداشتم و زیر بینی گرفتم. عطر چای را به ریه
کشیدم و به قصد خوردن جرعه ای لبه اش را به لبم چسباندم
که در باز و حاجی وارد شد.

بی سر بلند کردن یا بلند شدن، از گوشه ی چشم نگاهش
کردم.

این یه ساعت بعدته؟-

:قندی برداشتم و بین انگشتانم چرخاندمش
!سلام-

روی صندلی اش نشست و ندیده می دانستم با چشم و ابرو به
هاشم اشاره داد که در را ببندد و بیرون باشد.

:همین که در بسته شد صدای حاجی بالا رفت

با همین سر و وضع قریت اومدی اینجا؟ فکر کردی من -
آبروم رو از سر راه آوردم؟

نیمه ی دیگر چای را هم بی واکنش نشان دادن نوشیدم و
دولا شدم تا استکان خالی را سر جایش برگردانم که زنجیر از
زیر پیراهنم بیرون زد

پاچه اتو که سگ خورده، قلاده هم انداختی دور گردنت؟-

:به پستی مبل تکیه زدم و چشم در حدقه چرخاندم

!من هرچی باشم بچه ی شمام-

به سمتش چرخیدم و دست در هم قلاب کردم. صورتش به
سرخی می زد و سرعت نفس کشیدنش بیشتر از حد معمول
بود.

:از جا بلند شد و از بین دندان های کلید شده اش غرید

...توی-

من هم به تبعیت از خودش بلند شدم و میان حرفش رفتم

من چی؟ زنگ زدین پیام تا راند دوم دعوا رو اینجا بریم؟-

دست روی ریش جو گندمی اش کشید و "لا اله الا الله"

گفتنش "اینجا مسجد نیست" را تا پشت لبم آورد

تمام حس های خوب عالم سهم من شده بود از دیدن عصبی

بودنش و دلم فقط یک نخ سیگار می خواست و یک فنجان

قهوه تا پیروزیم را جشن بگیرم

نگاه پر از حرص و عصبانیتش را حواله ام کرد و نفس بیرون

داد. دستم را توی جیب شلوارم سراندم و با لبخند بی نهایت

کمرنگی نگاهش کردم

هر لحظه نادیده گرفتن لذت وصف نشدنی که توی تنم

پیچیده بود سخت تر می شد و کاش زودتر حرفش را می زد

تا بی دغدغه خنده روی لبم شکوفه می زد

پاکتی روی میز انداخت و اسکناس های تا نخورده از شدت
ضربه به بیرون سرک کشیدند

[08.11.19 03:38]

ثانیه ای خیره ی پاکت شدم و تای ابروم را بالا فرستادم.
نگاهم که به صورتِ پر از کینه اش دوخته شد؛ نیشخند زد و
با چشم و ابرو به پاکت اشاره کرد
وردار بدهیاتو بده-

حرص زیر پوستم دوید و خنده ی هیستریکم را با دست
کشیدن روی صورت و لای موهام سعی کردم کنترل کنم
نگاهم را توی نگاهِ یخ کرده اش کوباندم و دو دست را توی
جیب گذاشتم

...آدم بخواد به گدا هم پول بده خودش میره پیشش-

:بین خنده ی پر از عصبانیتش، تکه تکه گفت

!از بس نمک شناسی-

:به یک باره جدی شد

فکر کردی من خرم نمی فهمم تو کار قاچاقی؟ لنج آخرت -
لو رفته؟

بی واکنشی نگاهش کردم. خوب می دانستم دیر یا زود می
!فهمید، اگر نمی فهمید جای تعجب داشت
خب؟-

:عصبی تر باز صدا بالا برد

خب و زهر مار مرتیکه احمق! اینو بردار برو بده بالای اون -
!بدهیات تا بیشتر از این بوی گندت بلند نشده

:پوزخند کنج لبم نشست و متاسف سر تکان دادم

.بدهیامو صاف کردم. به پولای تو نیازی ندارم-

به طرف در چرخیدم که کنترل از دست داد و با تمام قوا فریاد کشید:

حالا بی نیاز پولای منی؟ تا دو روز قبل خوب موس موس -
!می کردی واسه چندرغاز

دستی در هوا تکان دادم و بی حرف از همان درِ پستی بیرون رفتم.

[08.11.19 03:38]

چهل_و_سه #

انگشتم را روی زنگ گذاشتم و برنداشتم. دقیقا همان کاری
که از نظر بابک نفرت انگیز ترین کار دنیا بود

هو! چته دستت رو گذاشتی رو زنگ و نمى داری؟-

:صورتتم را بی حرف جلوی دوربین گرفتم که ادامه داد

!مرتیکه لاشی، فقط بیا بالا-

.پله ها را دوتا یکی رد کردم و جلوی در واحدش ایستادم

دست بلند کردم تا دوباره زنگ بزنم که در پر شتاب باز شد و
بابک با چشم های به خون نشسته اولین کسی بود که دیدم

:عرفان از پشت سرش سرک کشید

.به! ببین کی اینجاست-

:هنوز جواب عرفان را نداده بودم که بابک غرید

تیپ ک...نی طور زدی، باورت شده انگار این کاره ای که -
اینجوری دستت رو گذاشتی رو زنگ؟

عرفان پر هیجان پفکی توی دهان گذاشت و من بی
حوصلگی زیر پوستم را با چرخاندن چشم در حدقه نشان
دادم.

!خیلی حرف مفت می زنی؛ بکش کنار-
خودش را کنار کشید. حین داخل رفتن غر به جان دو نفرشان
زدم:

دارید سی و پنج رو رد می کنید و من هنوز فکر می کنم تو -
!سن پنج سالگی موندین
:بابک با بستن در طعنه زد
!تو خوبی-

حرفش را نادیده گرفتم و روی اولین مبلِ خالی نشستم.
عرفان با همان پاکت پفکِ توی دستش روی کاناپه ولو شد و
بابک راه آشپزخانه را در پیش گرفت

:سببی از روی میز برداشتم که عرفان به حرف آمد
!می خواستی کلا دکمه هاتو نمی بستی-

سبب را توی جا میوه انداختم و نفسم را پر شتاب بیرون دادم.
جنگ روانی با حاجی کم بود که باید با عرفان هم سر و کله
می زدم؟

بحث های خالی زنکی و طعنه کنایه هایی که گاهی می زد
عجیب چهارده، پانزده سال پیش را تداعی می کرد. انگار که
هیچ وقت قرار نبود آن روز ها را فراموش می کردیم
امروز همه کلید کردین رو تیپ من؛ خبریه؟-

بابک حین گذاشتن سه لیوان تپل و بلوری و شیشه ی
:مشروب دست سازش روی میز، گفت

!خبرا که پیش توئه؛ از ریخت معلومه پیش حاجی بودی-

چیپسی توی دهانم گذاشتم و دستم را از دو طرف باز کردم. با گذاشتن دستانم روی لبه ی پشتی مبل کلمات را خوردشان دادم:

عین همیشه! خبر دیگه ای که ازش اطلاع نداشته باشی - نیست.

:دست روی موهای بسته شده اش کشید

!چک رو ندادی ببرمش دادگاه-

عرفان لپ تاپ را روی پایش گذاشت و جای من به حرف آمد:

حالا باید الان بحث کاراتون رو بکشید وسط؟-

حرف نزدن را ترجیح دادم و بابک دستش را پشت گردن عرفان چسباند.

!خفه شو-

عرفان پر از حرص نگاهش کرد و از لای دندان های چفت
شده اش غر زد

دقیقا بی جنبه بودند رو داری نشون میدی. به عصبی بودن -
ستاره تو پریودی گیر می دادی ولی نمی دونی خودت وقتی
یکم کارت تو دادگاه خوب پیش نره چطوری پریود می شی
:کمی از مشروب توی لیوان ریختم و بابک به طرف من گفت
:واسه منم بریز-

:و عرفان را مخاطب قرار داد
.کم گه بخور؛ واسه سلامتی ضرر داره-

کمی از نوشیدنی را مزه کردم و نگاهم بین دو نفرشان به
:گردش در آمد

:برنامه شمال چی شد؟ عرفان شانه بالا انداخت -
!من که نمی تونم-

:بابک لمیده تر نشست

!تو تا سر کوچه برو یه ماست بگیر، بقیه اش با من -

عرفان شاکی روی لپ تاپ ضرب گرفت و من به دعوایِ جذابِ پیش رو خیره نگاه می کردم. بعد از عصبانیت عصبانیت حاجی، شنیدن طعنه و کنایه های عرفان و بابک به هم بیشتر از هرچیزی حالم را خوب می کرد.

این نون رو کی تو دامن من گذاشت؟ بابک لیوان را روی -
:عسلی گذاشت و کامل به طیف عرفان چرخید

الان من مقصرم؟ کی بود اون شب ویسکی رو با آب اشتباه -
گرفته بود و مست و پاتیل کار دستمون داد؟ بقیه خوب
!خودشون رو کشیدن کنار؛ ک...ن پارگیش موند واسه من
خنده ی هیستریک عرفان توی سالن طنین انداز شد و
:بلافاصله هم صدایِ پر از کینه اش

هر خری که بود اونی که ک...نش پاره شد منم نه هیچ -
 کدوم از شما لاشیا! من حبس شدم تو خونه و شما هر روز یه
 -وری ک... چرخ می زنید

ک...شر تحویل من نده عرفان! نداشتیم رو سرت که کاری -
 !بکنی، خودت خواستی

دیگر داشت کار به جاهای باریک می کشید و حوصله ی سر
 و کله زدن با هیچ کدامشان را نداشتیم. به اندازه ی کافی
 !تحمل بابک سخت بود
 !بس کنید-

جمله ام کوتاه بود ولی انگار تاثیر خودش را گذاشت که هر دو
 .نفرشان ساکت شدند

اخم در هم کرده، سنگینی نگاهم را حوله ی دو نفرشان
 .کردم

!ما یه قول و قرار ی باهم داریم؛ این یادتون باشه-

عرفان لپ تاپ را باز کرد و حرفم را بی جواب گذاشت. بابک
اما نخ سیگاری از پاکت کنار دستش بیرون کشید
پاکت را به سمتم پرتاب کرد و توی هوا گرفتمش. سیگار که
"بین لبم نشست، در ذهنم جرقه خورد" چند ساله اینه وضع؟
حوصله ی وجدان درد نداشته ام یا درگیری ذهنی بیشتر را
نداشتم. برای عقب زدن افکارِ در هم و برهمم، سر تکان دادم
و سیگار را روشن کردم
با بیرون دادن دود، نگاه از بابک گرفتم و به عرفان دوختم.
تردید را پس زدم و گفتم
!شیوا یه پیام برام فرستاده بود-

[08.11.19 03:38]

عرفان زیر چشمی نگاهم کرد و من از گوشه ی چشم،
آشفته گی بابک را دیدم

:بی توجه به دو نفرشان گفتم

۲۸،۲۹،۱۰،۱،۱۲،۲۸،۲۸،۳۲،۱۲،۸-

به ثانیه نکشید که رنگ نگاه بابک تغییر کرد و آشفته گی در
صورت عرفان پدیدار شد

:بابک بریده بریده و با صدای ضعیف پرسید
منظورش چیه؟-

پک دیگری به سیگار زدم و هدف نگاهم به جای عرفان،
بابک شد

...شماره ی عرفان رو می خواد-

:تک خنده اش پلکم را پراند

اونوقت چرا؟ از کجا فهمیدی؟-

:با خونسرد ترین حالت ممکنم جواب دادم
!اومده بود خونه ام-

[08.11.19 03:38]

DONYAIE MAMNOE

چهل_و_چهار#

سرخی صورت بابک را فاکتور گرفتم و دست مشت کردم تا
افسار خشمم از دستم در نرود

وقتی منو می بوسی، انگار همه چی از ذهنم پاک می شه،
 "چیزی قاتیش می کنی؟"

دلبرانه خندید و پر از عشوه جلو تر رفت؛ خیلی جلو تر
 چند بار پشت سر هم پلک زدم تا تصویر بابک و شیوا را کنار
 :بزنم و به آرامی ادامه دادم

می گفت باهاش کار دارم ولی نم پس نمی داد چی کار -
 !داره. نمی دونم از کجا، ولی بو برده من از عرفان خبر دارم
 عرفان ضربه ی نسبتا محکمی روی پیشانی اش زد و پر
 :حرص زیر لبی زمزمه کرد
 ...بدبخت شدم، محو شدم-

از جا بلند شد و نگاه پر اضطرابش بین من و بابک به گردش
 :در آمد

!به گ...ا رفتم-

:بابک به سمتش چرخید و نفسش را بیرون فوت کرد

!هیچ کاری نمی تونه بکنه. بتمرگ-

:عرفان چنگ به موهایش زد

باید حتما بیان منو کت بسته ببرن هلفدونی تا تو بدونی اون -
زنیکه چه کارایی از دستش بر میاد؟

:قبل از بابک که نیت بلند شدن داشت من از جا بلند شدم

کافیه! عین سگ و گربه می پرید به هم انتظار حل شدن -
چیزی رو هم دارید؟

کت را از روی دسته ی مبل برداشتم که عرفان پیش دستی
کرد و با صورتِ کبود شده از خشم لپ تاپش را برداشت و با
گفتن:

!من میرم-

.سالن را ترک کرد و در را محکم به هم کوبید

نوبت من شده بود تا نفسم را بیرون فوت کنم. شقیقه ام را
 کمی ماساژ دادم و کتم را تن کردم. از گوشه ی چشم
 آشفتگی بابک را می دیدم

:با مرتب کردن یقه ام گفتم

!تف کن بیرون اونی رو که داری مزه مزه اش می کنی -

حالش چطور بود؟ -

خنده ام را به زحمت کنترل کردم و دست توی جیب شلوارم
 بردم. شیوا با ریز ترین جزئیات جلوی چشمم جان گرفته بود و
 به شکل انکار ناپذیری توی ذهنم به جذابیتش اعتراف می
 کردم.

آفتاب گرفتن تو مالدیو و خرید کردن از آمریکا زیادی جذاب -
 !و خوشتیپش کرده

دست روی صورتش کشید و احمق بود اگر طعنه ی کلامم را
 نمی گرفت

:به سمت در خروجی قدم برداشتم

چه مدل اومدن و دورهمی بود؟-

:بی برگشتن به عقب جواب دادم

رفیق شیش من نیستی که بشینم اینجا و قلیون یا گل -
!بکشم باهات

:تمسخر از کلامش چکه کرد

...راست میگی! ولی قبلا-

اعصابم به شدت ضعیف شده بود و کنترلی روی خودم
نداشتم. آدم هایی که قابلیت روی اعصابم رفتن را داشتند به
زحمت به ده نفر می رسیدند اما کمیت کی مهم بود؟ کیفیت
!مهم تر بود

به سرعت به طرفش رفتم که حرفش نصفه ماند و دهانش
نیمه باز؛ یقه اش را گرفتم و توی صورتش از بین دندان های
:کلید شده ام غریدم

اونی که نداشت این رفاقت بمونه سر جاش من نبودم! اونی -
... که با زن من

:صدا بالا بردم

زن عقدی من! خوابید، تو بودی نه هیچ کس دیگه ای. پس -
.حدت رو بدون بابک تا همه چی بدتر از این به هم نریخته

.یقه اش را ول کردم و به سرعت بیرون زدم

بعد از چند سال بود که دوباره به آن روز کذایی اشاره می
کردم؟ چند سال گذشته بود از آن روز های نفرین شده؟

ده سال؟ یازده سال؟ نه! علی رغم تلاشم برای فراموش
کردن هنوز به خوبی یادم بود. سیزده سال و هشت ماه و

اندی قبل! اصلا مگر می شد فراموش کرد؟

جلوی آپارتمان خودم که رسیدم هنوز از خشم می لرزیدم.
هنوز تمام تنم یک پارچه آتش بود و عرق شر و شر از سر و
.صورتم می ریخت

کلید را از جیبم بیرون کشیدم، چشمم تار می دید و کمی
طول کشید تا توانستم در را باز کنم

وسط سالن ایستاده بودم و نفس نفس می زدم. ذهنم پر از
هیچ بود و خشم، شایدم حرص و کینه در تمام تنم طغیان می
کرد.

با هر دو دست موهای سرم را چنگ زدم و دور خودم
چرخیدم.

تمام وسایل روی میز را با یک حرکت روی زمین ریختم.
خشمم کم نمی شد، ذهنم آرام نمی گرفت. پر از آشفتگی
های بی نام و نشانی بودم که نمی دانستم از کجا به سمتم
هجوم آورده بودند.

لبه ی میز را گرفتم و با فریادی که کشیدم روی زمین
انداختمش.

صدای خرد شدن شیشه اش تنها برای یک ثانیه ذهنم را
 خالی کرد و دوباره همه چیز از اول شروع شد
 تلفنم که توی جیبم لرزید اعتنا نکردم و به سمت اتاق خواب
 پاتند کردم
 یقه ی پیراهن را از دو طرف کشیدم و پرتاب شدن دکمه ها
 به هر سو هم نتوانست کمی آرامش زیر پوستم تزریق کند
 هنوز صدای خنده های مستانه اش توی گوشم بود، هنوز
 هیکل لوندش را می دیدم، هنوز نرمی موهای بابلیس کشیده
 اش را احساس می کردم و لعنت می فرستادم؛ به خودم، به
 ...شیوا، به بابک! به خودم، به خودم، به خودم
 به خود نفرین شده ام که مقصر همه چیز بودم و نبودم
 زیر دوش آب سرد به امید کمی خنک شدن ایستادم و پلک
 روی هم فشردم

انگار که ذهنم پاره پاره شده بود و تمام قفسه های مرتبِ پر
از خاطره اش سقوط کرده بودند که همه چیز را در هم و
برهم می دیدم.

لوندی شیوا برای بابک و پیچ و تابِ هیکل ظریف افلیا در
آغوشم. لبخند غرق شده زیر آن همه گریم که برخلاف چهره
ی غیر واقعی اش به شدت واقعی بودن را به خوردم می داد و
لبخندِ دندان نمای شیوا که هیچ احساسی را منتقل نمی کرد.

[08.11.19 03:38]

هجوم مشکلات و درگیری های ذهنی داشت دیوانه ام می
کرد و کشش یک باره ام به سمت دخترکِ پر از دروغ و
مخفی شده زیر یک دنیا نقاب، اوضاعم را وخیم تر می کرد.
سر بالا گرفتم و از برخورد قطرات سرد آب کم کم لرز به
جانم می نشست.

با شستن خودم تلاش می کردم ذهنم را از هر چیز متفرقه ای
 تمیز کنم و دوباره زندگی روی برنامه ام را از سر بگیرم
 حوله را دور تنم پیچاندم و بیرون رفتم
 از کشوی پا تختی ورقه ی قرص را خارج کردم
 دو قرص را توی دهانم گذاشتم و لیوان آب که از شب قبل
 همان جا بود را برداشتم
 :جرعه ای نوشیدم و برای پیمان نوشتم
 امروز و فردا مغازه نمیام؛ فقط آگه کار ضروری بود زنگ -
 بزن یا پیام بده
 با اطمینان از کامل ارسال شدن پیام، گوشی را خاموش کرده،
 روی عسلی انداختم و با همان حوله روی تخت دراز کشیدم
 صدای زنگ در مثل دریل داشت مغزم را سوراخ می کرد
 پلک هایم بدجور به هم چسبیده بودند و حوصله ی بیدار
 شدن را نداشتم

شخص پشت در قصد کوتاه آمدن نداشت. شقیقه ام تیر می
 کشید و جمجمه ام انگار نیت کرده بود منفجر شود
 به زحمت از جا بلند شدم، لبه ی تخت نشستم و توی دهنم
 به دنبال رکیک ترین فحشی که بلد بودم می گشتم
 با فشردن شقیقه هام از جا بلند شدم. کمی سرم گیج می رفت
 و تعادل نداشتم
 در را پر شتاب باز کردم و فریاد کشیدم
 چته انگار سر آوردی؟-
 هیع-

تاری دیدم کم کم رفع می شد و از پشت مه غلیظی که
 جلوی دیدم را گرفته بود کم کم صورت آشنای دختر مقابلم را
 می دیدم.

[27.11.19 15:33]

چهل و پنج

پشت هم پلک زدم و اولین چیزی که دیدم افلیا با چشم گرد شده بود.

به کمی زمان برای تحلیل موقعیت نیاز داشتم و ذهنم همکاری نمی کرد. مغزم به شدت فرمان خواب می داد و با "خودم تکرار می کردم "مگه چند تا آرامبخش خوردم؟"

:چشم بسته غر زد

برو تو! این چه وضعیه؟-

ابروهام به هم گره کور خوردند و به همان ماتی و گیجی قبل
نگاهش کردم

کف دست روی سینه ام چسباند و قبل از باز شدن کامل در
آسانسور به داخل هولم داد

به عقب تلو تلو خوردم و سرمای دستش داشت آزارم می داد

با کنار زدن دستش تازه متوجه ی لخت بودن خودن خودم
شدم. حوله را دور کمرم محکم کردم و چند بار پلک زدم تا
:حواسم را جمع کنم

تو اینجا چی کار می کنی؟-

:دست در آغوش جمع کرد و نگاهش را توی چشمم کوبید
گوشیت رو نگاه کردی؟-

:گردنم را ماساژ دادم و به سمت اتاق قدم برداشتم
گوشیم؟-

دستانش را دور بازوم حلقه کرد و مانع حرکت کردنم شد.
 مقابلم ایستاد و برخلاف تلاشی که می کرد، با تمام گیج و
 منگ بودنم درخشش اشک را توی چشمش می دیدم
 ...آره گوشیت! اصلا حواست هست؟ کسی اینجا بود؟ یا...یا-
 حرفش را خورد و لب روی هم فشرد. حوصله ی توضیح دادن
 نداشتم؛ حداقل نه به ادم پر از راز و دروغ مقابلم
 :نگاه توی صورتش چرخاندم و حرفش را بی جواب گذاشتم
 موهاتو رنگ کردی؟-
 مو...موهام؟-
 :دستش که به سمت موهایش حرکت کرد ادامه دادم
 !تیره شدن؛ بلوند بودن-
 :مردمک چشمش لرزید و صدایش ضعیف شد
 !اهوم، رنگ کردم-

لکنتش غیر قابل انکار بود و آخرین چیزی که می خواستم،
فکر کردن درباره ی لکنت زبانش بود.
:خواستم از کنارش عبور کنم که باز صد راهم شد
چیزی شده؟-

:با ترس پرسیده بود و با خونسردی جواب دادم
بین الان گیج خوابم، بذار لباس عوض کنم پیام؛ حرف می -
زنیم

خودش را با کمی خشم کنار کشید و از ذهنم گذشت "خود
!"درگیر یا دو قطبی؟ خل و چلی چیزیه حتما

دست و صورت شسته، شلوار گرمکن پا کردم و تیشرت به
دست از اتاق بیرون رفتم

روی مبل نشسته بود و پایش را تیک وار تکان می داد و
گوشه ی ناخنش را بین دندان هایش گرفته بود
:سرم را از یقه ی تیشرت رد کردم و گفتم

خب حالا بگو ببینم چی شده؟-

از جا بلند شد و مقابلم ایستاد. احساسات مختلف در گوشه گوشه ی صورتش موج می زد. لحظه ای مضطرب بود و
لحظه ی دیگر نگران

آنقدر در تمام این نزدیک به سی و هفت سال عمرم با زن های مختلف سر و کله زده بودم که تشخیص احساسات مختلفشان برایم راحت باشد.

خیره در چشمانش منتظر ماندم تا شروع به حرف زدن کند و او انگار کمی زمان نیاز داشت که مکث کرده بود

از دیروز دارم بهت زنگ می زنم؛ نه جواب زنگ من رو -
امیدی نه پیامم. آخرش هم که خاموش می کنی

:خیره در چشمانم ادامه داد

!من نگرانم می شم و تو، لخت در رو باز می کنی-

احمق نبودم که منظور حرفش را نفهمم و او حق به جانب
نگاهم می کرد. منتظر توضیح بود و من سر دو راهی گیر
افتاده بودم. توضیح می دادم یا نمی دادم؟
:اخم در هم کردم و قبل از آنکه بیشتر فکر کنم جواب دادم
!خوشم نمیاد وقتی با یکی تو رابطه ام با یکی دیگه بخوابم-
قدمی به عقب برداشتم و وارد آشپزخانه شدم. تنها چیزی که
اثرات قرص لعنتی را از بین می برد یک لیوان بزرگ چای بود
و بس
:چای ساز را به برق زدم و افلیا به لبه ی کاتر تکیه زد
!منظوری نداشتم-
حرفش را نشنیده گرفتم و با باز کردن در کابینت به نیت
:برداشتن لیوان گفتم
!چایی؟-
.بله ی آرامش را شنیدم و لیوان ها را روی اپن گذاشتم

: باز سد راهم شد و چسبیده به من ایستاد
قهری؟-

کمی خم شدم تا فاصله ام را با صورتش کمتر کنم. چشم ریز
: کرده خیره ی چشمانِ پر آبش شدم
قهَر کنم چی می شه؟-

باز تخس شد، باز اخم در هم کرد و دیگَر خبری از آن چشم
های پر آبِ گربه ای نبود! گربه ی کوچکم به یک باره ببر
شده بود انگار که آن همه وحشی بودن از چشمش می
ریخت.

بچه ای مگه؟-

: دهان کج کردم

اگه باشم؟-

: دست به کمر شد و او هم چشم ریز کرد

آخر هفته تولد سی و هفت سالگیت رو باید جشن بگیری و -
هنوز بچه ای؟

:دست دور کمرش انداختم و به سمت خودم کشیدمش

سن که فقط یه عده! نگفتی، اگه قهر باشم چی؟-

هیچی! به من چه؟ من نگران شدم و تو قهر می کنی؟-

خنده روی لبم نشست و با شست، گوشه ی لبم را از هیچ
پاک کردم

:دستش را روی قفسه ی سینه ام گذاشت

!نگرانم نکن-

خم شدم و کنار گوشش را بوسیدم. حبس شدن نفسش را به
راحتی احساس می کردم و متنفر بودم از آنکه داشت تمام
محاسباتم را بر هم می زد. داشت وریای زندانی را آزاد می
کرد و پا روی خط قرمز هایم می گذاشت

ثانیه ای پلک روی هم فشردم بلکه افکارِ لعنتی لحظه ای
رهایم کنند

دست بین موهایش بردم و دیگر خبری از آن همه مصنوعی
!بودن نبود

.آنقدر محو لبخند زدم که شک داشتم حتی متوجه شده باشد
!چشمات قرمز -

[27.11.19 15:33]

با پیچیدن صداش توی گوشم حواسم را جمع کردم و باز خیره
:ی چشمانش شدم. مثل خودش به آرامی به حرف آمدم
.سرم درد می کنه -

چرا؟ -

مهمه؟ -

!نبود نمی پرسیدم-

شده بود معمای لاینحل زندگیم! درک خودش، هدفش و یا
!حتی حرف هایی که می زد چقدر سخت بود خدا
آخرین باری که کسی آنقدر نگرانم شده بود را یاد نمی آمد.
آخرین باری که کسی سر درد داشتمم برایش اهمیت داشت را
...به یاد نمی آوردم

احساس ضعف می کردم؛ قطعاً این من نبودم. منِ درگیر با
این مسائل؟ چه اهمیتی داشت که کسی نگران می شد یا نه؟
چه اهمیتی داشت که برای کسی اهمیت داشت یا نه؟
نمی دانم چه شد ولی دیگر افلیا را نمی دیدم. خودم را می
!دیدم. خودِ کوچک شده ام را

نگاهم به توپ پاره شده بود و از گوشه ی سرم خون ش^هره می
کرد. خودم را می دیدم که گریه می کردم و مادر لای داد
زدن ها و کتک زدن هایش لباسم را عوض می کرد. خودم را

می دیدم که هنوز دردِ کتک حاجی زیر دندانم بود و مادر بدتر
می زد.

خودم را می دیدم که به ویدای کوچک نگاه می کردم. به
چسبِ زخم روی زانوش و کمپوتی که می خورد. خودم را می
دیدم که از درد سرم خوابم نمی برد و رنگ به رو نداشتم
...خودم را

وریا؟ وریا با توام! وریا؟-

سر تکان دادم و بلند نفس کشیدم. صدای افلیا غریق نجات
گونه از دریای پر از تلاطم افکارم نجاتم داده بود
دستم را عقب کشیدم و سرم را با هر دو دست فشردم. لعنت
به تمام خاطرات! لعنت به من که هر روز باید مرورشان می
کردم.

دست های یخ کرده ی افلیا روی دستانم نشستند و باز
:صدایش بلند شد

!بیا بریم یکم دراز بکش-

[27.11.19 15:33]

چهل_و_شش #

روی کاناپه به بهانه ی سر درد دراز کشیده بودم و افلیا لیوان
چای را روی عسلی گذاشته بود

خرده شیشه ها و وسایل های پخش شده کف سالن را جمع و
جور می کرد و از صورتش هیچ چیزی را نمی شد خواند

شاید بیشتر از من با خودش درگیر بود که آنقدر به ساکت
بودن علاقه نشان می داد

کیسه ی پر از شیشه خرده را برداشت و نگاهش ثانیه ای قفل
صورتش شد

چشمم درد سرم می سوخت و سرم پر از هیچ شده بود. از
شدت سکوت مغزم سوت ممتدی را حس می کردم که انگار
قصد داشت دیوانه ام کند

سیگاری برداشتم و با روشن کردنش خیره ی سقف شدم
هنوز پک دوم را نزده بودم که افلیا سیگار را از بین انگشتانم
بیرون کشید و تقریباً جیغ زد

بس کن -

نفس بیرون دادم و به آرامی از جا بلند شدم. شقیقه ام داشت
منفجر می شد و تمام تلاشم را می کردم تا آرام باشم

به آرامش احتیاج داشتم، به فرار کردن از تمام درگیری های
این مدتی که گذشت. به کمتر فکر کردن

:دستم را بی بلند کردن سرم به سمتش گرفتم

!پیش بده-

!نمیدم-

مثل گلوله ی شلیک شده از اسلحه، از جا بلند شدم و فریاد
کشیدم:

!بهت می‌گم بده اون سگ مص‌ب رو-

از ترس سر جایش خشک شده بود و حتی پلک هم نمی زد.
آنقدر از فریاد ناگهانی‌م شوکه شده بود که تنها خیره خیره
نگاهم می کرد.

سیگار را گرفتم و موهایم برای بار چندم بود که بین انگشتانم
!چنگ می شدند؟ نمی دانستم

آنقدر پشت هم پک می زدم که ریه ام داشت می ترکید و
سوزش گلو امانم نمی داد

:ته سیگار را از دستم گرفت و همانند خودم فریاد کشید
!میگم بس کن -

خشمی که به زحمت سرکوبش کرده بودم باز داشت خودش
را آزاد می کرد و از کنترلم خارج می شد
دستم را مشت کردم و از لای دندان های چفت شده ام به
:زحمت غریدم
!نرو رو اعصابم، اصلا حال و حوصله ندارم -

نیم قدمی جلو آمد و جدیت توی تک به تک حرکات و
:کلماتش حل کرد

حال و حوصله نداری که نداری؛ هی پشت هم سیگار دود -
!می کنی یه لحظه فکر کردم دودکشی چیزی هستی

هیستریک تکه تکه خندیدم و به یک باره با جدیت تمام توی
:صورتش فریاد کشیدم

این مسخره بازی رو همین الان تموم کن! به تو چه؟ چه -
مرگته؟ چه مرگته دقیقا؟ چرا اینقدر تظاهر می کنی به همه
چی؟ الان می خوای بگی واسه من نگرانی؟ اونم وقتی می
!دونم به تخ...مت هم نیست

با گفتن هر کلمه جلو رفتم و او عقب و آنقدر ادامه دادیم که
به این چسبید

:نیشخند زدم و صدام را پایین تر بردم

کدوم هرمونت دچار تغییر شده که توهم زدی؟-

:صورتتم را جلوتر برم

...می خوای بگی عاشقم شدی؟ یا-

:چشم ریز کرده ادامه دادم

فقط دلت یه سکس دیگه می خواد؟-

به سرعت نفس نفس می زد و صورتش لحظه ای سرخ می شد و لحظه ی بعد رنگ می باخت

منتظر جوابش بودم و او انگار لال شده بود. هنوز خیره ی چشمانش بودم که از شدت سیلی ناگهانی اش صورتم به سمت چپ چرخید

خنده ام گرفته بود. من سیلی خوردم؟ من؟ از کسی جز حاجی؟ از همان دخترکِ پر از دروغ و دو رویی؟
تمام تنم یک پارچه آتش شده بود و بی شک به جز ورم کردن رگ گردنم چشمانم هم به سرخی می زدند
:بین نفس زدن هایش با لرزش محسوسی به حرف آمد
این تغییرات هورمونی توئه که روی این اخلاق گهی که -
داری تاثیر می ذاره! بهت گفتم من با اون ج...ده های دورت
فرق می کنم؛ نگفتم؟

تخت سینه ام کوبید و من کمی به عقب تلو تلو خوردم. خودم
 را کنار کشیدم و لرزش صدایش بیشتر شد
 !برات متاسفم وریا-

برای من متاسف بود؟ نمی فهمیدم چرا آنقدر خودش را دست
 بالا می گرفت

از کنارم عبور کرد و من به گوشه ی لیم دست کشیدم. حقش
 خرد شدن یک به یک استخوان هایش بود و بس. حقش له
 !شدن زیر مشت و لگدم بود و بس

عمیق تر از هر وقتی نفس کشیدم و دست در جیب به عقب
 برگشتم. حرف نزد، حرفی نزد. واکنشی نشان ندادم، مانتو تن
 کرد.

جعبه ی مشکی رنگی از توی کیفش بیرون کشید و روی
 زمین جلوی پایم انداخت
 !تولدت مبارک-

کیفش را برداشت و به سرعت بیرون رفت

رفت و مگر اهمیت داشت رفتنش؟ اهمیت داشت اشکِ توی
چشمش؟ قطعا جز آخرین چیز هایی بود که برایم اهمیت
داشتند. کادوی تولد از طرف کسی که به زحمت می
شناختمش مضحک ترین چیزی بود که می توانست اتفاق
بیوفتد

کمی به جعبه ی مشکی نگاه کردم و پوچی در تمام سلول
هایم موج می زد. لگدی به جعبه زدم و بی اهمیت به
هرچیزی به سمت اتاق راه افتادم. انگار دیگر خبری از ان
همه خشم نبود

فقط باید از خانه بیرون می زدم. مهم نبود کجا باشم، فقط
خانه را نمی خواستم

شلوار جین را جایگزین شلوار راحتیم کردم و روی تیشرت کت
چرم پوشیدم

برای پیدا کردن شال گردن توی کمد خم شدم که دستم به
جعبه ای خورد

جعبه را برداشتم و لبه ی تخت نشستم. گرد و خاکش را با
دست کنار زدم و بازش کردم

پارچه ی مخملی قرمز را کنار زدم و برق فلز نقره ای رنگش
چشمم را زد

!تمیز و براق مثل همیشه

[27.11.19 15:33]

به هوای برداشتنش دست دراز کردم و هنوز سر انگشتانم
لمسش نکرده بودند که تمام خاطرات روی سرم آوار شدند

"اگه اونا بفهمن، کارمون ساخته است"

"شلاق؟ وریا؟ چه گهی خوردی؟"

"بگو مواد زده"

"!تو کشتیش"

"من طلاقش نمیدم آقای قاضی"

"وریا به خودت بیا! میگم شیوا با بابک خوابیده"

"...با بابک خوابیده، با بابک"

جعبه را به سرعت بستم و پلک روی هم فشردم. جعبه را دوباره سر جایش برگرداندم و کتم را روی تخت انداختم.

به آشپزخانه برگشتم و دوباره ماگم را از چای پر کردم.

روی کاناپه نشستم؛ کمی صورتم گز گز می کرد و در سرم

چنان آشوبی به پا شده بود که حد نداشت.

چای داغ را سر کشیدم و سوختن زبانم اخم را جمع کرد. باید

خودم را جمع و جور می کردم و کاش کمی مغز لعنتی فرصت

می داد.

انگار باز تمام اتصالات مغزم همه چیز را با هم مخلوط کرده بودند. لحظه ای شیوا بود و لحظه ای افلیا

تلفنم را برداشتم و بعد از روشن کردنش، توی دست چرخاندمش. به زحمت تمام افکارم را کنار زدم و باید کمی بیشتر فکر می کردم

داشتم بی احتیاطی می کردم و نمی خواستم باز جنجال تازه ای را شروع کنم

شناخت می خواستم و بعد بانی را به نفع خودم تمام کردن انگشتم را روی حسگر گذاشتم و با باز شدن صفحه، تلگرام را باز کردم و از بین اسم های مختلف افلیا را پیدا کردم

باید حرف بزنیم-

[27.11.19 15:33]

چهل_و_هفت

جرعه ای از قهوه ی مقابلم نوشیدم و نگاه در چشم های پر از
خشم افلیا دوختم

دست در سینه جمع کرده بود و عصبی پا تکان می داد. مثل
همیشه صورتش را زیر یکی خروار آرایش دفن کرده بود و
دیگر از آن لبخندِ همیشگی نبود

گفتی پیام قهوه خوردنتو ببینم؟-

:در کمال آرامش لبخند را کنج لبم نشاندم

!این کار رو هم می تونی بکنی-

:تای ابروش بالا پرید و نگاهش بی روح شد

فکر کردی خیلی بانمکی؟-

تمام روز گذشته را فکر کرده بودم، تمام بیست و چهار ساعتش را مشغول سبک و سنگین کردن رابطه ام با او بودم؛
!تمامش را

همه چیز را برای خودم روشن کرده بودم و حرکاتم را محاسبه
شده انتخاب کردم.

می دانستم نمی خواهم رابطه ام با افلیا را خراب کنم، می
دانستم همان کسی بود که می خواستم، می دانستم افلیا
برعکس هرکسی که سمیم می آمد خط قرمزهای مشخص
شده را رعایت می کرد و همین برایم کمی آرامش اعصاب
می ساخت.

اکی، فهمیدم عصبی هستی هنوز واسه همین گفتم حرف -
بزنینم.

!مقدمه نچین؛ من عجله دارم-

قطعا عاشقم نبود، ولی به راحتی مشخص بود که نمی خواست همه چیز را خراب کند. اضطراب از سر و صورتش می بارید و لرزش بیش از حد مردمک چشمش مزید بر علت شده بود تا بیشتر از قبل شک توی مغزم ریشه بزند.

:حالاتش را نادیده گرفتم و لبخندم را پهن تر کردم

!می خوام دعوت کنم واسه یه مسافرت-

بهت توی صورتش غیر قابل انکار بود. پایش از حرکت ایستاد و در سکوت خیره ی صورتم شد. مطمئن بودم توی ذهنش به هزاران جای مختلف سفر می کرد و حتی لحظه ای متوجه ی من نبود.

:بشکنی جلوی صورتش زدم و سر تکان دادم

کجایی؟-

:چند بار پشت سر هم پلک زد و خفه به حرف آمد

.منظورت رو متوجه نشدم-

:به پشتی صندلی تکیه زدم

!می خوام یه هفته ای برم شمال، گفتم تو هم باهام بیای -

:پر از تردید نگاهم کرد که ادامه دادم

یعنی می خوای بگی نمی تونی بیای؟ -

:کمی اخم در هم کرد و باز نگاهش وحشی شد

اگه بگم چی می شه اون وقت؟ -

سعی کردم آرامشم را حفظ کنم؛ نباید بیشتر از این کنترلم را
از دست می دادم و همه چیز را خراب می کردم. عرفان زمان
!نیاز داشت و تنها کار من زمان خریدن بود و بس

نیومدم مثل بچه ها دعوا کنیم، اومدم حرف بزنیم و دعوت -
کنم برای یه مسافرت؛ بچه ها قراره یه تولد کوچیک بگیرن و
!منم خواستم تو هم باشی

:برای چند ثانیه لب روی هم فشرد و عاقبت لب زد

باشه-

لبخند بیشتر از قبل روی لبم پهن شد و دست روی دستش
گذاشتم. مثل همیشه به شکل غیر معمولی سرد بود
دستش را با کمی مکث عقب کشید و با نگاه کردن به
:ساعتش، خفه گفت

.من باید برم! کار دارم یه جا، داره دیرم می شه-
پاشو برسونمت-

با موتور؟-

جنان با تعجب و مسخره جمله اش را ادا کرد که پر خنده در
:چشمانش خیره شدم

چشه مگه؟-

چش نیست؟-

اینقدر که بهش گیر دادی دارم می فروشمش-

:متعجب کمی نگاهم کرد و گفت

پس واسه چی خریدیش که اینقدر زود بفروشیش؟-

:شانه بالا انداختم

!تنوع-

:با تاسف سر تکان داد

!همون جریانِ دوست دارم زندگی رو و شاسی بلند و فلان-

:چشمکی زدم و لای خندیدنم گفتم

.آفرین، بچه تیزی هستی زود می گیری-

:کیفش را برداشت و به حرف آمد

خیلی رو داری بخدا. لازم نکرده منو برسونی؛ زحمت می -
شه.

نه بابا چه زحمتی؟-

یه اسنپ می گیرم، مگه نمی خوای بری مغازه؟-

مغازه؟ من حرفی از مغازه نزده بودم و کمتر کسی از کار و بار من خبر داشت. ممکن بود از کسی شنیده باشد و ذهن پارانوئید من زیادی داشت جنبه ی منفی هر حرفی را برداشت می کرد.

:چیزی به روی خودم نیاوردم و گفتم

پیمان حواش هست تا من برسم. اگه راحت نیستی من یه -
اسنپ می گیرم برات

:تلفنم را برداشتم و با باز کردن صفحه اش ادامه دادم
!بشین دو دقیقه -

دوباره سر جایش نشست و مقصدش را پرسیدم. اسنپ که
-رسید دو نفری از کافه بیرون رفتیم

:راننده را چک کردم و گفتم

!وسایلتو جمع کن، پس فردا راه میوفتیم -

تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و من روی گونه اش بوسه کاشتم.

با سوار شدن افلیا راهی مغازه شدم. کلی کار داشتم و گیر دادن های بابک برای مسافرت رفتن تمام کار هایی که داشتم را دو برابر کرده بود.

با نقد شدن هر کدام از چک های لعنتی نفس تازه می کردم و باید به سرعت برای بار سه ماه بعد پول جور می کردم. آنقدر حساب ها کم و کسری داشت که تا دیوانه شدنم چیزی نمانده بود. آنقدر درگیر پول جور کردن شده بودم که بی اهمیت مسئله فهمیدن حاجی شده بود.

مطمئن بودم بعد از لو رفتن بار توی قم حاجی کسی را مامور می کرد شش دانگ حواسش پیش من باشد و تنها چیزی که خستگی را از تنم بیرون می کرد تصور صورت حاجی بود؛ آن هم درست همان وقتی که می فهمید تنها بار قم قاچاق نبود!

حساب و کتاب های جمع و جور شده را دست پیمان سپردم و
پول فروش موتور را برداشتم

باید دوباره خودم می شدم؛ وریای دمدمی مزاج که هر ماه
ماشین عوض می کرد و دورهمی های شبانه اش فراموش
نمی شدند

[27.11.19 15:33]

دسته کلید ویلا را از توی داشبورد برداشتم و در حیاط را باز
کردم.

همین که بابک ماشین را پارک کرد در عقب را باز کردم و
دست روی شانه ی افلیا گذاشتم

هنوز حرف نزده بودم که از جا پرید. چشم درشت کرده نگاهم
کرد و به آرامی گفتم

رسیدیم-

پشت سر هم عمیق و عمیق تر نفس کشید و دستش را
گرفتم تا پیاده شود.

ترسِ توی صورتش برایم غیر قابل درک بود و کمی گیجم
کرده بود ولی آنقدر خسته بودم که حوصله نداشتم فکر کنم
چمدان های دو نفرمان را برداشتم و به سمت ساختمان راه
افتادم.

بابک در ورودی را باز کرد و حلما به سرعت از کنار ما عبور
کرد.

پشت سر حلما و بابک داخل رفتم و افلیا هم پشت سر من
آمد.

:چمدان ها را همان جلوی در گذاشتم و با گفتن

!اتاق دومی سمت چپ مال شما-

به سمت آشپزخانه رفتم.

:بابک کمی صدا بالا برد

.من موندم هنوز چطور حاجی کلید داده بهت-

!مجبوره-

.به همان یک کلمه بسنده کردم و در یخچال را باز کردم

بی خیالِ قفسه های پر از خوراکیِ یخچال بطری آب را

.برداشتم و سر کشیدم

!همه بالا رفته بودند و مانده بود من و چمدان ها

چمدان خودم و افلیا را برداشتم و بالا رفتم. در اتاق حاجی و

مادر باز بود. چمدان ها را زمین گذاشتم و به طرف اتاق رفتم.

.افلیا روی تختِ دو نفره نشسته بود و به اطراف نگاه می کرد

:به چهارچوب در تکیه زدم

اینجا چی کار می کنی؟-

:به من نگاه کرد و از جا بلند شد

.نگفتی کدوم اتاق مال منه، اومدم یه نگاهی بندازم-
 :مقابلم که ایستاد کمی سر خم کردم تا راحت تر نگاهش کنم
 !مال تو نه، مال ما! اینجا اتاق حاجیه، کناریش مال ماست-
 .دستش رو گردنم نشست و کمی جلوتر آمد
 !ولی من از اینجا خوشم اومده-
 ؟-
 !اهوم-
 :چانه اش بین انگشتانم گرفتار شد
 !شیطون شدیا دم صبحی-
 دیگر خبری از اضطراب و ترسش نبود، انگار شده بود یک نفر
 .دیگر و همین بیشتر گیجم می کرد

گوشه ی لبش که بین دندان هایش گیر افتاد تمام افکارِ
درهمم را کنار زدم و نگاهم بین لب و چشمش به گردش در
آمد.

انتظارش را در کمترین زمان ممکن از بین بردم و بوسه
کاشتم روی لبش.

[27.11.19 15:33]

DONYAIE MAMNOE

چهل_و_هشت #

چشم که باز کردم خبری از افلیا نبود. در عوض صدای شر شر شیر آب، حضورش توی دستشوئی را نشان می داد.

پتو را کنار زدم و از جا بلند شدم. نگاهی به صفحه ی تلفنم انداختم و با دیدن ساعتش که یازده و چهل دقیقه را نشان می داد جفت ابرو هام بالا پریدند.

تلفن را روی عسلی برگرداندم و همین که از جا بلند شدم افلیا هم بیرون آمد.

حوله را از روی موهای نم دارش برداشت و کمی دستپاچه گفت:

ا؛ کی بیدار شدی؟-

بینیم را بین موهای نم دارش بردم و نفس کشیدم.

همین الان! صبح بخیر-

صبح بخیر-

روی سرش بوسه ای کاشتم و به سمت حمام رفتم. برخورد
آب ولرم با سر و بدنم حالم را بهتر می کرد. آنقدر زیر دوش
ایستادم که افلیا در زد و نگران گفت

خوبی؟-

آره-!

. کوتاه جواب دادم و دوش گرفته بیرون رفتم
لباس هایی که از قبل توی رختکن آماده گذاشته بودم را تن
کردم و حوله به دست وارد اتاق شدم
. هنوز آب قطره قطره از موهایم چکه می کرد
جلوی آینه حوله را پر شتاب روی سرم کشیدم و از خیزی
موهایم کم کردم
افلیا روی مبل تکی آخر اتاق نشسته بود و ناشیانه سیگار دود
می کرد

ساعتم را از روی میز برداشتم و دور مچم بستم. از توی آینه
نگاهش کردم و با دست کشیدن توی موهایم چشمک زدم

لبش به لبخند بی جانی باز شد و ته سیگار را توی جا
سیگاری کنار دستش فشرد

از توی کیفش رژ لبش را بیرون کشید و به سمتم آمد
به لبه ی میز تکیه دادم و با همان تایی ابرویی که بالا رفته
بود نگاهش کردم

:رژ را روی لبش می مالید که گفتم
بین تن خودت می خارِه! زیاد می مالی من کمرنگش کنم -
برات؟

لب های سرخش را یک طرف جمع کرد و چشن ریز کرده
گفت:

با این همه پشم که بالای لبِت داری؟ عمرا بذارم همین -
!جوری برام کمرنگش کنی

:کمی سرم را جلو تر بردم و فرم فکر کردن به خودم گرفتم

پس چجوری می ذاری؟-

باز لب هایش را یک طرف جمع و رژ لبش را روی میز رها

:کرد

!یه جوری که خوشم بیاد-

:جلو رفتم و آرامتر جواب دادم

بعد اونوقت چجوری خوشت میاد؟-

!وقتی این پشما نباشه-

:خنده ام شدت گرفت

.دیشب که اینجوری نبود-

:بوسه ی کوتاهِ کوتاه و بی مقدمه اش شوکه ام کرد

!نباشن بیشتر خوشم میاد-

از کنارم گذشت و من تازه به خودم آمدم. از کمر نگهش
داشتم و با یک حرکت روی تخت انداختمش. خنده اش اوج
:گرفت و روی تنش خیمه زدم

!شیطون شدیا جدیدا-

:با همان خنده جواب داد

!بودم-

:مثل خودش بوسه ای روی لبش نشاندم و گفتم

.از صبح شنگول می زنی؛ دیشب ساخته بهت انگار-

:کلمات را با چاشنی خنده ادا کرد

نه؛ دارم به این فکر می کنم مامانت بفهمه رو تختش با -

!طراح داخلی خونه ات رابطه داشتی

تصورش هم خنده روی لبم می نشاند. صورت پر از خشم

.حاجی و مادر که حتما سرخ می شد

تا روی خط سینه اش را بوسه باران کردم و بلند شدم
!کمتر آتش بسوزون دختر-

دستانش را دور بازوم حلقه کرد و هم قدم باهم اتاق را ترک
کردیم.

خبری از بابک یا حلما نبود و با کمترین میزانِ فکر کردنی می
شد متوجه شد که هنوز غرق خوابند

از توی یخچال تخم مرغ برداشتم و افلیا روی این نشست. با
:باز کردن در کابینت به حرف آمدم

یکم کمک کنی چیزی ازت کم می شه؟-

:خرمالویی از توی سبد میوه ی روی این برداشت و جواب داد

.مشتاقم کار کردنت رو بینم-

:ماهیتابه را روی گاز گذاشتم

!زیادی جذاب می شم؛ یه وقت چاقویی چیزی دستت نباشه-

:کنارم ایستاد و سنگینی نگاهش را حواله ام کرد

!یکمم خودت رو تحویل بگیری بد نیستا-

:روغن کف تابه ریختم و گفتم

.دیگه چیزیه که از دستم بر میاد-

تخم مرغ ها را شکاندم و قبل از افلیا صدای بابک توی

:آشپزخانه پیچید

!زن زندگی شدیا-

به عقب چرخیدم و تنها نگاهش کردم. خودش خوب می

دانست برای شوخی کردن با من باید حد و حدود خودش را

.رعایت می کرد

:روی تخم مرغ ها فلفل و نمک پاشیدم و هم زمان گفتم

.جای زر زدن یه زنگ به بچه ها بزن ببین کجا رسیدن-

خیلی غر می زنی! شما چطور تحملش می کنی خانم؟-

لحن خانم گفتنش بوی خوبی نمی داد. بابک لاشی تر از آن بود که به رابطه ی من و افلیا اهمیتی بدهد.

مگر اهمیت داشت وقتی با شیدا که عقد کرده ی من بود سکس داشته باشد؟

زیر تابه را خاموش کردم و به عقب چرخیدم. افلیا را از گوشه ی چشم زیر نظر داشتم

اخم کرده و آماده ی حمله بود. در سکوت خیره ی بابک با آن لبخندِ روی لبش شدم و افلیا جواب داد

قطعا تحمل کردن وریا از تحمل کردن آدم روی مخی مثل - شما راحت تره

دست زیر بینیم کشیدم تا خنده ام را کنترل کنم و بابک از رو نرفت

ماشالا از زبونم که کوتاه نمیاید-

افلیا انگشتانش را بین انگشتان دستم جا داد و گفت

. کوتاه پیام که دیگه از دست شما نجات پیدا نمی کنم -
 : فشاری به دستش وارد کردم و به جای بابک به حرف آمدم
 با ادامه دادن این بحث فقط خودتو بیشتر ضایع می کنی؛ یه -
 . زنگ بزن به بچه ها ببین کی می رسن
 . با مکث نگاهم کرد و بی حرف بیرون رفت

[27.11.19 15:33]

DONYAIE MAMNOE

چهل_و_نه#

صبحانه را که خوردیم بی خیالِ بابک و حلما کنار گوش افلیا
گفتم:

پاشو بیوش بریم بیرون-

خیره در چشمانم به آرامی پرسید

بیرون کجا؟-

پر خنده جواب دادم

بیرون بیرون! نمی خوامی بری بازار؟-

لبش به خنده باز شد و چشمش درخشید

میرم حاضر شم-

تنها به زدن چشمکی اکتفا کردم و ماگم را برداشتم. حلما
چسبیده به بابک نشسته بود و حرف می زد و نگاه بابک به
نقطه ی نامعلومی دوخته شده بود

ماگ خالی را روی میز برگرداندم و برای بلند شدن نیت کردم.

جایی میرید آقا وریا؟-

:با سوال حلما کمی مکث کردم و جواب دادم
!بیرون-

حوصله ی حرف زدن نداشتم و همان جواب کوتاه از سرش هم زیاد بود. اگر پای همان قول و قرار چهارده، پانزده سال پیش وسط نبود عمرا اگر لحظه ای بابک یا حلمایی که مشکل دار بودن از سر و رویش می بارید را تحمل می کردم لباس پوشیده با افلیا بیرون رفتیم. با توجه به بحث کوچک صبح باید قید ماشین بابک را می زدم.
از سرایدار شماره ی آژانس را گرفتم و جلوی در منتظر آمدن تاکسی ایستادیم.
حالا چی شده یهو خواستی بریم بازار؟-

با سوالی که ناگهانی پرسیده بود به طرفش برگشتم و جواب
دادم:

خرید دوست نداری؟-

شیطنت توی نگاهش جا خوش کرد و لبخند روی لبش
نشست.

!خب نه-

آره آره تو که راست میگی؛ خانم باشی و خرید دوست -
نداشته باشی؟

مقابلم ایستاد و با همان لبخندی که روی لبش حفظ کرده بود
با جدیت تمام کلمات را به خورد گوش هایم داد

.آره! در عوض بیرون رفتن با تو رو دوست دارم-

صداقت کلامش لبخند را از روی لبم جمع کرد. لحنش با هر
روز و هر جمله ای که می گفت فرق داشت. نفس بیرون دادم
و به زحمت لبخند را دوباره روی لبم برگرداندم

جلوی پاساژ که رسیدیم باز دستم را گرفت و مخالفتی نکردم.
می خواستم یک روز را برای خودم باشم. یک روز از سبک و
سنگین کردن تک تک حرکات و رفتارهای افلیا و اطرافیانم
دست بردارم.

فشار کوچکی به دستش وارد کردم و نگاه بین ویتترین مغازه
ها چرخاندم.

تو جز اون دسته آدمایی که از خرید خوششون میاد یا فقط -
چون توی معذوریت گیر کردی گفתי بیایم بیرون؟
از گوشه چشم نگاهش کردم و جواب دادم

من از اون دسته ام که اگه کاری رو دوست نداشته باشم -
انجام نمیدم. خرید هم خوشم نمیاد فقط تو فرق داری

:پر خنده مقابلم ایستاد

چه فرقی؟ چطور؟-

شده بود یک بچه ی سرتق و بازیگوش که دوست داشت
همه چیز را بداند.

:بینی اش را کشیدم و گفتم
!بماند-

لب برچید و دنبال خودم کشیدمش. جلوی ویتترین فروشگاه
ایستادم و چشم ریز کرده به لباسِ تنِ مانکن اشاره کردم
!فکر کنم بهت بیاد-

:ژست آدم های متفکر را به خودش گرفت
بعد برای چی؟-

نکنه تو تولد می خوای بی لباس بیای؟-
:دهان کجی کرد

.نه با بیکی میام! خب معلومه لباس آوردم با خودم-
:پر خنده به سمت ورودی فروشگاه هدایتش کردم

اولی من دلم می خواد اینو بیوشی-

به فروشنده سایز مدل لباس را گفتم و افلیا را توی اتاق پرو با
لباس تنها گذاشتم

بین انبوه کفش ها چشم چرخاندم بلکه کفشی که مناسب
لباسش باشد را پیدا کنم

کیف و کفش مخمل قرمزی که انتخاب کرده بودم را از
فروشنده گرفتم و به سمت اتاق پرو رفتم

:چند تقه به در زدم

پوشیدی عروس خانم؟-

:سرکی به بیرون کشید

!آره-

:در را کمی کشیدم و گفتم

.خب ببینم-

در را کمی باز کرد و لبخند پیروزمندانه ای روی لبم نشست.
 لباس کاملاً روی تنش نشسته بود. دو بند نازک و آن یقه ی
 تقریباً باز سفیدی قفسه ی سینه اش را بیشتر به رخ می کشید
 و چاکِ تا وسط ران پایش زیادی جذاب بودن پاهای خوش
 فرمش را نشان می داد. سرخی لباس روی پوست سفیدش
 هارمونی جذابی راه انداخته بود و مطمئن بودم رضایت از
 چشم هایم مشخص بود.

:کفش ها را جلوی چشمش گرفتم
 !پوش-

:کفش ها را از دستم قاپید و گفت
 !خوب سائز منو بلدیا-

با صدای آهسته ای در حالی که به در نیمه باز جوری تکیه
 داده بودم که کسی دید نداشته باشد گفتم

میلیمتر به میلیمترش رو با لبم وجب کردم بعد انتظار داری -
بلدش هم نباشم؟

:به زحمت خنده اش را مهار کرد و چشم غره رفت
!خیلی بی شرفی -

خندیدم و هیچ نگفتم. زیادی خواستنی شده بود. موهای کوتاه
فندق رنگش بیشتر از آن بلوند های بلند به چهره اش می
آمدند.

در را با گفتن "میرم حساب کم تا بیای" بستم و به سمت
صندوق رفتم.

هزینه ی لباس و کیف و کفش را پرداخت کردم و بعد از بسته
بندی وسایل بیرون رفتیم.

:سرم را کمی به سمتش خم کردم
تشکر کو؟ -

:یه سرعت روی گونه ام بوسه زد و زیر لب غرید

واسه یه بوس آخه؟ یه بوس ارزش داره این همه واسه -
دوست دخترات خرج کنی؟

:دست در جیبم بردم و با همان لبخند گفتم

.دوست دخترام نه و تو! گفتم که تو فرق داری -

:خندید و آشکارا طعنه زد

!زبون باز -

:تعظیم کوتاهی کردم

.اختیار داری -

به سلیقه ی افلیا یقه اسکی سفید ساده ای برداشتم و خرید

.کردن را تمام کردیم

.ناهار را که خوردیم به سمت ویلا راه افتادیم

نزدیکی های غروب بود که تک تک بچه ها رسیدند و ویلا
شلوغ شد.

هنوز نرسیده قرار ساحل رفتن گذاشتند و همه مشغول جمع و
جور کردن وسایل شدند.

همین که پایین رسیدیم در باز و شیوا وارد شد. همه در
سکوت کامل خیره ی شیوا شده بودند و صدا از کسی بلند
نمی شد.

بی اهمیت دست افلیا را کشیدم و صدا بالا بردم
زود باشید دیگه؛ داره دیر می شه-

نگاه ها به سمت ما چرخید و ندیده، سنگینی نگاه پرسشگر
افلیا را احساس می کردم.

با خروج از ویلا و عبور از کنار شیوا تازه نفسم داشت بالا می
آمد.

دستم را دور شانه ی افلیا حلقه و شیوا را از توی ذهنم پاک
کردم.

با جمع شدن بچه ها به سرعت بساط قلیان و آتش به راه
شد.

سیب زمینی های پیچیده شده توی فویل را مائده توی آتش
انداخت و رشید ذغال قلیان ها را حاضر می کرد

بابک پاسور های توی دستش را روی زیر انداز انداخت و با
لبخند پت و پهنش گفت
!حضرات پاسور-

:صدای صباح بلند شد

!یه جور گفتمی من گفتم بلکه ک... آوردی وسط-

.داد و بی داد دختر ها بلند شد و افلیا به من چشم غره رفت
:کنار گوشش گفتم

بله؟-

!اخطار بود-

خنده ام را مهر کردم و افلیا متکی بر سینه ام جمع را نگاه می کرد. من و افلیا جز ساکت ترین افراد جمع بودیم و نگاه من هر چند دقیقه یک بار روی شیوایی قفل می شد که پر !سر و صدا ترین آدم جمع بود؛ درست مثل همیشه نگاه های زیر زیرکی اش به بابک غیر قابل انکار بودند و گاهی آنقدر خیره نگاهم می کرد که حتی افلیا هم متوجه می شد و چشم غره رفتنش به من تمامی نداشت .روی شقیقه اش بوسه نشاندم و کنار گوشش زمزمه کردم :
!حسود-

گوشه ی لبش را گزید و من تنها به زدن لبخندی بسنده کردم.

نی قلیان را از دست کامیار گرفتم و پک زدم. همین که افلیا
 با صدای قل قل قلیان به سمتم چرخید دودش را توی
 صورتش فوت کردم.
 :بین خنده اش لب زد
 !دیوونه-

:پک بعدی را زدم و صبح باز بلند به حرف آمد
 !دست به پاسور نشدیا امشب حاج آقا-
 :دود را بیرون دادم و همزمان گفتم
 !منتظرم تو بیای وسط-

از جا بلند شد و پاسور های توی دست بابک را برداشت. بابک
 :هنوز لب به اعتراض باز نکرده بود که صبح پیش دستی کرد
 !یکی طلبت-

و بابک را کنار زد. صبح و شیوای خندان و من باید باید
 .مقابل مائده یا امیر می نشستم
 امیر دستش را زمین گذاشت و افلیا هم بالا سر مائده ی آماده
 ی بلند شدن ایستاد
 افلیا و من که نشستیم پاسور ها جمع شد و شیوا با بر زدنشان
 :پرسید
 سر چی؟-
 :نگاه ها به سمت صبح چرخید
 !ما ببریم می شه ضربدری-
 .تای ابروم بالا رفت و نگاه گیج افلیا را فاکتور گرفتم
 لای داد و فریاد بقیه آماده ی اعتراض شدم که صبح دست
 :پیش را گرفت
 !قبول نکنی از الان باختی-

اما ببریم من و تو امشب با همیم -

:صدای خنده ی همه که بلند شد به سمت شیوا چرخیدم

!قرمز -

یک دسته از ورقه ها را بلند کرد و آخرین ورق قرمز افتاد.

شیوا شروع کرد به دست دادن و تقسیم پاسور ها. حکم شد

.پیک و بازی شروع شد

با هر دستی که شیوا یا صبا از روی زمین جمع می کردند
عصبی تر می شدم و صدای "هو" کشیدن بچه ها بالاتر می
رفت.

.دست آخر را که شیوا جمع کرد صبا سوت زد

مات به افلیای خندان نگاه کردم و اخم در هم کشیدم. قهوه و

چای و سیب زمینی که خورده شد ساعت نزدیک سه نصف

.شب بود

هرچه منتظر ماندم صبح کوتاه بیا نبود که نبود. بابک
خشمگین و گرفته جمع را ترک کرد و مانده بودیم ما چهار
نفر.

:صبح از جا بلند شد و دست به سمت افلیا دراز کرد
!بدو که خوابم میاد، بدجور-

زدم روی دستش و دست افلیا را گرفتم. جلوتر از بقیه به
:سمت ویلا راه افتادیم و افلیا گفت

...غیرتی شدی؟ از اول نباید قبول می کردی، نه الان-

:بین حرفش دوئیدم و عصبی غریدم

.الان واسه من روضه نخون! تو هم که بدت نیومده-

:نگاهش پر از تاسف شد و دستانش دو طرف صورتم نشستند

انگار نه انگار داره چهل سالت می شه! هنوز عین یه بچه ی -

هجده، نوزده ساله برخورد می کنی؛ بعد به من میگی حسود؟! -

!چیزی نمی شه، نمی دارم اتفاقی بیوفته اگه نگران همینی

هرچه می گفت اتفاقی نمی افتاد، من که بهتر صبح و
اخلاقش را می شناختم

حسودی نمی کردم، شاید برایم آنقدرها اهمیت نداشت که با
صبح تا صبح توی یک اتاق می ماند و ممکن بود هر اتفاقی
بیوفتد. من از خودم می ترسیدم. از خودم آن هم وقتی قرار
بود با شیوا بعد از چند سال دوباره تنها باشم
دندان روی هم فشردم و سکوت کردم. حرف نزدم و تنها اخم
در هم کردم

:جلوی ورودی که رسیدیم کنار گوشش لب زدم
!تو فرق داری-

و لبخند زد. صبح آماده ی اعتراض شد که تنها نگاه کردم
کافی بود تا حرفش را نزن

باftم را با پیراهنی عوض کردم و اتاق را به قصد برداشتن
یک لیوان چای ترک کردم

سالن خالی شده بود و ویلا توی سکوت فرو رفته بود. وارد
اتاق که شدم و در را بستم، در سرویس بهداشتی باز شد و
شیوا بیرون آمد.

[27.11.19 15:33]

DONYAIE MAMNOE

پنجاه_و_یک #

:پر از تمسخر نگاهش کردم که با لبخند گفت
پسندیدی؟-

لباسِ دو بنده ی مشکی رنگ و شالِ پشمی که بی هیچ دقتی
روی دوشش انداخته بود، پوست برنزه ی براقش را بیشتر به
رخم می کشید.

!تو رو؟ البته که اتاق رو بی حضور تو بیشتر می پسندم-

:مستانه خندید و به سمت حرکت کرد

!می دونم-

نزدیک تر آمد و نگاهم خیره ی بهای کشیده اش شد. به
آرامی حرکت می کرد و از ذهنم گذشت چقدر دلم برای لمس
تمامش تنگ بود

میانه های راه دستش شل شد و به نرمی شال از روی بازو
!هایش رها

هیكلش بی نقص تر از هر وقت دیگری جلوی چشمم
خودنمایی می کرد و مگر می شد چشم گرفت؟ زیادی
خواستنی شده بود و بی انصافی بود اگر می گفتم خودم هم

خواهانش نبودم. نگاه افلیا جلوی چشمم بود و داشت باز
اعصابم را بهم می ریخت. گیر افتاده بودم وسط یک برزخ
!تمام نشدنی

مقابلم که ایستاد خیره ی یقه ام شد و دستش روی دکمه
های پیراهنم نشست. بی اختیار با سر انگشت موهای
کوتاهش را پشت گوشش سراندم و خودم را دیدم که کنار
گوش افلیا "تو فرق داری" را زمزمه می کردم
:با صدای آرامی گفت

همیشه دوستانم می گفتن پسرای سی ساله به بالا جذاب -
...ترن

:سر بلند کرد و لبخند روی لب های گوشتیش نشست
:ولی من باورم نمی شد-

دستم روی گودی کمرش جا خوش کرد و بالاخره تلاش هام
:برای پس زدن افلیا به حقیقت پیوست

حالا چی نظرتو عوض کرد؟-

:دکمه ی پیراهنم را با خشونت کمی از جا کند

!توی نزدیک به چهل سالگی -

تشنه لب از لب فاصله داد و حرارت تنم بالا تر رفت. زیادی دست کم گرفته بودمش انگار؛ یا شاید هم خودم را زیادی قرص و محکم فرض می کردم. خوب می دانستم از سر خواستن یا علاقه نبود. شیوای زیادی لوند شده بود وسیله ای برای رفع نیازم و می دانستم فتح دوباره ی تنش تنها برای یک شب حالم را خوب می کرد

اینکه وقتی زن من بود و چندین بار زیر و روی بابک بود را نادیده گرفتم. حس انزجارم را پس زدم و کمی ته ذهنم برای خرد کردن شخصیتش طرح و نقشه می ریختم

فکرش را نمی کردم وسط رابطه حالت تهوع بگیرم؛ حتی لحظه ای به ذهنم خطور نمی کرد تا آن حد از خودم و شیوا

متنفر باشم. حتی لحظه ای هم نمی توانستم باور کنم افلیا،
!آنقدر برایم فرق داشته باشد

بعد از دوش تا صبح سیگار دود کردم و شیوا بی اهمیت و با
همان لبخند پر از رضایت از سکس، به آرامی روی کاناپه
خوابیده بود.

حتی لایق خوابیدن روی تختی نبود که افلیا رویش خوابیده
بود و مگر می شد آن دخترک پر از دروغ و مرموز آنقدر مهم
شده باشد؟

سر و صدا ها کم کم بالایی رفتند و خبر از بیدار شدن بچه
ها می دادند که شیوا هم بیدار شد.

ملحفه را دور تنش پیچانده بود و به هوای بوسیدن گونه ام
روی انگشتان پایش بلند شد.

:خودم را کنار کشیدم و با حرکت به سمت کمد گفتم

لیاقت همون سکس یه شبه بود؛ عادت ندارم از یه ج...نده -
!دو بار استفاده کنم

با برداشتن تیشرت از توی کمد خیره ی صورت پر از بهتش
:شدم

!راستش رو بخوای من مثل بابک ج...نده پسند نیستم-

منتظر جواب نماندم و از اتاق بیرون رفتم. صدای خنده سالن
را پر کرده بود و صبح با گوشه پیشانی ورم کرده معرکه
گرفته بود.

:با دیدن من صدایش را بالاتر برد

!صاحبش اومد-

نگاه من به دنبال افلیا می چرخید و با دیدنش نفس بیرون
دادم.

باز چه خبره سر صبح معرکه گرفتی؟-

باز صدای خنده ی همه بلند شد و افلیا نگاه پر از تشویشی به
من انداخت

:صبح اشاره اش به افلیا بود و روی صحبتش با من
دیه ی منو بده بابا؛ دوست دخترت یه جور با لگد منو از رو -
تخت انداخت پایین کم مونده بود مغزم بریزه کف اتاق
دستم دور شانه های ظریفش حلقه شد و دروغ بود اگر دلیل
لبخند روی لبم را چیزی جز رضایت از کار افلیا می دانستم
!قطعا حقت بوده-

بابک و پوزخند روی لبش بدجور روی اعصابم راه می رفتند و
!نمی دانم چرا کم کم اهمیتمش را از دست می داد
آرامش غیر قابل انکاری که داشتم کمی و فقط کمی هم می
ترساندم

افلیا دستش را دور کمرم انداخت و لبخند پر از رضایتش آرام
ترم کرد

می دانستم شیوا حرفی نمی زد. حداقل خوب می دانست
کسی که خرد می شد فقط و فقط خودش بود و مگر چیزی
جز غرورش اهمیت داشت؟

ظهر نشده همه جمع و جور کرده و آماده ی حرکت به سمت
.ساحل و گشتن توی شهر شدند

شیوا بهانه تراشید برای نیامدن و بابک هم ماندن توی خانه را
.ترجیح می داد

ماشین بابک را برداشتم و با افلیا مسیرمان را از بقیه جدا
.کردیم

صدای موزیک را بالا تر بردم و افلیا شیشه را پایین کشید.
.لبخند روی لبش مرا هم به لبخند زدن وا می داشت

ماشین را توی پارکینگ گذاشتم و پیاده شدیم. نم باران و
هوای سرد حسابی افلیا را سر ذوق آورده بود و مثل دختر بچه

ی شش هفت ساله ای پر از هیجان حرف می زد. انگار وقتی
که کنار من می آمد دیگر خودش نبود.

[27.11.19 15:33]

DONYAIE MAMNOE

پنجاه و دو #

کلاه پالتو را روی سرش گذاشتم، دستش را گرفتم و توی
جیب پالتوی خودم فرو بردم.

ته نگاهش ترسی را می دیدم که باز هم مثل خیلی از رفتار
 های دیگرش برایم غیر قابل درک شده بود
 :به صف تقریبا طولانی اشاره کردم و گفتم
 :برو تو صف تا من پیام-

:با همان چشم های براق نگاهم کرد
 :بستنی هم بگیر-

:تکه تکه خندیدم و سری از روی تاسف تکان دادم
 :باشه؛ دیگه؟-

لبش را یک گوشه جمع کرد و با کمی مکث پر از هیجان
 گفت:

:پفکم می خوام-

:به سمت صف هولش دادم و گفتم

:باشه؛ برو تو صف تا پیام-

وقتی از جایش مطمئن شدم، بلیط گرفتم و پفک و بستنی به دست برگشتم

نوک بینی اش از سرما سرخ شده بود و گونه هایش گل انداخته بودند

پفک و بستنی را دستش دادم و شالگردن را از دور گردنم باز کردم

متعجب نگاهم می کرد که شال را دور گردنش انداختم و با
:پیچاندنش به حرف آمدم
:صورتت یخ کرده-

:گازی به بستنی زد و به آرامی گفت

...نمیگه منم آدمم؛ دلم میره یهو-

دست آزادش را باز توی جیب پالتوم گذاشتم و بی نگاه کردن
:به سمتش گفتم

!نمیگه منم آدمم؛ دلم می خوادش-

به سمت سر خم کرد و خیره در چشمانم با همان چشم های
:درشت شده و پر از بهت به حرف آمد

!آقای وریا خان؛ این حرفا به شما نمیاد، خواستم بدونی -

.باز هم سکوت کردم و تنها لبخند کوچکی تحویلش دادم

:بستنی نیم خورده را به سمتم گرفت و پرسید

می خوری؟-

:گازی به بستنی زدم که نالید

من یه تعارف کردم؛ تو چرا همه ی بستنی رو خوردی -

هیولا؟

انگشتِ آغشته شده به بستنی را به بینی سرخ شده اش مالیدم

که خفه جیغ کشید و بی خیالِ نگاه سنگین بقیه خنده ام اوج

.گرفت

:بعد از پاک کردن بینیش دست دور بازوم حلقه کرد و گفت

!بد جیگری شدیا-

با خالی شدن یک قسمت از نیمکت کنار هم نشستیم و پا
:روی پا اندختم

از کدوم جیگرا؟-

سر کج کرد و موهای خوش رنگش روی پیشانی اش سقوط
کردند.

!از همون بانمکا؛ عین جیگر کلاه فرمزی-

:تک خنده زدم و گفتم

.خیلی بچه ای-

:با افتخار لبخندش را حفظ کرد

!ولی با همه فرق دارم-

آنقدر افلیا حرف زد که دلم برای همان افلیای وحشی و
عصبی تنگ شده بود، همان دخترک تخس که به زحمت

حرف می زد و اگر حرف می زد تنها به گفتن نهایت دو جمله
ی کوتاه بسنده می کرد

:سوار تلکابین که شدیم گفتم

!محض رضای خدا دو دقیقه ساکت باش -

اخم کرده دست به سینه نشست و از آن همه تخری توی
نگاهش به خنده افتادم. هنوز می خندیدم و او اخمش را حفظ
کرده بود که عکس گرفته و در تلکابین بسته شد

با تکانی که خورد جیغ کشید و خودش را کنار من جا کرد
پیر از خنده دستم را دور شانه های ظریفش حلقه کردم و حس
کردم با خیال راحت به سینه ام تکیه کرد

پاهایش را دراز و روی صندلی های آن طرف کابین گذاشت.
:تلفنش را از توی جیب پالتوش بیرون آورد و گفت
آهنگ گوش بدیم -

داشت توی لیست آهنگ هایش می گشت که انگشتم را روی
یکی از آهنگ ها زدم

:نگاهم کرد و گفتم

چیه؟ گفتمی آهنگ گوش بدیم، منم انتخابش کردم؛ زیادش -
کن.

:صدای آهنگ را بالاتر برد و با اشوان خواند

هرکی اومد جاتو بگیره، من گفتم نه! وقتی تو اینجایی، -
...وقتی با تو جفتم من

:به سمت من چرخید و بلند تر خواند

!روانی بهت مریضم-

!اسممو داد بزن، بگو هنوز با منی-

نمی دانم چرا خواندم؛ اصلا این روز ها افلیا که هیچ! درک
خودم هم سخت شده بود

خودش را از بند آغوشم رها کرد و با همان خنده اش اخطار
گونه گفت:

!میگما-

:دست در سینه جمع کردم و تای ابرو بالا رفت
!بگو-

سرش را به پنجره ی نیمه باز نزدیک کرد و از لای همان
:پنجره رو به بیرون داد کشید
!وریا من تا ابد باهات می موم-

:دست دور کمرش انداختم و به طرف خودم کشیدمش
!بگیر بشین دختره ی خل مغز-

!تو با همه فرق داری-

خنده می رفت تا از روی لبم محو شود و مغزم داشت می
ترکید. دیشب شیوا در آغوشم بود و حالا مدام کنار گوش افلیا

می گفتم "تو فرق داری" و کاش می فهمیدم چه مرگم شده بود.

وریای شانزده سال پیش داشت فریاد می کشید و من با سماجت حبشش کرده بودم. آن همه زحمت، آن همه عذاب و درد را یک دختر بچه که به زحمت بیست و پنج سالش می شد، داشت خراب می کرد.

:حالم داشت بد می شد و کسی در سرم فریاد می کشید!
!تو اونقدر هم قوی نیستی؛ تو یه بازنده ای -
!وریا -

.با صدای افلیا که پشت سر هم صدایم می زد به خودم آمدم
خوبی؟ -

دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم و لحظه ای چشم
بستم.
!خوبم -

از کابین که پیاده شدیم افلیا بیشتر از قبل صورتش را توی
:شالگردن فرو کرد و چسبیده به من گفت
!بخ کردم-

نم باران کمی حالم را بهتر می کرد و کنار افلیا راه رفتن مرا
-بیشتر از هر زمانی به همان وریای سابق نزدیک می کرد
سفره های یک بار مصرفی که از همان ورودی دستانمان داده
بودند برای استفاده به عنوان پوششی برای جلوگیری از خیس
-شدن را مچاله شده توی جیبم فرو کردم

[03.12.19 11:56]

پنجاه_و_سه#

:تلفنم را توی دستم چرخاندم و با پایین رفتن از پله ها گفتم
عکس بگیریم-

اولین عکس های دونفره ام بعد از چند سال بود؟ از همان
وقتی که شیوا را خط زدم

آنقدر افلیا خندید و با ژست های بامزه اش خنده روی لبم
نشاند که همه چیز را فراموش کردم

دستش را زیر باران گرفته بود و نگاهش به آسمان بود که بی
گفتن عکس گرفتم. حک کردن آن لبخند روی لبش برایم به
شدت با ارزش بود

:صدا زدم

!افلیا؟-

به عقب چرخید و عکس بعدی؛ به سرعت کنارم ایستاد و
صورتش را به صورتم چسباند. دندان نما لبخند زد و من
متعجب نگاه می کردم که عکس گرفت

تار موهای افتاده روی پیشانی اش را کشیدم و خفیف جیغ
کشیدنش لبخندم را پررنگ تر کرد

ساعت از یک شب گذشته بود که به قصد برگشت به خانه
سوار ماشین شدیم

باران به شدت می بارید و صدای برخورد قطرات با شیشه تنها
صدایی بود که سکوت بی‌مان را می شکست

مست خواب بود و می دیدم با سماجت برای بیدار ماندن
تلاش می کرد

از گوشه ی چشم زیر نظرش داشتم و خیره شدنش به دکه
ای که لبو می فروخت را با کمترین دقتی متوجه شدم
:ماشین را نگه داشتم و خمار گفتم

چرا وایسادی؟-

:با باز کردن در گفتم

:بشین اومدم-

پشت سرم از ماشین پیاده شد و با انداختن کلاه روی سرم و
:دویدن به طرف دکه بلند تکرار کردم

!بشین تو ماشین-

پول لبو و باقالی را که حساب کردم صدایش از پشت سرم
:بلند شد

دیوونه ای؟-

:ظرف باقالی را دستش دادم و گفتم

!نه؛ جیگرم-

خندید و هم پای هم به سمت ماشین راه افتادیم. سوار ماشین
:که شدیم با اشتیاق ظرف باقالی را دست گرفت و لب زد

!من میمیرم براش-

تکه ای از لبوی داغ را توی دهانم گذاشتم و ظرف باقالی را
به سمتم گرفتم. همین که دست بلند کردم ظرف را عقب
کشید:

.نشه مثل بستنی صبح ها! یه دونه وردار هیولا-

!باشه بابا شکمو-

:قبل از آنکه باقالی را بخورم جیغ کشید

!اول سرشو بکن-

چشم گرد کرده به سمتش چرخیدم و انگار تازه متوجه ی
.حرفش شد که دستش را به شدت روی دهانش کوبید

خنده ام را به زحمت کنترل کردم و باقالی را توی دهانم
گذاشتم.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم که باز همان دختر بی پروا
شد:

چیه؟-

تکه ای لبو به طرفش گرفتم و با همان خنده ی زیرپوستی
گفتم:

بیا لبو! ولی تو اول سرشو بخور-

:چشم غره رفت و پر از غضب لبو را از دستم گرفت

!بی تربیت-

:تکه تکه خندیدم

تو منحرفی بعد من می شم بی تربیت؟-

:لبو را قورت داد و با همان اخم های درهم به حرف آمد

!قطعا منظورت یه چیز دیگه بود وگرنه من منحرف نیستم-

یعنی الان حاضری به هرچی چنگ بندازی که بگی من بی -
تربیتم؟

:بشکنی زد

آفرین زدی تو هدف-

دستم را به سمت پخش بردم و بعد از روشن کردنش استارت
زدم:

!خیلی پرویی-

:گوگوش خواند

...همیشه فاصله بوده، بین دستای من و تو-

و سنگینی نگاه افلیا را برای چند ثانیه احساس کردم. به
طرفش که چرخیدم سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و
چشم بسته بود.

:ماشین را که خاموش کردم صدا زدم

.افلیا؟! پاشو رسیدیم-

تکان نخورد و ریتم مرتب نفس کشیدنش از عمیق بودن
خوابش خبر می داد.

به آرامی در آغوش نگهش داشتم و به سمت ویلا راه افتادم.
هنوز چند نفر از بچه ها بیدار بودند و بابک و شیوا در صدر
قرار داشتند.

حلما زیادی به بابک اهمیت نمی داد؛ چرا باید اهمیت می داد
وقتی آن همه پولدار تر از بابک هم توی جمع بود؟
در جواب سلام گفتن بچه ها کوتاه واژه ی سلام را تکرار
کردم و از پله ها بالا رفتم.

افلیا را روی تخت خواباندم و پالتو و شالگردن را از تنش در
آورددم. زیپ بوت ها را پایین کشیدم و با در آوردنشان به
سمت حمام راه افتادم.

بوت ها و لباس های خیس خودم و افلیا را توی رختکن
انداختم و به اتاق برگشتم.

بی خوابی شب قبل سر درد را هدیه ام کرده بود و دیگر
قدرت بیدار ماندن را در خودم نمی دیدم.

زیر پتو که خزیدم سرم را توی گردن افلیا فرو کردم

با صدا زدن های افلیا عصبی پتو را روی سرم کشیدم و با

سماجت چشم بستم تا مبادا خوابم ببرد

پاشو اینا رو بخور بعد بخواب-

:غر زدم

!چی میگی اول صبح؟-

صدام چنان گرفته بود که متعجب چشم باز کردم. تازه داشتم

متوجه ی خارش گلو و سردردم می شدم

سر جام نشستم و دست افلیا روی پیشانیم نشست. مشتش را

:جلوی چشمم باز کرد و گفت

:بخور تا بدتر نشدی-

:سرفه ای کردم و خودم را عقب کشیدم

چیه؟-

:با همان صدای نیمه گرفته گفت

چیه؟ سمه و منم می خوام بکشمت؛ خب معلومه دیگه، -
!کلداکس

قرص ها را با چشم غره از توی دستش برداشتم و خوردم.
لیوان آبمیوه را طرفم گرفت و با خوردن نصف لیوان لبخند
رضایت روی لبش نشست

:لیوان را روی عسلی گذاشتم و پرسیدم
داروی اصلیم کو؟ اونو نمیدی؟-

:نفس بیرون داد و گونه ام را بوسید
!لوس بی مزه-

:دوباره روی تخت دراز کشیدم و دست زیر سرم قلاب کردم
گله ای داری؟-

:دست به کمر بالا سرم ایستاد

مگر اینکه گله داشته باشم تاثیری داره؟-

[03.12.19 11:56]

پنجاه_و_چهار#

DONYAIE MAMNOE

دستش را گرفتم و بی هوا به سمت خودم کشیدمش. جیغ
کشید و کنارم روی تخت سقوط کرد.
هنوز خودش را جمع و جور نکرده بود که روی تنش خیمه
زدم:

!برات حلش می کنم خب-

دست و پایش را قفل کرده بودم و همین باعث می شد بیشتر
از قبل عصبانیت در نگاهش سرریز کند

باز همان ترس را توی نگاهش می دیدم و حالم بهم می
خورد از آن همه نفهمیدن و درک نکردن

!خوبه مریض شدیا و باز داری منو خفت می کنی-

سرم را پایین تر بردم و فاصله ی لبم تا لبش را به حداقل
:رساندم

.من که مشکلی توش نمی بینم-

:به آرامی زمزمه کرد

الان نباید از کسالت و بد عنقی فقط بخوای بخوابی؟-

میلیم به بوسیدنش، به دوباره سرک کشیدن به تمام گوشه
گوشه ی تنش داشت دیوانه ام می کرد و نفس هایم را از
:ریتم انداخته بود

هنوز اونقدری سالم هستم که کسالت و بد عنقی نتونه جلوم -
...رو بگیره

هنوز حرف کاملاً از دهانم خارج نشده بود که خودش پیش
قدم شد و فاصله ی بین لب ها را به صفر رساند
با تقه ای که به در خورد خودم را کنار کشیدم و افلیا به
سرعت بلند شد

پتو را روی تن نیمه برهنه ام کشیدم و افلیا با همان صدایی
که علاوه بر گرفتگی حالا کمی هم می لرزید گفت
بله؟-

:صدای بابک بلند شد
!ناهار-

ماندن در اتاق را ترجیح می دادم و میلی هم به غذا خوردن
نداشتم

:افلیا با مرتب کردن سر و وضعش جلوی آینه گفت

ناهارت رو میارم بالا-

سر تکان دادم و او از اتاق بیرون رفت. با تشرهای تمام نشدنی افلیا چند لقمه غذا خوردم و باز زیر پتو برگشتم. آنقدر بچه ها غر زدند که عاقبت کوتاه آمدم و همه راهی بازار شدیم. طوفانی بودن دریا اجازه ی ساحل رفتن نمی داد و بهترین گزینه خرید و گشتن توی شهر اعلام شده بود. آن همه قرص و دارو که افلیا به خورد خودم و خودش داده بود از خارش گلو و سر دردم کم می کرد ولی هنوز کسل بودم و خواب زیر پتو و توی اتاق نیمه تاریک را ترجیح می دادم.

:جلوی ویترین مغازه ای ایستادم و افلیا کنارم ایستاد
!بی تربیت-

:خنده روی لبم پهن شد

نگاه کردن بهشون هم جرمه؟-

:دست به سینه چشم ریز کرد

!نه جرم نیست، ولی انحراف ذهن تو رو نشون میده-

:ابرو بالا دادم و به طرفش برگشتم

بده دارم اینا رو توی تن تو تصور می کنم بینم با کدوم -
سکسی تری؟

!من اینا رو نپوشم سنگین ترم-

:چشم ریز کرده پرسیدم

چی رو می خوای بپوشونی؟ جایی مونده من ندیده باشم؟-

:سرم را به گوشش نزدیک تر کردم و پیروزمندانه ادامه دادم

!من که همه ی تو رو فتح کردم-

با چشم گشاد شده به طرفم چرخید و خیره در چشمانم از بین

:دندان های کلید شده اش غرید

!خیلی بی حیا و بی تربیتی-

دست در جیب شلوارم سر دادم و با همان لبخند نگاهش

:کردم

!باشه-

:دهن کجی کرد و به سمت ویتترین چرخید

!یه ور بخواب جا شه-

.خنده ام شدت بیشتری گرفت که عصبی از کنارم عبور کرد

:دنبالش راه افتادم

!ولی قبول کن جذاب می شی مخصوصا توی اون سرمه ایه-

خشمگین به سمتم چرخید و پا روی زمین کوبید. خنده ام را

مهار کردم و تمام تلاشم را به کار گرفتم تا مظلوم به نظر

:برسم

خب چی می شه واسه من بیوشیش؟-

:خنده ام ول شد

!قول میدم نگاهت نکنم-

:با دهان بسته جیغ کشید و با کشیدن دستم غر زد

!بیا بریم بی شعور-

:با همان خنده در حالی که دنبالش کشیده می شدم گفتم

بابا نامرد حداقل بذار رنگ و طرح پوستش رو خودم انتخاب -
کنم.

:بدون نگاه کردن به سمتم پرسید

پوست؟-

:دستم را عقب کشیدم و بین خندیدنم جواب دادم

.آره دیگه؛ پوست سیبی که می خورم-

چشم هایش تا آخرین حد ممکن گشاد شدند و صورتش به

:سرخی می زد. روی سینه ام مشت کوبید

!بی تربیت بی حیایِ عوضی-

مشت کوچکش را توی دستم نگه داشتم و روی انگشتان گره
کرده اش را بوسیدم

:صدایم را پایین تر بردم

حرص می خوری هات تر می شی و تحمل منم کمتر می -
شه!

:دندان روی هم سایید

.تو کی تحمل داشتی؟ باید برات کافوری چیزی بخرم-

دستش را توی جیب کاپشنم فرو کردم و با راه افتادم جواب
دادم:

.کار من از کافور و اینجور چیزا گذشته-

.کاملا معلومه-

هنوز دنبالش کشیده می شدم و کسی حواسش نبود. کنار

:گوشش لب زدم

!بدو بریم-

:به طرفم نگاه کرد

کجا؟-

!هرجایی جز اینجا-

لبخند که روی لبش نشست دستش را کشیدم و شروع کردم
به دویدن. بیرون از پاساژ که رسیدیم کلاه سویشرت زیر
کاپشن را روی سرم انداختم و با رسیدن به اولین کوچه ی
منتهی به دریا دست از دویدن کشیدم

افلیا نفس نفس زنان غر به جانم می زد و من می خندیدم. بی
خیال سن و سال و تمام محدودیت ها شده بودم و دلم شاد
بودن بی دغدغه می خواست

انگار تنها دیوانه های شهر نبودیم. چند نفر دیگری هم توی
ساحل بودند و صدای موزیک بیس داری که گذاشته بودند با
صدای باران مخلوط شده بود

[03.12.19 11:56]

پنجاه_و_پنج #

پاچه های شلوارم را رو به بالا تا زدم و گفتم

پایه ی راه رفتن زیر این بارونی؟-

کفش هایش را دست گرفت و با شلواری که پاچه هایش را

مثل من بالا تا زده بود گفت

!بزن بریم-

از شدت باران کم شده بود و با این حال دریا پر ابهت تر از هر وقت دیگری خودش را نشان می داد

مقابلم ایستاد و در حالی که به من نگاه می کرد رو به عقب راه رفت

عاشقم شدی؟-

اره عاشق هیكلت-

:دلخور شكلك در آورد و من تك خنده زدم كه لب جمع كرد

با این پشما و این ابهتی که داری باورم نمی شه اینقدر -

!قرتی باشی

:چشم ریز کردم و با همان لبخندِ یک طرفه ام گفتم

اینکه چند سالمه یا سیبیل دارم قراره واسم تعیین کنه که -

چطوری باید زندگی کنم؟

:دستش را دور بازوم حلقه کرد

!نه؛ ولی سوسول به نظر می رسی-

:دست دور گردنش انداختم

بذار به نظر برسم، واسه چی باید خودمو درگیر قضاوتای -
بقیه بکنم؟ اونم وقتی می دونم مشکل از من نیست؟

:به شکمم مشت کوبید و غر زد

!عوضی-

دستم را از دور گردنش برداشتم و سرعت قدم هام را بالاتر
بردم.

دویدن در راستای دریا روی شن های خیس و با بارانی که
می بارید ذهنم را، نه! اصلا تمام روحم را داشت پاک می
کرد.

دور تر از همه دست از دویدن کشیدیم و رو به دریا ایستادیم.
خم شده، کفش ها را روی زمین انداختم و دستانم را به
زانو هام بند کردم

بی دلیل می خندیدم، بی وقفه، بی دغدغه و کنار معجزه ی
!روز های تاریکم

کفش هایش را رها کرد و با باز کردن دستانش از دو طرف
جلوتر رفت. رو به دریایی که می خروشید فریاد کشید

کنارش که ایستادم به سمتم برگشت. از زیر کلاه پالتو به
زحمت چشم هایش قابل دیدن بودند. دهان و بینیش را زیر
.شال گردن مخفی کرده بود

چند تار مویی که روی پیشانی اش افتاده بودند را کنار زدم و
:زمزمه کردم

!دیوونه -

:خیره ی چشمانم به آرامی صدای من به حرف آمد

من دیوونه به جز عشق هیچی ازت نمی خوام؛ خب؟ می -
تونی اونقدد برام با همه فرق داشته باشی؟

.لبخند از روی لبم پر کشید ولی از درخشش چشم او کم نشد

!من ازش خجالت نمی کشم-

:ضربه ای به پیشانی ام زد

.ولی عشقم گدایی نمی کنم-

.دو قدم عقب رفت و دستانش را از دو طرف باز کرد

.با فریادی که کشید خودش را با کمر روی زمین انداخت

بین سوالات و درگیری های بی انتهای مغزم گیر افتاده بودم

:که شلوارم را کشید

!زود باش تو هم دراز بکش-

:دست به سمتش دراز کردم

!پاشو دختره ی روانی-

دستم را گرفت و بلند شد. می خندید و با ریتم آهنگ ادا در

.می آورد

تلفنم را دست گرفتم و فیلم گرفتم. از دیوانه بازی هایش، از حرف هایش، از تک تک لحظه هایی که بی خیالِ تاریک و طوفانی شدن هوا می خندیدم و خوش می گذرانیدم. آنقدر فیلم و عکس گرفته بودم که تلفنم خاموش شد. با شدید تر شدن باران با اولین تاکسی به ویلا برگشتیم. سرما تا مغز استخوان دو نفرمان نفوذ کرده بود و مگر اهمیت داشت؟

فاصله ی در حیات تا ورودی ساختمان را به سرعت طی کردیم و با ورود به ویلا تمام نگاه ها به سمتمان برگشت. از همان جلوی در کاپشن و سویشرت را در آوردم و پالتوی افلیا را از دستش گرفتم.

لباس های توی دستم را همان جا انداختم و سلام کوتاهی را زمزمه کردم.

روز بعد بالاخره آسمان کمی آرام گرفت و از همان اول صبح
هرکس درگیر کار خودش شده بود

خدمه ای مشغول انجام کارهای میهمانی شب بودند و افلیا
ماندن در اتاق و خوابیدن را ترجیح می داد

:گونه اش را بوسیدم و لب زدم

پاشو تنبل؛ نمی خوای حاضر بشی؟-

:چشم بسته نق زد

:یکم دیگه بخوابم-

:پتو را کشیدم

!راه نداره. پاشو-

:پر از حرص سر جایش نشست

باشه پاشدم. چقدر گیر میدی آخه؟-

:چند بار بشکن زدم و به در حمام اشاره کردم

.پاشو کم غر بزن؛ یه دوش بگیری حالت جا میاد-
 زیر لبی نمی فهمیدم فحش می داد یا غر می زد اما حین
 .همان زیر لبی حرف زدنش از جا بلند شد
 .اوضاع مغازه را از پیمان می پرسیدم که افلیا بیرون آمد
 :سرشانه ی لختش را بوسیدم و گفتم
 !حالا بعد باهم حرف می زنیم-
 :تماس را قطع کردم و از توی آنه خیره اش شدم
 .عافیت باشه خانم-
 به طرفم برگشت و سر انگشتش را روی خالکوبی های کتف
 .و سینه ام کشید
 .سلامت باشی-

حرکت سرانگشتش را دنبال می کردم. کتف، بازو، ساق و عاقبت روی مچم ایستاد؛ روی تک تک خالکوبی ها را لمس می کرد و لبخند می زد.

تا آخرین حد تلاشم را به کار گرفته بودم تا حرف هایی که توی ساحل زده بود را فراموش کنم و خودش هم انگار میلی به تکرار یا به یاد آوری دوباره ی آن ها نداشت چته؟ حموم خبری بوده اینجوری رفی فضا؟-

:باز تخس شد و مشتش را حواله ی شکمم کرد

.نخیر! بین خودت نمی داری باهات آروم برخورد کنم-

:خنده ام را کنترل کردم و روی جای ضربه اش دست کشیدم

خب بابا وحشی! حالا داشتی به چی فکر می کردی؟-

به اینکه پسر حاجی رو چه به این همه خالکوبی؟-

[03.12.19 11:56]

پنجاه_و_شش #

:دست به سینه لبخند زدم

جذابین؟-

چی؟-

ابرو بالا دادم و اگر می دانست دلم می رفت برای آن همه

.گیج بودنش معلوم نبود چه می کرد

!تتوها رو میگم-

.نه! چیه خودتو کردی عین دفتر نقاشی سارا پنج ساله-

بلند خندیدم که شکلکی در آورد و روی صندلی نشست
 روی موهای نم دارش را بوسیدم و به طرف در اتاق رفتم. به
 بیرون سرکی کشیدم و با دیدن احسان گفتم
 احسان داری میری پایین بگو حکیمه واسم یه لیوان قهوه -
 بیاره.
 احسان که با صدای من به عقب برگشته بود به سرعت باشه
 ای گفت و پایین رفت
 در اتاق را بستم و روی تخت نشستم
 افلیا در حالی که مشغول خشک کردن موهایش شده بود
 گفت:
 پاشو برو حموم -
 قهوه امو بخورم میرم -
 چشم غره رفت

پاشو برو، داره دیر می شه. وقتی برگشتی قهوه ات رو بخور-

نفس بیرون دادم و با نگاه به ساعت اتاق از جا بلند شدم

روی استخوان گونه اش را بوسیدم و وارد حمام شدم

بوی کرم پودری که توی مشامم بود اخمم را جمع کرد.

حوصله ی فکر کردن نداشتم و باید منتظر خبر عرفان می

ماندم.

برای پس زدن افکارم سر تکان دادم و زیر دوش ایستادم

آب ولرمی که روی سر و بدنم ریخته می شد حالم را بهتر می

کرد و کسالت نفرت انگیز زیر پوستم را رفع و رجوع

از حمام که بیرون رفتم افلیا درگیر موهایش بود. شلوار زاپ

داری که از قبل افلیا آماده شده روی تخت گذاشته بود را تن

کردم.

جلوی آینه، کنار افلیا ایستادم و سشوار را به برق زدم

مشغول خشک کردن و حالت دادن موهام بودم که افلیا از جا بلند شد و به سمت کمد رفت.
 وریا؟-

:سوار را خاموش کردم و به عقب چرخیدم.
 می شه کمک کنی اینو بپوشم؟ می ترسم بماله به آرایشم-
 با دست اشاره کردم که نزدیک تر بیاید و کمک کردم لباس بپوشد. زیپ بغل لباس را بالا کشیدم و با لبخندی که ردیف دندان هایش را به نمایش می گذاشت گفت:
 دمت گرم-

:جوابم را با چاشنی چشمک تحویلش دادم.
 اون کت و تیشرت منو بده-
 تیشرت را دستم داد و کت چرمی را دستش نگه داشت

با پوشیدن تیشرت دستی بین موهایم کشیدم و شیشه ی
ادکلنم را از روی میز شلوغ برداشتم

:با اسپری کردن ادکلن روی گلو، افلیا غر زد
می خوای دوش بگیر-

:متعجب از توی آینه نگاهش کردم

:چیزی نزدن هنوز-

:دست به سینه شد

...بیشتر بزن! ولی-

:نگاه پر از جدیتش را توی چشمم دوخت

!حواسم هست بهت-

:خنده ام را به زحمت بلعیدم و ادکلن را روی میز برگرداندم

دستبند چرمی را به طرفم گرفت و بعد از بستنش دور مچم،
کت را تنم کردم

زیپ های روی سر آستینش را کشیدم و دست افلیا را گرفتم.
 مجبورش کردم یک دور بچرخد و از سر رضایت لبخند زدم.
 !نه خوشم اومد. خوشگل شدی-

:دستش را روی قفسه ی سینه ام گذاشت
 .خوشگل بودم-

:سرم را به پایین خم کردم تا راحت تر نگاهش کنم
 بر منکرش! البته که منم خوشتیم و خودم می دونم؛ نیازی -
 نیست تو بگی

باز دندان های مرتب و سفیدش را با آن لبخند دلربا به رخ
 :نگاهم کشید

!خیلی پرویی-

چشمک زدم و بوسه ی یک ثانیه ای که روی لبش کاشتم
 .ساکتش کرد

نیم بوت های پایین تخت را پا کردم و با دست کشیدن توی
:موهام گفتم

حاضری بریم؟-

موهایش را پشت گوشش سر داد و دست دور بازوم حلقه
کرد.

با ورود به سالن سر و صدای بچه ها دو برابر شد و اولین
کسی که دیدم شیوای کنار بابک بود. نیشخندم عصبانیت
بیشتری به جانش انداخت و من راضی از عصبی کردنش
:مشغول حرف زدن با بچه ها شدم

آنقدر میهمان دعوت کرده بودند که سالن داشت منفجر می
شد. صدای موزیک با تمام بلند بودنش باز هم جلوی خنده و
:داد و فریاد بقیه کم می آورد

بعد از سرو شام طولی نکشید تا باز بوی مشروب و عطر و
:ادکلن های مختلف مخلوط شود

تمام شب را یا با افلیا می رقصیدم یا بین بچه ها مشروب می
:خوردیم. صبح سرش را بلند کرد و پر از شعف گفت
!لا کردار عجب جنسیه-

کنارش زدم و روی میز بار خم شدم. انگشتم را روی یکی از
سوراخ های بینیم فشار دادم و با یک نفس عمیق تمام پودر را
.بالا کشیدم

حق با صبح بود و جنس زیادی نایش هر چهار نفرمان را
ساخت.

عقب کشیدن بابک و شیوا زیادی برایم خوب بود و از یک
دنیا تنش دورم می کرد و زمانی می شد برای بیشتر خوشحال
بودن.

تقریبا ساعت نزدیک به یک بود که کیک روی میز گذاشته و
نیمی از چراغ های سالن روشن شدند

.بین داد و فریاد صبح و احسان و بابک شمع را فوت کردم

.کادو ها رو هم باز کن-

بی نگاه کردن صاحب صدا را تشخیص دادم. سر بلند کردم و
.پیچ پیچ های اطرافم را نادیده گرفتم

کادوی شما کدومه؟-

نگاهم را بین جعبه ها و ساک های هدیه ی مختلفی که روی
:میز بود چرخاندم و با اشاره به هر کدام گفتم
این؟ این یکی؟ شایدم این؟-

جلو آمد و سنگینی نگاه ها را به راحتی روی خودم احساس
می کردم. نگاهم را معطوف شیوایی کردم که با آن لباس
:براق بنفش زیادی زیبا شده بود

:جعبه ی مشکی رنگ را به طرفم گرفت

!کادوی من اینه-

[03.12.19 11:56]

پنجاه_و_هفت#

نگاهم را تا کادو پایین بردم و با مکث نچندان کوتاهی جعبه را گرفتم. باز مکث کردم و لبخندش که پهن تر شد با نیشخند جعبه را رها کردم.

تق بلند ناشی از برخورد جعبه با سرامیک ها، توی سالن ساکت منعکس شد و لبخند از روی لبش پر کشید.

دستم اسیر دست افلیا شد و شیوا صورتش به سرخی زد. رشید:

مات نگاهم کرد و با کمی مکث صدا بالا برد

حضرات کادو ها رو ول کنید. آهنگ درخواستی هم قبول -
می کنما

طولی نکشید که دوباره همه مشغول رقص شدند و صدای
موزیک سالن را پر کرد

با ریتم آهنگ بی خیالِ اتفاقات چند دقیقه ی قبل می
رقصیدم و افلیا می خندید و دیگر چه اهمیتی داشت اگر گاهی
نگاه کسی کمی سنگینی می کرد؟
کنار گوشم گفت:
پایه ی یه فرار دو نفره هستی؟-

من که منتظر همین بودم، هنوز دور نشده بود که دستش را
گرفتم و به سرعت از بین جمعیت، توی تاریکی سالن، به
سمت خروجی راه افتادم. خدا می دانست تحمل آن جمع مثل
!تحمل ویدا سخت بود

از سرما افلیا به من چسبیده بود و من با آن همه مشروب و
خب کمی هم مواد زیادی گرم بودم. بی دلیل می خندیدم و
افلیا "دیوانه" ای بارم کرد

کاپشنم را تنش کردم و دستش را باز کشیدم. دور تر از ویلا،
در امتداد ساحل، به دور از آن همه هیاهو به آرامی راه می
رفتیم.

:دستم که کشیده شد نگاه از مقابلم گرفتم و افلیا گفت
:بشینیم-

روی ماسه های نیمه خیس که نشستیم کیفش را توی هوا
:تاب داد و پر خنده گفتم
اینو کی برداشتی؟-

:لبخندش عمق بیشتری گرفت و از سرما بیشتر جمع شد
از قبل گذاشته بودمش روی جا کفشی کنار ورودی؛ اومدنی -
برش داشتم

توی آن تاریک و روشن هوا صورتش زیادی جذاب شده بود.

کیف را باز کرد و من منتظر نگاهش کردم. کاپ کیک

کوچکی که کمی هم له شده بود را بیرون آورد و شمع

کوچکی رویش گذاشت

:دست به سمتم دراز کرد

فندکت رو بده-

پر از خنده نگاهش می کردم و با اشاره به کاپشنم که تنش

:بود گفتم

:تو جیب کاپشنمه-

با روشن کردن شمع با همان لبخندِ بزرگش و صدایی که از

:سرما می لرزید خواند

!تولد، تولد، تولد، تولدت مبارک-

بعد به من میگی دیوونه؟-

:کاپ کیک را جلوتر آورد

!فوت کن دیگه، الان باد خاموشش می کنه -

.آرامش آرزو کردم و خیره در چشمانش شمع را فوت کردم

کاپ کیک را زمین گذاشت و دست زد و من بوسه روی
.پیشانی اش کاشتم

دست دور صورت یخ کرده اش قاب کردم و دروغ بود اگر
نمی گفتم دلم لرزیده بود، برای افلیا ی زیادی خواستنی دلم
.بدجور لرزیده بود

!ممنون -

.با لبخند جوابم را داد و دفترچه ی قرمز رنگی را طرفم گرفت

به اندازه ی اون کادو های گرون قیمتِ توی سالن نیست -
.ولی فکر می کردم می تونه جالب باشه

:دفترچه را گرفتم و گفتم

!ورق بزن-

ورق زدم و نقاشی متحرک پایین صفحات خنده روی لبم
نشانده.

من و خودش بودیم، توی پارک روی همان نیمکت و تصویر
آخر همان جیگر کلاه قرمزی سیبیل دار بود

بلند خندیدم، بی قید و فکر کردن به چیزی! من دیوانه ی
همین دختر نشسته مقابلم بودم و هیچ جوری نمی شد
انکارش کرد

شقیقه اش را بوسیدم و روی همان ماسه های نسبتا خیس
دراز کشیدم

سرش را روی دستم گذاشت و خیره ی آسمانی شدیم که چند
ستاره ی سمج به زحمت خودی نشان می دادند

:به طرفش چرخیدم و گفتم

!دیوونتم-

!می دونم-

موهای افتاده روی صورتش را کنار زدم و به آرامی پلک روی
هم فشرد.

:لب به گوشش چسباندم

!تا آخرش می مونم-

.خندید و چانه ام هدف بوسه اش شد

پایان_فصل_دوم#

"به سلامتی جام بعدی و گنجی"

~~~

که به سلامتی خوابهای نیمه تمام

!که به سلامتی من... که واقعا تنهام

سید\_مهدی\_موسوی\_#

[03.12.19 11:56]

پنجاه\_و\_هشت\_#

\*\*\*

سر درد امانم نمی داد و به شدت بی حوصله ام کرده بود.  
سرماخوردگی از ده بار سرطان گرفتن برایم سخت تر بود  
!حوصله ی خودم را نداشتم چه برسد بقیه

تلفنم یا روی سایلنت بود یا خاموش. خودم را توی خانه حبس کرده بودم و تنها برای خرید مسکن یا دکتر رفتن خانه را ترک می کردم.

تنها افلیا از حبس خانگی خبر داشت و به طبع برای بقیه هم! مهم نبود کجا بودم البته تا وقتی کارشان گیر من نمی افتاد پیچیده در پتو قرص ها را از جلدشان خارج کردم و به ضرب آب به سمت معده ام هدایتشان کردم.

یک هفته ای از تولدم می گذشت و هنوز نرسیده به تهران حاجی خط و نشانش را کشید. هنوز خبری از عرفان نبود و همان را به فال نیک گرفته بودم.

چشمم می سوخت و متنفر از آبریزش بینی و آن همه سرفه و عطسه دراز کشیدم و چشم بستم بلکه کمی از سر دردم کمتر می شد.

بین خواب و بیداری دست و پا می زدم که صدای تلفن خانه بلند شد.

پتو را روی سرم کشیدم و با سماجت بیشتری پلک روی هم فشردم.

با دوباره زنگ خوردنش لعنتی فرستادم و از جا بلند شدم. با رسیدن به تلفن بی نگاه کردن به شماره جواب دادم و تقریباً داد کشیدم.

بله؟-

صدای خنده ی ضعیفی نوی گوشم پیچید که عصبی تر از قبل فریاد زدم:

چی میگی؟-

:صدای خنده واضح تر شد و زیر لبی غریدم

!ج...کش-

تلفن را سر جایش برگرداندم و باز روی مبل ولو شدم. سرم را  
به پشتی مبل تکیه دادم و پشت سر هم سرفه کردم  
تا پاره شدن گلوم چیزی نمانده بود و نبض زدن شقیقه ام  
تمامی نداشت.

با دوباره زنگ خوردن تلفن خانه پتو را کنار زدم و از جا  
پریدم.

:چنان به شخص پشت خط توپیدم  
...چی میگی مادر ب-

:میان حرفم پرید و تازه صدای مادر را شنیدم  
!متوجه ی حرفات باش-

چشم بستم و به خودم لعنتی فرستادم. به زحمت جلوی سرفه  
کردنم را گرفتم و مادر غر به جانم زد

معلوم هست این دو هفته کجایی؟ نه زنگ می زنی و نه -  
تلفنت رو جواب میدی. خونه هم که نیستی؛ می خوامی دقم  
بدی؟

دستی به پیشانی ام کشیدم و منتظر ماندم تا حرفش تمام  
شود. صدای ویدا می آمد که طعنه می زد و مادر عصبی بی  
خیال من شد و ویدا را هدف قرار داد

دخالت نکن! هنوز من باید بهت بگم حرف زن؟-

:نشنیدم ویدا چه جوابی داد و باز مخاطب مادر من شدم

با توام وریا! می شنوی چی میگم؟ شما سه تا نیت کردین -  
منو سخته بدین

سرفه ام را مهار کردم و با همان صدای گرفته، با بی  
حوصلگی گفتم

مادر من سخته چیه؟ دق دادن چیه؟ مریض شدم، یه هفته -  
است خوابیدم تو خونه؛ کجا می تونم برم؟

:با نیشخند ادامه دادم

البته اگه اهمیت داشته باشه -

مکث کرد و من بی طاقت، تلفن به دست خودم را روی مبل انداختم.

این حرفا چیه که می زنی؟ بچه ای؟ چت شده؟ چیزیت -

!شده؟ از بس که مواظب خودت نیستی

:دراز کشیدم و ساعد دستم را روی چشمانم گذاشتم و گفتم

میگی چی کار کنم مادر من؟ -

حرص خورد، غر به جانم زد، عصبی شد و نگران هزار و یک توصیه کرد. به نیت آمدن پیشم داشت تماس را قطع می کرد که نالیدم

مادر من بشین خونه، منم می گیرم بخوابم زودتر خوب -  
بشم؛ خوبه؟

:با کمی مکث صدایش را پایین تر برد و به لری جواب داد



ه ینانه گوتی سر منه کوله ونیه. دِ کوتا نیام! ها یام اوچه. -  
\*...بینم اومایه مَ دونم وا تو

کم پیش می آمد لری حرفی بزند و تنها وقتی که می دانست  
ویدا آنجاست ترجیح می داد لری حرف بزند و خودش را از  
دست ویدا راحت کند.

:نفس بیرون دادم و کلافه گفتم  
...بیخود می خواد بیای مامان. کسی اینجا نیست و-  
:میان حرفم آمد  
\*!ها یام-

چشمی گفتم و تماس را قطع کردم. خسته تر از آن بودم که  
تکانی بخورم و خواب برارم از هرچیزی مهم تر شده بود  
ساعت طرفای یازده شده بود و خبری از مادر نشد. زنگ زدم  
و تماسم بی جواب ماند

دلہ آشوب شدہ بود و سرم گیج می رفت. باز زنگ زدم و نہ  
!و حید جواب داد و نہ مادر

به نیت راه افتادن به سمت خانہ ی حاجی از جا بلند شدم کہ  
زنگ در به صدا در آمد

با عجلہ به سمت در رفتم و با دیدن مادر پشت در نفس  
بیرون دادم

:چشم غره رفت و خودم را کنار کشیدم  
!علیک سلام-

.سلامی زیر لبی گفتم و مادر از کنارم عبور کرد  
چقدر بگم مواظب خودت باش؟ این بار کہ دیگہ اون دخترہ -  
اینجا نیست؟

:دستی به گردنم کشیدم و سر پایین انداختم  
نہ نیست-

پتو را از روی زمین برداشت و کیفش را کنار مبل گذاشت  
دست به پیشانی ام چسباند و نگرانی توی صدایش سرازیر  
شد:

چرا به من خبر ندادی؟-

دست دور تنش حلقه کردم و عطر تنش را بو کردم. دلم تنگ  
همین مادرانه هایش بود، همین مادرانه ها که خیلی وقت ها  
سهمم نمی شد

...دلم برات تنگ شده بود-

:آرام زمزمه کرد

وریا؟ مادر؟-

\*

هی همین حرفا رو زدی که سر من کلاه بذاری. دیگه -  
کوتاه نمیام! دارم میام اونجا. پیام و بینم اومده من می دونم  
...با تو

دارم میام -

(به زبان لری)

[07.12.19 12:29]

DONYAIE MAMNOE

پنجاه\_و\_نه #

\*\*\*

خودم را عقب کشیدم و روی مبل نشستم. کنارم جا گیر شد و دست روی سرم کشید و من، من شده بودم پسر بچه ی پنج .شش ساله ای که فقط آغوش مادرش را می خواست .  
:روی شانه ام ضربه ی آرامی زد و با همان لبخند گفت  
دراز بکش! منم یه پتو دیگه بیارم برات، این خیلی کلفته؛ -  
سوپ از خونه گذاشتم برات، می دارم تو یخچال، گرم کن  
!بخور

.دراز کشیدم و مادر پتوی دیگری روم انداخت  
:لب زدم

!امشب رو بمون -

:پتو را مرتب کرد و دلم رفت برای خنده ی شیرینش  
استراحت کن بچه. خودت که می دونی من نمی تونم -  
.بمونم

حرفم را خوردم و لب روی هم فشردم. دارو و آبمیوه به خوردم  
داد و با رسیدن وحید رفت

پتو را روی سرم کشیدم و سعی کردم دلخوریم را نادیده  
بگیرم

انگار که همان پرستاری یکی دو ساعته ی مادر را می  
خواستم که روز بعد سرحال تر شده بودم  
افلیا هنوز سرماخورده بود و عرفان کم و گور شده بود و بابک  
بالاخره توانست سند خانه را آزاد کند

کم کم داشتم وضع را به ثبات می رساندم و مانده بود آب  
کردن چند سری از اجناسِ آخرین بار. آنقدر درگیر کار های  
مغازه شده بودم که اعصابم ضعیف شده بود  
آخرین فاکتور ها را هم که بررسی کردم کش و قوسی به تنم  
دادم و تلفنم را برداشتم  
افلیا حالم را پرسیده بود که کوتاه نوشتم

. بیا ببینمت -

:و صدای پیمان بلند شد

وریا پسر حاج قاسم سلام رسوند؛ گفت یه سر بری مغازه -  
اش!

سر بلند کردم و کمی به ذهنم فشار آوردم تا شخص مورد نظر  
پیمان را بشناسم. پیمان که متوجه شد کسی تحت عنوان حاج  
قاسم را به یاد نمی آوردم کلافه نفس بیرون داد و گفت  
. بابا حاج قاسم، حاج قاسم کلانی! همین مبل فروشه -  
:متعجب نگاهش کردم و پرسیدم

پسر کلانی؟ اون با من چی کار داره؟ خودش کجه نمی -  
تونه بیاد که من برم تا اونجا؟

پیمان شانه بالا انداخت و فاکتورهای دسته شده را از مقابلم  
:برداشت

لابد کجه! تو کج می شی تا اونجا بری؟ -

از جا بلند شدم و با باز کردم صفحه ی گوشیم به نیت خواندن  
:جواب پیامم گفتم

!اون کار داره، من کارش ندارم-

:پیمان فحشی داد و من پیام را باز کردم  
کجا؟-

:نوشتم

.بعد از باشگاه میام دنبالت-

گوشی را توی جیبم سر دادم و به جای پیمان صدای دیگری  
:در گوشم نشست  
!سلام-

نگاهم را به پشت سر پیمان دوختم و خیره ی کسی شدم که  
سلام را گفته بود. چند قدم به سمتش رفتم و پیمان علیک  
.سلام گفته به سمت گاوصندوق رفت



با من کار داشتی؟-

ساکِ توی دستش را بالا گرفت و با همان لبخند مضحک  
:روی لبش گفت

تو راه باشگاه حرف بزنیم؟-

شانه بالا انداختم و با برداشتن ساک باشگاهم به بیرون اشاره  
:کردم

!راه بیوفت-

آمار باشگاه رفتن مرا داشت؟ از کجا؟ لبخندش روی اعصابم  
بود و او جووری رفتار می کرد انگار هیچ چیزی توی دنیا  
:برایش اهمیت نداشت

بیرون از پاساژ که رسیدیم تازه یادم افتاد هنوز ماشینم دستم  
:نرسیده بود و باید با حامی حرف می زدم

سفیدی که چند قدم آن طرف تر پارک شده بود Z4 به  
:اشاره کرد و گفت

!بشین بریم-

می دانست ماشین ندارم؟ در ماشین را باز کرد و خیره نگاهم کرد:

سوار نمی شی وریا خان؟-

!دو احتمال وجود داشت؛ یا پول یا آن گذشته ی لعنتی

زد فور داشت پس مشکل مالی نداشت؛ درخواست پول را رد گزینه کردم. کلانی نمی شناختم ولی او مرا می شناخت پس  
!می ماند گزینه ی دوم

:کنار در شاگرد ایستادم و گفتم

از کجا منو می شناسی؟-

:لبخندش پهن تر شد و صورتش مرموز تر

خیلی قبل تر از شما بابای من توی این پاساژ یه مغازه لوازم -  
آشپزخونه داشته

دندان روی هم ساییدم و در را باز کردم. روی صندلی که  
 :نشستم او هم سوار شد و هم زمان با بستن در گفت  
 !ولی گمون کنم تو منو نمی شناسی؛ پوریام، پوریا کلانی -  
 :خیره به جلو آرنجم را به لبه ی در تکیه دادم  
 خب به سلامتی؛ از من چی می خوای؟-  
 :سرعتش را بیشتر کرد و جواب داد  
 .خواستم حرف بزنیم-  
 :به سمتش چرخیدم، سر تاپاش را نگاه کردم و نیشخند زدم  
 زیاد اهل حرف زدن نیستم، نکنه این از دستت در رفته؟-  
 :خنده اش صدا دار شد و کوتاه نگاهم کرد  
 نه چیزی از دستم در نرفته. ولی تو دقیقا همونجوری هستی -  
 !که میگن  
 دقیقا چیا میگن؟-

شانه بالا انداخت و من منتظر دریافت جوابم نگاهش کردم.  
 خنده ی روی لبش داشت اعصابم را بهم می ریخت  
 در کمال آرامش سرعت ماشین را بالاتر برد و کلمات را ادا  
 کرد:  
 !خیلی چیزا-

:تای ابروم بالا پرید و کاملاً به طرفش برگشتم  
 واسه من این چندیات رو نباف. بگو چی می خوای؟-  
 از گوشه ی چشم نگاهم کرد و انگار لذت می برد از عصبی  
 شدنم:  
 بین آروم باش؛ من کسی نیستم که باید از دستش عصبی -  
 بشی.

چشم هایم را ماساژ دادم و نفس بیرون دادم. کلافگی را بین  
 :کلامم گنجاندم و نگاه به جلو دوختم

ببین از مقدمه چینی و فس فس کردن بدم میاد؛ برو سر -  
اصل مطلب

:با اشاره به بیرون جواب داد  
-بریم پایین، میگم بهت-

[07.12.19 12:29]

:استارت تردمیل را فشردم و شروع کردم به آرام قدم برداشتن  
حرفتم می زنی یا قراره بخوابونمت رو زمین و دک و دهنتمو -  
پیاده کنم؟

خندید و من خشمگین نگاهش کردم. سرعت تردمیل را بالا  
تر بردم و هم زمان شروع کردیم به دویدن  
!حاج عزت آمارتو از من می گیره-

پام چنان پیچ خورد و روی تردمیل افتادم که تمام سالن توی  
سکوت فرو رفت

پوریا به سرعت با خاموش کردن تردمیل کنارم زانو زد و  
گفت:

خوبی؟-

تمام وجودم می سوخت. حاجی آمارم را می گرفت؟ بپا  
گذاشته بود؟

دست میثاق را پس زدم و از جا بلند شدم. توی رختکن روی  
صندلی نشستم و کوتاه پرسیدم

از کی؟-

:روی صندلی کناریم نشست و به آرامی گفت

!تقریبا از سه سال پیش-

خونم به جوش آمده بود. اصلا در مخيله ام نمى گنجيد حاجى  
همچين كارى كند

پلک روی هم فشردم و دست مشت کردم تا آرامش از دست  
رفته ام را برگردانم.

[07.12.19 12:29]

DONYAIE MAMNOE

شصت #

\*\*\*

سنگینی نگاهش را احساس می کردم و مهم نبود. اصلا خیلی  
وقت بود که دیگر چیزی اهمیت نداشت، از وقتی که من به  
فکر همه چیز بودم خیلی وقت می گذشت

درد مچ پا و سرم را از یاد برده بودم و نگاهم تنها سرامیک  
 های کف رختکن را هدف گرفته بود  
 ...ببین وریا-

:غریدم

!خفه شو-

و ادامه ی حرف در دهانش ماسید. دروغ نمی گفت، از  
 اطلاعاتی که داشت معلوم بود. از جزئی ترین مسائل هم دریغ  
 نکرده بود؛ با کمترین دقتی هم می شد فهمید او زیادی خوب  
 !مرا می شناخت

دستم را به سخت ترین حالت ممکن مشت کردم و بزاق  
 دهانم را فرو دادم. شاید هم منظور دیگری داشت، شاید  
 ...هم

حالم بهم می خورد از خودم و ذهن پر از تشویشم و کاش می  
 !شد گلوله ای توی مغزم خالی می کردم و خلاص



چطور باید بهت اعتماد کنم؟-

:با مکت جوابم را شنیدم

چرا باید دروغ بگم؟-

:با نگاهی که بی شک به خون نشسته بود خیره اش شدم

چرا باید بهم بگی؟-

خنده ی لعنتی انگار هیچ جوهر پاک نمی شد و زیادی داشت

:اعصاب خردم را خرد تر می کرد

!چیزی نمی خوام-

:تای ابروم بالا رفت و نیشخند کنج لبم نشست

در راه خدا؟ فکر کردی با خر طرفی؟-

نه همچین فکری نکردم، ولی اینم نگفتم هیچ وقت دیگه -

!ای چیزی نخوام

چشم ریز کردم و تردید توی نگاهم نشست. ثانیه ای از حرف  
زدن دست کشید و من سکوت را انتخاب کردم

بین من یه بار دارم، یه بسته! می خوام واسم از بندر -  
بیاریش؛ مگه کارت همین نیست؟

خشم راه چاره نبود و باید به خودم مسلط می شدم. حاجی را  
گوشه ی ذهنم گذاشتم و روی حرف هایش تمرکز کردم.  
:هوای بیشتری داخل ریه هایم گنجاندنم و گفتم  
کار من چیه؟-

با بی تفاوتی تمام عیاری نگاه در نگاهم دوخت و با همان  
:آرامشش گفت

می دونم نود درصد جنسای تو مغازه اتو قاچاقی میاری. مگه -  
کارت قاچاق نیست؟ مگه دوتا لنج نداری تو بندر که واست  
جنسای مغازه رو از اونور اب میارن؟ جریان قم رو هم من به  
!حاجی گفتم

هیستریک تک خنده ای زدم؛ قطعا دیوانه بود! دلم می  
خواست صورت زیادی صافش را زیر مشت هایم خرد کنم  
:دندان روی هم ساییدم و ادامه داد  
!بین نیومدم واسه جنگ و دعوا-  
:بین کلامش پریدم  
از کجا بدونم الانم از طرف حاجی نیومدی؟-  
جدیت نگاهش کاملا مشهود و آن لبخند کذایی روی لبش  
بود:  
اینارو بهت نمی گفتم. من فقط یه بسته می خوام. خودم -  
...نمی تونم برم بیارمش، می خوام تو برام انجامش بدی  
خنده ام شدت گرفت و با ماساژ دادن پشت گردنم انگشت  
:وسطم را مقابل صورتش گرفتم  
فکر کردی با ک...خل طرفی؟-

بلند تر از من خندید و به آنی ساکت شد. انگشتم را توی  
 :مشت گرفت و با همان جدید چند لحظه قبلش گفت  
 . نه ک...خل طرف نیستم که اگه بودم نمی اومدم سراغش -  
 فشار دستش را که بیشتر کرد بی پلک زدن خیره خیره  
 نگاهش کردم و به لحظه نکشید که دستش را پیچاندم و کف  
 زمین پهن شد. بی توجه به درد مچم، دستش را بیشتر  
 :پیچاندم و زانوم را روی کمرش گذاشتم  
 بین بچه، اون وقت که تو داشتی گه خودتو می خوردی \* -  
 من داشتم با کس و ناکسی سر و کله می زدم. اون موقع که  
 داشتی آمار منو در میاوردی نفهمیدی اینا رو؟  
 :بی تقلا کردن خندید و به زحمت گفت  
 !من سگ ماهی افتاده لب دریا تو خاویار؛ وریا بد می بینی -  
 :فشار دست و زانوم را بیشتر کردم و کنار گوشش گفتم  
 .اونی که قراره بد ببینه تویی؛ با بد کسی در افتادی -

خندید و اهمیت ندادم. به اندازه ی کافی توانسته بود اعصابم  
را بهم بریزد. عقب کشیدم و با پوشیدن شلوار و پیراهنم،  
نگاهی به پوریایِ متکی بر دیوار انداختم و از باشگاه بیرون  
زدم.

درد مچم داشت اعصابم را بهم می ریخت و من وقت اهمیت  
دادن به دردش را نداشتم.

هنوز از باشگاه زیاد دور نشده بودم که بازم کشیده شد و  
مستم پای چشم همان شخص خوابید.

پوریا تلو تلو خورد و دستش را روی جای ضربه ام گذاشت.  
نگاهی به اطراف انداختم و یقه اش را توی مشتم گرفتم که  
:قبل از من به حرف آمد

شیوا رفته سراغ حاجی؛ اگه من دهن باز کنم حاجی دوباره -  
میاد سراغت.

:توی صورتش غریدم

چی از جونم می خوای؟-

!فقط اون بسته رو برام بیار و من حاجی رو کنترل می کنم-

:نیشخندم جانی دوباره گرفت

خودم کجم که تو بخوای بین من و بابام دخالت کنی؟-

:یقه اش را ول کردم و هولش دادم

!بار آخر بود که دیدمت-

سوار اولین ماشینی که ایستاد شدم و تنها به گفتن "نزدیک ترین بیمارستان" اکتفا کردم

بی لحظه ای درنگ شماره ی عرفان را گرفتم. بوق پشت

.بوق و انگار قصد جواب دادن نداشت

الو؟-

مرتیکه ج...کش خبر مرگت باز کدوم قبرستونی هستی؟-

:شوکه از صدای پر از خشمم دستپاچه شد

...تو که می دونی من -

:دست روی پشانی ام کشیدم و صدام را پایین تر بردم

.خفه شو عرفان! دردسر جدید داریم -

داری یا داریم؟ -

:مشتم را روی پام کوبیدم و کمی صدام بالا رفت

عرفان کم ک... بگو! حاجی همه این مدت واسم بپا گذاشته -  
بود.

!چی؟ -

چی "گفتن بلندش پلکم را پراند. نمی دانستم حاجی چه "  
می دانست یا از کدام یک بی خبر بود

[07.12.19 12:29]

همه ی درگیری های این مدت باعث شده بود زیادی ناشیانه  
عمل کنیم.

به بابک زنگ بزن، من فکر کنم پام ضرب دیده دارم میرم -  
بیمارستان از اونور میام پشتون  
...وریا، وریا-

گوش ندادم و تماس را قطع کردم. جلوی بیمارستان که  
رسیدیم کرایه را پرداخت کردم و با پیاده شدن شماره ی افلیا  
را گرفتم.

:به دومین بوق نکشید که برداشت  
!الان میام پایین-

:پلک روی هم فشردم و گفتم  
من یه مشکلی برام پیش اومده؛ فردا می بینمت، باشه؟-  
چیزی شده وریا؟-



:روی صندلی اورژانس نشستم و جواب دادم

.نه؛ فقط یه کار فوریه! فردا جبران می کنم-

:نگرانیِ صداش بیشتر شد

!بههم خبر بده-

تماس را که قطع کردم، به تشخیص پزشک مچ پام در رفته

بود و مدتی باید فشارِ رویش را کم می کردم. با جا انداختن

.مچم راهی خانه ی بابک شدم

زنگ را که زدم، در بی هیچ حرفی باز شد و من بالا رفتم. باز

بابک به استقبالم آمده بود و عرفان مثل دیوانه ها دور خودش

.می چرخید

:با دیدن من از حرکت ایستاد و بی مقدمه پرسید

باز چه جوری قراره بگ..ا بریم؟-

:نگاهم بین دو نفرشان به چرخش در آمد

!حاجی جریان قم رو فهمیده؛ اصلش رو-

\*

توضیح: منظور وریا این بود که وقتی تو بچه بودی من این کار رو می کردم. کنایه از بچه و نادون بودن شخص مقابلش داره.

[11.12.19 11:58]

DONYAIE MAMNOE

شصت\_و\_یک\_#

\*\*\*

عرفان موهایش را توی مشت گرفت و با چشم های گشاد  
 شده نگاهم کرد و بابک هیستریک خندید  
 :تا رسیدن به مبل لنگ زدم و بابک گفت  
 مزخرف میگی! از کجا؟-

:روی مبل ولو شدم و نفس بیرون دادم  
 .واسم بپا گذاشته بود-

جدیدت کلامم عرفان را رنگ پریده تر کرد و بابک یقه ام را  
 :چسبید. مقابلش که ایستادم تقریبا فریاد کشید  
 و توی ک...کش نفهمیدی؟-

دستم را روی دستش گذاشتم و با هل دادنش به عقب مثل  
 :خودش فریاد کشیدم

توی ت...خمی فهمیدی؟ از بس درگیر این ک...سشرا بودیم -  
 !اینجوری افتادیم تو هچل

:بدتر از من صدا بالا برد

.ک... نگو! اینا فقط یه مشت بهونه است-

یقه اش را توی مشت گرفتم و مطمئن بودم اگر می کشتمش

.باز هم متوجه نمی شدم

به سمت خودم کشیدمش و تمام کینه و نفرتم جوشید و می

:رفت تا بین کلامم جا خوش کنند که عرفان فریاد زد

!هر دوتاتون خفه شید-

با مکث یقه اش را پر شتاب زها کردم و باز روی مبل

.نشستم

بی صبرانه منتظر تمام شدن این قرارداد لعنتی بودم؛ بی شک

یک ثانیه بعد از تمام شدن قرار داد کم کم بینی اش را خرد

.می کردم

یادتون نره همه به همدیگه احتیاج داریم! پس هر دوتاتون -

.خفه شید تا ببینیم چه گهی باید بخوریم

بابک خودش را روی مبل انداخت و پاکت سیگار را از روی  
میز چنگ زد:

...گه رو این می خوره-

:اشاره اش به من بود و روی صحبتش عرفان  
بگا رفتنش واسه ما؟-

:نیم خیز شدم که عرفان پیش دستی کرد  
!ببند بابک-

:به سمت من برگشت و ادامه داد

حاجی از کجا فهمیده؟ بپا کیه؟ جریان چیه؟-

جعبه ی فلزی سیگارها را از توی جیب شلوارم بیرون کشیدم  
:و جواب دادم

!پسر کلانی؛ پوریا-

:بابک فندک را روی میز پرت کرد و گفت

از کجا می دونی؟-

فندک را برداشتم و سیگار را زیر بینیم گرفتم. بوی توتون را  
به ریه فرستادم و جواب دادم

...خودش بهم گفت. امروز اومده بود دم مغازه-

:عرفان نفس بیرون داد و دست روی سرش کشید

!شاید مزخرف گفته-

.مزخرف نمی گفت-

بابک خودش را جلو کشید و خاکستر سیگار را توی جا  
:سیگاری تکاند و باز حرف چند لحظه قبلش را تکرار کرد

از کجا می دونی؟-

:با بیرون دادن دود به سمتش برگشتم

.چون ازم می خواست براش یه کاری انجام بدم-

:به جای بابک، عرفان به حرف آمد

بازم دلیل نمی شه. از کجا می دونی داره راستشو میگه؟-

:به پستی مبل تکیه زدم

فکر کردی کصخلی چیزی هستم؟ یارو رو تا الان نمی -

شناختم، یهو اومد و گفت کارت قاچاقه، مگه اسکلم باور

نکنم؟ به جز شما دوتا و چند نفر دیگه کسی نمی دونه. اصلا

...اینا رو ولش کن

:چشم ریز کرده باز از سیگار کام گرفتم

حاجی از کجا فهمید جریان قم رو؟ اون رو که دیگه فقط ما -

.سه تا می دونیم

بابک با کلافگی و حرص ته سیگار بخت برگشته را توی جا

:سیگاری خاموش کرد

بابات آنتن زیاد داره. دیگه می خوای از یه کلانتری و -

دادگاه بهش خبر نرسه؟

عرفان کف هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و به جای  
:من، خفه گفت

.اونم یکی از آنتن های حاجیه-

سالن توی سکوت فرو رفت و میل هر سه نفرمان به صفر  
.رسیده بود

حاجی می فهمید تا زیر پایش خردم نمی کرد بی خیال ماجرا  
نمی شد. هنوز نمی دانستم چقدر می دانست و چقدر نمی  
!دانست

ولی قطعا آمدن پوریا نشان می داد که حاجی از همه چیز خبر  
ندارد.

چی می خواست؟-

ته سیگار را توی جا سیگاری روی عسلی خاموش کردم و  
:جواب دادم



می خواست واسش یه بسته تحویل بگیرم و اونم دهنشو -  
ببنده

:تای ابروی بابک بالا پرید

اسکل گیر آورده؟ برو بگو هر ک... شری می خواد به حاجی -  
بگه

:پای دردناکم را روی میز گذاشتم

.کنترل بابام برام راحت تره تا بخوام با یه غریبه معامله کنم-

عرفان از روی میز سیبی برداشت و نگاهش بین ما دو نفر  
:مدام در گردش بود

از الان به بعد باید بیشتر حواسمون رو جمع کنیم. من -  
میوفتم دنبال یارو، بابک کارشو بسازه تو حواست به حاجی  
!باشه

سر تکان دادم و نگاهم را به ساعت دوختم. باز میل به حرف  
زدنمان به سمت صفر میل کرده بود و مطمئن بودم به جز

من، عرفان و بابک هم غرق در افکارشان داشتند حساب و کتاب می کردند که کجا را اشتباه کرده اند.

تحمل جایی که بابک بود از تمام کار های دنیا برایم سخت تر شده بود. از روی مبل بلند شدم و با گفتن!

من میرم دیگه. فقط حواستون رو جمع کنید-

عرفان بی تفاوت نگاهم کرد و عرفان پشت سرم بلند شد!

منم میرم دیگه-

بابک بی قید به پشتی مبل تکیه زد و با گذاشتن سرش روی پشتی گفت:

درو پشت سرتون ببندین-

مشت گره شده ام را به هوای زدن بابک بلند کردم که عرفان خودش را به من رساند و دستم را کشید.

در آپارتمان که بسته شد عرفان صدایش را پایین برد

چته هی می پیچی تو پر و پای این؟-

.دست بین موهام کشیم و لنگان خودم را به آسانسور رساندم

اون تو پر و پای می پیچه وگرنه من کاریش ندارم؛ خیلی -  
وقته واسم مرده

[11.12.19 11:58]

قبل از من دستش را به شاسی آسانسور می رساند و دکمه را  
فشار می دهد

!این همون بابکه که صبح تا شب رو و دل هم بودین-

:بدون نگاه کردن به عرفان وارد آسانسور شدم

!این همون بابکه که با زن من خوابید-

!وریا-

اخطار کلامش را نادیده گرفتم و جوابی ندادم. زبانم تلخ شده بود یا نه، زیادی رک شده بودم یا نه، زیادی کم طاقت شده بودم یا نه، اصلاً خودم بودم یا نه را نمی دانستم. هیچ چیزی نمی دانستم. فقط می دانستم از همان روز توی کلانتری همه چیز شروع شده بود.

سر تکان دادم و دکمه ی همکف را فشردم.

:عرفان با مکث جواب داد

از دختره چه خبر؟-

:به آینه تکیه دادم و کوتاه ترین جواب ممکن را انتخاب کردم  
!خوبه-

چیزی شبیه به "هوم" گفتم و نگاهم به سمتش کشیده شد. کمی دستپاچه بود و باز شدن در فرصت فرار کردنش را مهیا کرد.

پشت سرش لنگ زدم و زیر لبی لعنتی فرستادم. چه وقت در رفتن پا بود؟

:صدا زدم

!عرفان-

ایستاد و به سمتم چرخید. مقابلش ایستادم، مردمک چشمش لرزید و چشم ریز کردم

چی فهمیدی؟-

!فعلا هیچی-

سریع جواب داده بود و بی فکر و این یعنی یک جای کار می لنگید. تای ابروم بالا رفت و خیره تر نگاهش کردم. نگاهی به اطرافش انداخت و کمی من و من کرد

.فعلا ازش دور باش تا من بفهمم چه خبره-

چرا اینقدر لغتش میدی؟-

اخم در هم کشید و این پا و آن پا کرد. آن همه لفت دادنش  
داشت اعصابم را بهم می ریخت

بهم گوش کن؛ اکی؟ تو چته؟ چرا اینقدر پاتو گذاشتی رو -  
گاز؟ زده بالا؟

:یقه اش را توی دستم مشت کردم و توی صورتش غریدم  
شما چتونه که این چند ساله عاشق خرد کردن اعصاب من -  
شدین؟ دم در آوردی واسه من؟ یه کار نکن سه سوته  
بندازمت وسط کوچه! حالته عرفان؟  
:نیشخند زدم و با رها کردن یقه اش آشکارا طعنه زدم  
...شاید مسعود-

:عقب رفتم و با همان نیشخند حرفم را تکمیل کردم  
اکی شد مسعود خان؟-

[16.12.19 08:09]

(- ☀ [تمنا زارعی] ☀ [Forwarded from  
자하라❁])

شصت و دو #

\*\*\*

قدمی به جلو برداشت و حالا او بود که سد راهم می شد.  
صورتش به سرخی می زد و رگ گردنش متورم شده بود  
وریا بد قاتی کردی جدیداً! به نظرم باز خودتو حبس کن تو -  
خونه بلکه یه ذره به خودت بیاد. منت چیزو سر من نذار؛ به  
اندازه ی کافی واست جون کندم

تنه ای زد و رد شد. با مکث پشت سرش راه افتادم و از ساختمان بیرون رفتم. منتظر تاکسی ایستاده بودیم که باز به:

حرف آمد

حق با بابکه؛ مقصر اصلی این جریانا تویی! وریای سابق -  
آروم تر و محافظه کار تر بود، از وقتی این دختره اومده خودتم  
...یادت رفته

دست توی جیبم فرو کردم، نیم بوت را بین انگشت هام  
محکم تر نگه داشتم و به پاهام نگاه کردم. یکی توی نیم  
بوت و دیگری پیچیده توی باند و توی هوا معلق  
دستم را برای اولین تاکسی بلند کردم و عرفان کیف را روی  
دوشش جا به جا کرد  
!به خودت بیا-

اهمیتی ندادم و سوار شدم. آدرس دادم و تلفن را از جیبم  
بیرون کشیدم. افلیا پیام داده بود



خوبی؟ چیزی شده؟-

:دستی به پیشانی ام کشیدم و تایپ کردم

.خوبم؛ بعدا صحبت می کنیم-

تایید ارسال پیام را که دریافت کردم، گوشی بی صدا شده را

توی جیبم سر دادم. حرف های عرفان و پوریا ذهنم را

.مشغول کرده بود

آنقدر طی چند ماه اخیر فکر کرده بودم که مغزم درد گرفته

.بود

روی مبل ولو شدم و پایی که به شدت تیر می کشید را روی

.میز گذاشتم

.سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و خیره ی لوستر شدم

جعبه ی سیگار را باز دست گرفتم و نخعی بیرون کشیدم. تمام

روز و شبم شده بود فکر کردن و کاری نکردن. حس پوچی

نفرت انگیزی که سر تا سر تنم موج می زد را دوست نداشتم  
و مگر چاره ی دیگری جز تحمل کردنش داشتم؟

نمی دانم چندمین نخ سیگار بود، چند ساعت گذشته بود،  
چندمین بار بود که اتفاقات چند ماه قبل را ریز تا درشت زیر و  
رو می کردم؟

تنها وقتی به خودم آمدم که نور تلفنم تاریکی سالن را شکاف  
می داد.

سیگار نیم سوخته را توی جا سیگاری انداختم و تلفن را  
برداشتم.

نور صفحه اش چشمم را اذیت می کرد، پلک روی هم فشردم  
و گوشی را از صورتم دور کردم

چشمم هنوز عادت نکرده بود که تماس قطع شد. چشم ریز  
کرده به صفحه نگاه کردم و با کمترین دقتی شماره ی شیوا  
را شناختم.

:به ثانیه نکشید که پیام داد

!بردار وریا؛ کارم واجبه-

باز زنگ خورد و خیره به صفحه منتظر ماندم تا تماس دوباره  
خود به خود قطع شود. حوصله ی شیوا را نداشتم و مطمئناً  
!آخرین آدم روی کره ی زمین بود که دوست داشتم ببینمش

:دوباره پیام داد

!مرتیکه لاشی بردار میگم. واجبه-  
تلفن را خاموش کردم و بی خیال دوباره سر جای قبلم  
برگشتم

ساعد دستم را روی چشم هام گذاشتم و سعی کردم همه چیز  
را دور بریزم. تازه چشمم داشت گرم می شد که کسی به جان  
در افتاد

انگار قصد جدا کردن در از چهارچوب را داشت که آنقدر  
وحشیانه در می زد

از جا بلند شدم و با قدم های بلند خود را به در رساندم. از صدای بلندش سر دردِ اعصاب خرد کنم شدید تر شده بود و همین به عصبانیت دامن می زد

به محض باز کردن در، هنوز شخص پشت در را تشخیص نداده بودم که صدای هول کرده اش توی گوشم نشست! من حامله ام-

هنوز حرفش را حلاجی نکرده بودم و مغزم به شدت اخطار می داد. شیوا بود! حامله؟ بچه؟

نگاه توی صورتِ رنگ و رو رفته اش چرخاندم. موهای همیشه مرتب شده اش حالا آشفته توی صورتش ریخته شده بودند و عرق روی پیشانی اش نشسته بود

از بررسی کردن سر و وضعش دست برداشتم و با همان گیجی، هیستریک تک خنده زدم:  
!چی؟-

:تخت سینه ام کوبید

میگم من حامله ام؛ می فهمی؟-

مچش را گرفتم و اخم در هم کشیدم. هنوز هم حرف هایش  
را نمی فهمیدم، انگار که قدرت درک و تحلیل را از دست  
داده باشم فقط نگاهش می کردم

چشمه ی اشکش جوشید و برای خارج کردن مچ دستش تقلا  
کرد:

بدبخت شدم، بدبخت شدم! حالت هست؟ وریا یه حرفی -  
...بزن. گوش میدی؟ یه کاری بکن

:به یک باره جیغ کشید

!دیه چیزی بگو-

و دست من روی گونه اش نشست. تازه داشتم به خودم می  
آمدم. حامله بود؟ از چه کسی؟ من؟

با سیلی ای که خورده بود صداش توی گلو حبس شد و قطره  
اشکی از گوشه ی چشمش پایین چکید

در را بستم و دستش را کشیدم. وسط سالن که رسیدم دستش  
را رها کردم و چشم ریز کرده گفتم

عین آدم حرف بزن منم بفهمم چی شده-

اشکش را پس زد و صورتش به سرخی گرایید

اینکه من حامله ام کجاش برات قبل فهم نیست؟-

دندان روی هم ساییدم و دست مشت کردم تا خشمم مهار  
شود:

خب به من چه که حامله ای؟-

موهایش را چنگ زد و بغضش شکست

من از تو حامله ام؛ چرا اینو نمی فهمی؟ من که این بچه رو -  
!از خونه بابام نیاوردم

به خودم اشاره کردم و کمی کنترل صدام را از دست دادم  
 پس از تو بغل من آوردی؟ من از کجا بدونم داری راستش -  
 رو میگی؟  
 دست توی کیفش برد و یک مشت بی بی چک را جلوی پام  
 انداخت  
 !صد بار امتحان کردم و همه اش مثبت شد -  
 چشم روی گریه اش بستم و صدام بیشتر از قبل اوج گرفت  
 خب بشه. چیش به من؟ -

[16.12.19 08:09]

(- ☀ [تمنا زارعی] ☀ [Forwarded from  
 자하라❀])

قفسه ی سینه ام هدف مشت هایش شد و بدتر از من فریاد کشید:

!من فقط با تو بودم. لعنتی بفهم اینو-

خودم را کنار کشیدم و شیوا روی مبل وا رفت. شقیقه ام به شدت نبض می زد و احساس می کردم تا سخته کردنم چیزی نمانده بود.

درک کردن موضوع از هر مسئله ی دیگری سخت تر شده بود. امکان نداشت از من باردار باشد

ابروهام گره کور خوردند و روی پیشانی عرق کرده ام دست کشیدم:

بین دارم با زبون خوش بهت میگم، این ک...شر گفتن رو -  
تموم کن! فکر کردی کصخلم؟ بار اولمه که بخوام همچین گافی بدم؟



نفهمیدم چطور بلند شد، چطور دستش روی گونه ام چسبید و  
 سکوت تنها چیزی بود که توی سالن موج می زد  
 شیوا به نفس نفس افتاده بود و من؟ من قطعا توی مرز انفجار  
 قرار گرفته بودم

فکر کردی چه خبره پسر حاجی؟ فکر کردی من خرابم؟-  
 فریاد کشیدم

نیستی؟-

و شنیدم

!خفه شو و پای گهی که خوردی وایسا-

کنترل کردن خشمم سخت شده بود و انگار توی کوره می  
 سوختم. یقه اش را گرفتم و از لای دندان های کلید شده ام  
 غریدم

چه گهی خوردم؟ از کجا معلوم اصلا حامله ای؟-

ابی بی چک بگیر، همین جا می زنم-

[16.12.19 08:09]

(- ☀ [تمنا زارعی] ☀ [Forwarded from  
자하라❁])

DONYAIE MAMNOE

شصت\_و\_دو#

\*\*\*

از جدیتِ بیش از حدش کلافه تر می شدم. با مکثِ چنگی به  
:موهایم زدم و گفتم  
:همین جا بمون تا پیام-

سر تکان داد و بدون منتظر ماندن برای جوابش کتم را از روی دسته ی مبل برداشتم و به سمت بیرون پا تند کردم تا داروخانه ای که تقریباً اواسط کوچه بود لنگ زدم. نفسم به زحمت قفسه ی سینه ام را ترک می کرد جلوی پیشخوان که ایستادم بین نفس زدن هایم به زحمت گفتم:

!بی بی چک-

فروشنده با چشم گرد به سر و وضعم نگاه می کرد که ضربه ی نسبتاً محکمی روی پیشخوان کوبیدم به خودش آمد و محسوس تکان خورد. خدا را شکر می کردم که زیاد اینجا رفت و آمد نمی کردم وگرنه برای سیاه کردن همه ی روزگارم همین بی بی چک خریدن به گوش حاجی می رسید کافی بود.

:فیش رسید را دستم داد و بی تفاوت گفت

!صندوق-

فیش و جعبه ی بی بی چک را از دستش قاپیدم و به سمت  
صندوق خیز برداشتم

پول را روی میز گذاشتم و بدون منتظر ماندن برای حرف مرد  
جوان از داروخانه بیرون زدم

هنوز پله ی آخر را رد نکرده بودم که درد بدی توی پام  
پیچید

دندان روی هم فشردم و تازه متوجه شدم تمام وزنم را برای  
بالا رفتن روی پای در رفته ام گذاشته بودم

دست مشت کردم و به هر زحمتی بود خودم را به خانه  
رساندم

مشت روی در کوبیدم و در بلافاصله باز و شیوا نمایان شد. با  
دیدن من مبهوت گفت  
خوبی؟-

جعبه ی بی بی چک را تخت سینه اش کوباندم و نفس نفس  
زدم:

!برو-

با همان گنجی نگاهم می کرد که در را محکم بستم و فریاد  
کشیدم:

گمشو برو! نکنه اینم من باید انجام بدم؟-

با فریاد من تازه به خودش آمد و عقب رفت. با رفتن شیوا به  
سرویس بهداشتی خودم را روی مبل انداختم و پایی که بی  
نهایت درد می کرد را کشیدم

با نشستن شیوا روی مبل دیگری، نفس بیرون دادم و سرم را  
به پشتی مبل تکیه دادم

از گوشه ی چشم دیدم سیگاری بین لبش گذاشت و صدای  
تق فندک لحظه ای سکوت سالن را شکاند

مثل من سرش را به پستی مبل تکیه داد و سر خوردن اشک  
از گوشه ی چشمش را دیدم

شیوا و گریه؟ شاید کمیاب ترین صحنه ی عمرم را می دیدم.  
شیوا نه آدم گریه بود نه آن همه وحشی بازی! بعد از چهار  
سال دوستی و سه سال زندگی مشترک خوب می شناختمش

با کورتاژ می توانست همه چیز را حل کند ولی چرا سراغ من  
آمده بود؟ چرا شماره ی عرفان را می خواست؟ آنقدر چرا های  
ذهنم زیاد شده بودند که باز سر درد دامن گیرم شد

حتی اگر بچه مال من نبود هم موضوع به اندازه ی کافی  
حالم را بد می کرد

به زحمت کمی پایم را جا به جا کردم و با اخم های در هم  
گفتم:

!حالا چته اینجوری رفتی تو قیافه؟ نهایتش یه کورتاژه-

:دست زیر بینی اش کشید و به سمتم چرخید

همین؟ کورتاژ؟-

:تای ابروم بالا رفت و نیشخند کنج لبم جا خوش کرد

چیه؟ الان حس مادرانه ات شکوفا شده؟-

ته سیگارش را پر از حرص توی جا سیگاری فشار داد و

:صدایش باز از بغض لرزید

می فهمی چی میگی؟ من هر گهی هم که باشم دیگه قاتل -  
نیستم!

دست در سینه جمع کردم و درد بیش از حد پایم را نادیده

:گرفتم

مطمئنی؟-

صورتش بیشتر از قبل رنگ باخت و بی توجه به من سیگار

دیگری برداشت. به بی بی چک اشاره کردم و کلافه باز به

:حرف آمدم

جوابش کی معلوم می شه؟-

حالا نوبت شیوا بود که نیشخند بزند و من بدتر از قبل اخم  
درهم کنم.

یکی مثل تو که ک...ن عالم و آدم رو پاره کرده طرز -  
استفاده یه بی بی چک رو بلد نیست؟

دست دراز کردم و ورق قرص مسکن را از روی عسلی  
برداشتم؛ لعنتی دردش انگار آرام شدنی نبود.  
یکی مثل من حواسش هست که کار به این چیزا نکشه -  
از لای دندان هایش غرید  
!بله دارم می بینم -

نفس بیرون دادم و قرص ها را از توی جلد جدا کردم. دوتا  
قرص کف دستم را که خوردم شیوا سیگار نیم سوخته را توی  
جا سیگاری انداخت

با برداشتن بی بی چک از روی میز، کمی خودم را جلو کشیدم  
و منتظر نگاهش کردم



سر بلند کرد و با چشم هایی که شده بودند دو کاسه خون  
خیره ام شد.

:خفه پرسیدم

خب؟-

.و تنها با گرفتن بی بی چک مقابل چشمانم جوابم را داد

.با دیدن دو خطش لحظه ای قلبم از تپش ایستاد

واقعا باردار بود؟ نگاهم را به زحمت از دو خط نفرت انگیز  
.گرفتم و به شیوا دوختم

...من که گفتم-

هق زدنش داشت بدتر از قبل اعصابم را خرد می کرد. اصلا  
امکان نداشت. هر جور که حساب می کردم به بن بست می  
.رسیدم

:دست روی صورتم کشیدم و شیوا صدا زد

!وریا...؟-

و من به زحمت جلوی فریاد کشیدنم را گرفتم و به فشار دادن  
دندان هایم روی هم بسنده کردم

!خفه شو-

لبش لرزید و باز گریه اش شدت گرفت. نمی توانستم باورش  
کنم؛ باز معلوم نبود کجا چه اشتباهی کرده بود که پای مرا  
وسط می کشید

از جا بلند شدم و شیوا هم زمان روی پا ایستاد  
درد پایم دیگر اهمیت نداشت. اگر حاجی می فهمید؟ اگر افلیا  
می فهمید؟ هرچه اما و اگر توی دنیا بود سرازیر شده بودند  
!توی مغز از هم پاشیده ی من

[16.12.19 08:09]

(- ☀️ [تمنا زارعی] ☀️ [Forwarded from  
자하라❁])

ترس تنها چیزی بود که از صورت شیوا خوانده می شد و من  
مطمئن بودم صورتم از خشم به سرخی می زد  
...ور-

هنوز نامم کامل از دهانش خارج نشده بود که کنترلم را از  
دست دادم و باز با تمام قوا فریاد کشیدم  
!گفتم خفه شو-

گلوی بخت برگشته ام از فشار فریاد می سوخت و تمام سرم  
نبض می زد

حتی پتانسیل کشتن شیوا را هم در خودم می دیدم  
عقب تر که رفت به سمتش خیز برداشتم و یقه اش را توی  
مشت گرفتم؛ بی خیال سوزش گلویم فریاد زدم

میگم خفه شو چرا حالت نیست؟ چرا نمی بندی دهننتو؟ با -  
 چه گهی خوردی شیوا؟  
 تکانش دادم و اشک ریخت و مگر مهم بود دیگر؟  
 باز چه گهی خوردی میگم؟ چه گهی خوردی که باز اومدی -  
 بندازی گردن من؟  
 لبش جنبید  
 ...من-

و دستم روی صورتش نشست. از شدت سیلی صورتش در  
 جهت مخالف کج شده بود و حرف توی دهانش ماند  
 انگشت اشاره ام را توی هوا به نشانه ی تهدید تکان دادم و  
 :بین نفس نفس زدنم غریدم  
 یکی دیگه این می کنه من گردن می گیرم و تو می شی -  
 آش نخورده و دهن سوخته! الانم یکی دیگه می زنه حامله  
 می کنه باز من گردن بگیرم؟

:بلند تر ادامه دادم

آره؟-

بغضش شکست و دستش روی گونه ی سرخ شده اش نشست. ترس توی نگاهش دو برابر شده بود و من به آخرین چیزی که اهمیت می دادم شیوا و اشک و ناله هایش بود

:بازویش که اسیر دستم شد به تقلا افتاد

...وریا...وریا بذار حرف بزنیم-

بدون توجه به حرف هایش تا دم در دنبال خودم کشیدمش.

:در را باز کردم و به بیرون هولش دادم

دفعه دیگه بینمت خودم کشتمت شیوا! اکی شد؟ میری گم -

می شی

[20.12.19 08:35]

(- ☀ [تمنا زارعی] ☀ [Forwarded from  
자하라❁])

شصت و سه #

\*\*\*

چه اهمیتی داشت اگر سر و صدایش همسایه ها را خبر دار  
می کرد؟ چه اهمیتی داشت شب از نیمه گذشته بود؟ اصلا  
مگر چیزی هم اهمیت داشت؟ آخرین باری که به یک مسئله  
!اهمیت می دادم را به یاد نمی آوردم  
موهایم را لای انگشتانم گرفتم. اگر افلیا می فهمید؟ حاجی به  
درک اصلا! اگر افلیا می فهمید؟

تازه همه چیز داشت آرام می شد و انگار زندگی من شوربخت  
عادت نداشت به آرام بودن. همیشه باید طوفان به پا می شد  
و گرنه آن روزم نمی گذشت

روی مبل نشستم و سرم را با دو دست گرفتم. مغزم داشت  
متلاشی می شد و اصلا نمی توانستم درست فکر کنم. هر  
لحظه توی ذهن تاریکم مسئله ای چشمک می زد و با محو  
شدنش ذهنم دوباره غرق سیاهی و پوچی می شد

لرزش دستم باز برگشته بود و کم کم تمام خاطرات گذشته  
ای که کشته بودم داشتند از گور بلند می شدند

صداهای مختلف توی سرم می پیچیدند و با تمام وجود شیوا  
را لعنت می کردم

انگار که تمام آن چهارده سال قبل داشت مرور می شد  
اصلا مگر می شد فراموشش کرد؟ هنوز کمرم درد می گرفت  
با مرورش

آرامش می خواستم و آرامشم نبود. افلیا را می خواستم و دست  
 های پر از آرامشش را با همان نگاه مرموز  
 دست روی صورتم کشیدم، سیگار دود کردم و گذشته را شخم  
 زدم و به حالِ نه چندان خوب فکر کردم  
 دروغ بود اگر می گفتم هنوز جای شلاق ها درد نمی کرد و  
 انکار درد سیلی سخت تر از همیشه شده بود  
 دستم به شدت می لرزید و حالت تهوع امانم نمی داد. کسی  
 توی سرم فریاد کشید  
 !ضعیف-

و تمام محتویات معده ام تا دهانم بالا آمدند. خودم را به  
 ...سرویس بهداشتی رساندم و عق زدم و عق زدم و عق زدم  
 کاش تمام گذشته و آن همه افکارِ توی هم پیچیده را هم بالا  
 می آوردم و خلاص



مشت روی کاشی های سرد سرویس کوبیدم و دوباره سر  
جای قلم برگشتم

با همان دست لرزان جعبه ی سیگار را برداشتم و سیگاری  
بین لب هام قرار دادم

انگشتم از روی ضامن فندک سر می خورد و هر لحظه عصبی  
تر می شدم؛ شده بودم آدم بعد از تصادف! کم کم گرمی بدنم  
می افتاد و تازه متوجه می شدم چه بلایی سرم آمده بود  
لرزش دستم هر لحظه بدتر می شد و مهلت نمی داد تا فندک  
را روشن کنم

سرم پر از صدا شده بود و عرق تمام صورتم را پوشانده بود  
:شیوایِ توی سرم جیغ کشید

من خونه ی بخت نرفته زن شدم، شدم آتش نخورده و دهن -  
سوخته؛ چی کار کنم من؟ چه خاکی تو سرم بریزم؟

سیگار و فندک را روی میز پرت کردم و سرم را بین دو دستم گرفتم. درد پام دو برابر شده بود و شقیقه ام به شدت نبض می زد.

:نوبت حاجی شده بود که فریاد بکشد

تو زن داری می فهمی؟ زن داری و با یه نفر دیگه می -  
 خوابی؟ باید آبروی منو همه جا ببری؟ باید اینجوری سنگ رو  
 یخ شم؟ باید به من زنگ بزنی بیا بستر تو از تو پارتی با دختر  
 ... آوردن کلانتری؟ وریا

و من متنفر از مرور تمام آن روز ها سر تکان دادم و خودم را  
 .لنگ لنگان به اتاق خوابم رساندم

قوطی قرص ها را از توی کشوی عسلی بیرون کشیدم و به  
 .زحمت درش را باز کردم

چند قرص را کف دست لرزانم انداختم و چشمم مدام از اشک  
 .پر و خالی می شد

قرص ها را بدون آب فرو دادم و به کمر خودم را روی تخت  
انداختم

دستانم را از دو طرف باز کردم و خیره به سقف بین پر و خالی  
شدن چشمانم از اشک هیستریک خندیدم. کم کم خنده ام  
! شدت گرفت و تبدیل شد به قهقهه زدن بی وقفه

سِر شدنم را دوست داشتم. خلسه ای که گرفتارش شده بودم  
را دوست داشتم؛ اصلا همه چیز به شکل غیر قابل باوری  
دوست داشتنی شده بود

مطمئن بودم مغزم پاره پاره شده بود و تا صبح چیزی تحت  
!عنوان مغز نداشتم

پلکم روی هم افتاد و حتی درد پایم را هم دیگر احساس نمی  
کردم.

[25.12.19 01:18]

# ☀️ [تمنا زارعی] ☀️ [Forwarded from (tamana)]

شصت و چهار #

\*\*\*

پای گچ گرفته ام را دراز کردم و کمی سرم را جلو بردم تا  
راحت تر سیگارم را روشن کنم

هنوز پلکم می پرید و لرزش دستم هرچند کم ولی هنوز  
بیخیالم نشده بود

نسرین با همان نگاه سرزنشگر خیره ام شده بود و همان طور  
:که عینکش را کمی جا به جا می کرد به حرف آمد  
!خاموشش کن-

با مشت کردن دستم سعی کردم لرزش دستم را کم کنم و  
:همانطور که دود را بیرون می دادم، بی توجه به حرفش گفتم  
:این روزا زیادی دارم بد میارم-

:عمیق نفس کشید و لبخند کوچکش را روی لب نشانده  
می توهم متوجه بشم. آدم وقتی مسئولیت های زیادی داره -  
:تعبیرش از اتفاقات هم ممکنه گاهی دچار مشکل بشه  
سیگار را توی لیوان آبی که روی میز بود انداختم و لمیده تر از  
:قبل نشستم

:می دونی چیه نسرین؟ می خوام یه اعترافی بکنم-

:با کمی مکث مثل قبل باز خیره اش شدم و ادامه دادم  
!گم شدم-

فکر نمی کنی همین گم شدن و بد آوردنی که گفتم باهم -  
ارتباطی داشته باشن؟

من این روزا خودمم نمی فهمم. فقط دلم می خواد برم -  
 وسط خیابون، روی یه پشت بومی جایی، با همه وجودم داد  
 !بزنم من گم شدم؛ بلکه یکی بیاد و پیدام کنه  
 عینکش را از روی چشم برداشت و خیره در چشمان من  
 گفت:

ولی اگه گم هم شده باشی، کسی جز خودت نمی تونه -  
 !پیدات کنه

:دست روی صورتم کشیدم و نسرين ادامه داد  
 شرایطی که با طلاق برات پیش اومد رو نمی تونی -  
 اینجوری سرکوب کنی! باید باهاشون رو به رو بشی و سعی  
 ...کنی باهاشون کنار بیای  
 :میان حرفش رفتم

!شیوا واسه من تموم شده-

شیوا اگه برای تو تموم شده بود با هر رفتاری که از خودش -  
یا بابک می دیدی شروع نمی کردی به تحلیل کردن؛ تمام  
مسئله ی تو توی اون دوران فقط شیوا بود؟

نفس بیرون دادم، شیوا و آن روز های نفرت انگیز خط قرمز  
بودند. به اندازه ی کافی هر روز و هر لحظه مرورشان می  
کردم. کم آورده بودم و ادامه دادن بحث را هم نمی خواستم.  
چون خوب می دانستم عاقبت به حرف زدن از شیوا منجر می  
شد!

:اخم در هم کشیدم و از جا بلند شدم

!می دونی چیه؟ دیگه تایم این جلسه تموم شده-

:نسرین هم از جا بلند شد و با فاکتور گرفتن اخم جواب داد

بهتره درباره اش حرف بزنی وریا! شیوا به اندازه ی کافی -  
!بهت آسیب زده، دیگه وقت ترمیمه

حرفش را بی جواب گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. مطمئن  
بودم یک لحظه ی دیگر می ماندم عقده ی تمام آن روزها را  
سر نسرين خالی می کردم.

:با خروج از اتاق منشی از جا بلند شد و به حرف آمد  
...آقای سیاحی-

اهمیت ندادم و از کنارش عبور کردم و دختر جوانی به جای  
:من مخاطب قرارش داد

...تهانی قوام هستم؛ نوب-

با خروج از مطب حجم هوای بیشتری توی ریه ام جا دادم؛  
دست روی صورتم کشیدم و سوار اولین تاکسی شدم

حرف های نسرين توی سرم بالا و پایین می شدند و کمی و  
!شاید فقط کمی هم حق داشت

با لجابت تمام حرف هایش را پس می زدم و باز تمام گذشته  
را مرور می کردم



چیزی شبیه به نفرت و کینه ی آمیخته با خشم زیر پوستم  
می خزید و اعصابم را بدتر از قبل خراب می کرد  
به محض پیاده شدن از تاکسی کسی صدا زد  
!وریا؟-

سر بلند کردم و نگاهم توی نگاه مبهوت افلیا گره خورد  
نفسم را به بیرون فوت کردم و با انگشت اشاره و شست هر  
دو چشمم را مالش دادم  
تو اینجا چی کار می کنی؟-  
از عصبانیت هرچند ضعیفم باز هم کمی ترسید و کمی مکث  
کرد تا خودش را جمع و جور کند  
دستم را دور بازویش حلقه کردم و با حرکت به سمت ورودی  
ساختمان به دنبال کشیده شد  
صدا زد:

...وریا-

و من همه ی خشم جمع شده در وجودم را روی سرش هوار  
کردم:

!خفه شو و راه بیا-

در واحد که پشت سرمان بسته شد دستش رها کردم و به  
:صورت رنگ و رو رفته اش خیره شدم  
اینجا چه غلطی می کنی؟-

با تمام رنگ پریدگی و ترسی که کنج نگاهش لانه کرده بود  
:سماجت به خرج داد و اخم کرده گفت

نگرانت شده بودم! می دونی چند وقته ازت خبر ندارم؟-

:بیشتر از قبل اخم کردم

!گفتم که بعدا حرف می زنیم-

:بدتر از من صدا بالا برد

یه هفته است این بعدا تو نیومده؛ مگه من مسخره ی توئم؟-

:جفت بازوهایش را گرفتم و توی صورتش غریدم

حال و روزم رو بین؛ شده حال و روز سگ! بهتره دهنه رو -

ببندی و گورت رو گم کنی چون الان آخرین چیزی که می

!خوام یه دعوای دیگه است

هر دو دستم را کنار زد، خیس شدن چشمش را نادیده گرفت

:و مثل قبل فریاد کشید

...بفهم نگرانت شده بودم، بفهم برام-

با نشستن دستم روی گونه اش ادامه ی حرف توی دهانش

ماند و من...؟

من انگار به یک باره از خشم و تمام آن افکاری که مثل

.موریانه به جان مغز و روحم افتاده بودند خلاص شدم

چیزی در سرم دنگ دنگ صدا می داد و نگاهم تنها به

.صورت بهت زده ی افلیا چسبیده بود

دستش روی گونه اش نشست و قدمی به عقب برداشت  
بدون تغییر کردن حالت صورتش قطره اشکی روی گونه اش  
افتاد و چیزی در قفسه ی سینه ام مچاله شد

[25.12.19 01:18]

☀️ [تمنا زارعی] ☀️  
[Forwarded from (tamana)]

نجنبانده بودم هنوز که به سمت در حرکت کرد و من بی  
اختیار دست دور تنش حلقه کردم

:تقلا کرد و بغضش لای جیغ کشیدن هایش شکست  
ولم کن عوضی، ولم کن! چی از جونم می خوای؟ تعادل -  
...روانی نداری، ولم کن

حلقه ی دستلب هایم را تنگ تر کردم و کنار گوشش لب  
زدم

!آروم بگیر-

:با ناخن روی دستم کشید و اهمیت ندادم

ولم کن، ولم کن وریا! جای ببخشید گفته؟-

بی خیالِ خودم، زندگی نکبت بار و مغز دردمندم شدم. بی  
خیال همه چیز شدم و دروغ چرا، ماهیچه ی تپنده ی میان

.سینه ام خودش را به در و دیوار کوبید

دخترکِ توی آغوشم را می خواستم، دخترکِ مرموزم که  
زیادی مسکن شده بود

روی گوشش بوسه کاشتم که بدتر از قبل جیغ کشید و تقلا  
کرد.

!آروم بگیر گفتم-

:بین گریه کردنش بریده بریده جواب داد

...ولم کن، تو رو خدا ولم کن-

:بوسه ی بعدی را همان جای قبلی زدم و آرامتر گفتم  
!آروم بگیر تا آروم بشم-

[28.12.19 14:41]

☀ [تمنا زارعی] ☀  
[Forwarded from (tamana)]

DONYAIE MAMNOE

شصت و چهار #

\*\*\*

:تخت سینه ام کوبید و جیغ کشید  
ولم کن میگم؛ چرا نمی فهمی؟ نمی خوام آروم بگیرم! تو -  
...رو باید ببرن تیمارستان. تو دیوونه ای

:بی طاقت بین خودم و دیوار گیرش انداختم و غریدم  
 میگم آروم بگیر، چرا زبون نمی فهمی؟ همیشه باید راه -  
 سخت رو انتخاب کنی؟

گریه اش بند نیامده بود و لبش از وحشت می لرزید. قبل از  
 آنکه خودم را کنترل کنم باز دستم روی گونه اش چسبید و  
 :فریادم بلند شد  
 !خفه شو-

گریه اش بند آمد و صورتش بیشتر از قبل رنگ باخت. اما  
 مگر ساکت می شد؟

:با همان صدای لرزان لب زد  
 ...بذار برم... تو حالت خوب نیست. تو... تو دیوونه شدی-

:پلک روی هم فشردم و توی صورتش غریدم

بهت میگم آروم بگیر. پیش من نخوای بمونی کدوم گوری -  
می خوای بری؟ نخوای منو آروم کنی پیش کدوم بی شرفی  
می خوای بری؟

عطر تنش را از کنار گردنش بو کشیدم و صدایم را پایین تر  
بردم:

!آروم بگیر یه ذره تا منم بتونم آروم بشم -  
باز از گوشه ی گردنش عطرش را بو کردم  
...این عطر -

تن لرزان و یخ کرده اش را به آغوش کشیدم  
...این تن -

روی سرش را بوسیدم  
...این تو -

:کنار گوشش لب زدم



!همه اش مال منه -

برای کنار زدنم باز تقلا کرد و میان گریه اش بریده بریده  
گفت:

وریا ولم کن! ولم کن لعنتی... خودتم نمی فهمی داری چی -  
...میگی

کلافه و عصبی تر از قبل به آغوشش کشیدم و کنار گوشش  
گفتم:

من هر کاری دلم بخواد می گنم، و هر چیزی که دلم بخواد -  
!میگم

بی مکث لبش را بوسیدم و پیشانی به پیشانی عرق کرده اش  
چسباندم:

حالت شد؟ -

نفسش به زحمت بالا می آمد و چشمانش تا آخرین حد  
ممکن گشاد شده بودند

عذاب وجدان دو سیلی محکمی که بیخ گوشش خوابانده بودم  
 را پشت لذت بوسه ی زورکی ام دفن کردم و به روی خودم  
 نیاوردم. اصلا حقش بود، نبود؟ اخطار داده بودم حرف نزند و  
 خودش گوش نداده بود

عقب رفتم و افلیا خشکش زده بود. دست روی صورتم کشیدم  
 :و سعی کردم به خودم مسلط باشم  
 ...بی-

:هنوز حرف از توی دهانم بیرون نرفته بود که جیغ کشید  
 !خفه شو-

اخم در هم کشیده نگاهش کردم که برای پس زدن بغضش  
 :ثانیه ای مکث کرد  
 !تو...تو-

انگشت اشاره اش را تهدید وار مقابلم گرفت و با کمی مکث  
 :باز ادامه داد

!تو آقای وریا سیاحی، یه دیوونه ی تمام عیاری-

کیفی که از دستش افتاده بود را از روی زمین برداشت و  
بیرون رفت

و من؟ من بی حرکت سر جایم ایستاده بودم و رفتنش را توی  
سکوت نگاه می کردم

دست روی صورتم کشیدم و لعنتی به خودم فرستادم. حقش  
نبود همه ی اعصاب خردی هایم را سرش هوار می کردم؛  
بود؟

...نمی دانستم! نمی فهمیدم

سر و صدای واحد توی چند هفته ی قبل زیادی بالا رفته  
بود و مطمئن بودم دردسر های تازه ای توی راه بود

تردید و افکار درهمم را کنار زدم و بیرون رفتم. پای گچ  
گرفته ام را به زحمت دنبال خودم کشیدم و قبل از بسته شدن  
در آسانسور دستم را بینش گذاشتم

با باز شدن در سر بلند کرد و خشمگین خیره ام شد. با سر به  
:سمت در واحد اشاره کردم و با صدایی کنترل شده لب زدم  
!بیا بریم تو کاریت ندارم-

دست زیر چشمش کشید و با صورت سرخ شده از خشم  
:غرید

...عمر! من با تو به هشتم نیام دیگه-

بی توجه به حرف هایش دستش را کشیدم و اهمیت ندادم  
:تقلا می کرد و ناسزا می گفت و غر می زد

وارد واحد که شدیم در را پشت سرم محکم بستم و برای دفن  
:کردن عصبانیت پلک روی هم فشردم

بخدا که تو یه دیوونه ی تموم عیاری! چی از جونم می -  
خوای؟ کم زدی؟ می خوای بازم بزنی؟ یا می خوای بازم به  
زور بیوسی؟

:شقیقه ام را فشردم و با دست دیگرم به مبل اشاره کردم

...بس کن و بشین -

:صورتش سرخ تر شد و چشمش گشاد تر

بشینم؟ چطور فکر کردی با کاری که انجام دادی هنوزم -

حاضرم به مزخرفات گوش بدم؟

:باز کنترل از دست دادم و فریاد کشیدم

میگم بتمرگ! کمتر برو رو اعصابم؛ می فهمی اینو؟ مگه -

چی کار کردم؟

:هیستریک خندید و بدتر از من فریاد کشید

!روت رو برم مرتیکه -

جلوتر آمد و همان طور که با انگشت اشاره اش روی سینه ام

:ضربه می زد ادامه داد

اگه اینو ننه بابات بهت یاد ندادن بذار من یادت بدم. تجاوز -

فقط این نیست که به زور بخوای با یکی سکس داشته باشی!

اینه که بدون اینکه بخواد وارد حریمش بشی و انگار تو اینو

نمی دونی! فکر کردی کی هستی که می زنی تو گوش من و  
انتظار داری من عین خیالم نباشه؟

مچ دستش را گرفتم و با همان اخم های درهم خیره تر از  
قبل نگاهش کردم. زیادی داشت پا از گلیمش دراز تر می کرد  
:

واسه من حریم و حرمت ردیف نکن؛ چقدرم که تو بدت -  
!میاد من ببوسمت

دستش را عقب کشید و نیشخند زدم. فشار انگشتانم دور  
:مچش را بالاتر بردم و بغض پس زد

...خیلی خودتو دست بالا می گیری-

دستش را بی هوا کشیدم که محکم به سینه ام خورد. لب به  
:گوشش چسباندم

من هرکاری دلم بخواد می کنم. می تونم همین الان کارتو -  
...بسازم ولی

[28.12.19 14:41]

☀️ [تمنا زارعی] ☀️  
[Forwarded from  
(tamana)]

سر عقب کشیدم و خیره ی چشمان گستاخش شدم که با  
:سماجت تلاش می کردند ترس را مخفی کنند  
ولی اونقدر برات ارزش قائل می شدم که قبل از هرچی ازت -  
اجازه می گیرم، پس بیخود دور برنندار و فکر نکن علی آباد  
!هم دهه

[03.01.20 16:19]

(- ☀️ [تمنا زارعی] ☀️  
[Forwarded from  
자하라❁])

## شصت و پنج #

\*\*\*

:دستش را کشید و تخت سینه ام کوبید

هوش! واسه من بیخود کری نخونا وریا خان! فکر کردی -  
منم مثل این دور و بریاتم؟

با همان نیشخندی کنج لبم نشست به نگاه لجبازش نگاه  
کردم.

به نفس نفس افتاده بود و پلکش می پرید. دست به سمت  
بازویش دراز کردم و هنوز دستش را لمس نکرده بودم که  
خودش را عقب کشید و با جرات بیشتری حرف زدن را از سر  
گرفت:

!به من دست نمی زنی-



اعصابم دوباره داشت از کنترل خارج می شد و دلیل کارهایش  
را نمی فهمیدم. آن همه جرأتی که داشت از افلیای ترسیده  
ای که چند دقیقه ی قبل گریه می کرد بعید به نظر می  
!رسید. قطعاً یا من دیوانه بودم یا خودش

:چشم های دردناکم را با دو انگشت فشردم و هم زمان گفتم  
!بگیر بتمبرگ افلیا، حالم خوش نیست-

:تنه ای حواله ام کرد و با رفتن به سمت در غرید  
به ت...مم! برو پیش همون خرابی که تا الان پیشش -  
...بودی

:بی اختیار و بدون برگشتن به عقب اخطار گونه فریاد کشیدم  
!افلیا-

و محو شدن تق تق پاشنه ی کفشش نشان می داد از حرکت  
ایستاده بود.

:باز جفت بازوهایش اسیر دستانم شدند

!مگه کری؟ میگم بتمبرگ-

هر دو دستم را پس زد و بلافاصله کف دستش روی گونه ام  
چسبید.

ذهنم از همه چیز پاک شد و صورتم بی حالت ترین فرم  
ممکن را به خودش گرفت. سکوت بدی که توی مغزم حکم  
فرما شده بود قطعا پیش زمینه ی اتفاقات بدی می شد  
...بهت گفتم دیگه به من دست-

گامی به جلو برداشتم، سینه به سینه اش که ایستادم سیلی  
سوم را محکمتر از دوتای قبل زدم و بدون بالا بردن صدایم  
گفتم:

..اینو زدم تا یادت بمونه داری با کی حرف می زنی-

:یقه اش میان مشتم فشرده شد

دور برداشتی واسه من؟ ساقیت حلال خوره یا تو زیادی -  
اهل گنده گوزی هستی؟

ترسِ نشسته توی نگاهش انکار ناپذیر بود ولی لحنش هنوز  
تلخ و تیزی خودش را حفظ می کرد

:گستاخ تر از قبل جواب داد

می دونم دارم با کی حرف می زنم؛ با یه دیوونه ی -  
سادیسمی دارم حرف می زنم که پشتش گرمِ باباجونِ  
!قاتاقشه

مطمئن بودم رگ گردنم بیرون زده بود و سر تا پایم در آتش  
می سوخت. انگار هیچ چیز روی دخترِ بیش از حد گستاخ  
مقابلم اثر نداشت و همین موضوع بیشتر از قبل اعصابم را  
خرد می کرد.

به نفس نفس افتاده بودم و می دانستم ادامه دادن بحث بی  
فایده بود، نه او کوتاه می آمد و نه من! ولی توهین به خانواده  
ام خط قرمزی بود که هیچ کس حق نداشت رویش پا بگذارد.

دست دور گلوی باریک و بلندش حلقه کردم و به ضرب به  
:دیوار کنارم کوباندمش

هیچ احدی حق نداره به خانواده ی من حرفی بزنه، حالیه؟ -  
...حقته همین جا زنده زنده چالت کنم

برای بلعیدن ذره ای هوا به تقلا افتاد و من تمام احساسی که  
داشت جوانه می زد را زیر پا له کردم

خیره به صورتش که به کبودی می زد نیشخند زدم و با مکث  
:خودم را کنار کشیدم

!حالا هم گورتو گم کن

با شل شدن دستم به سرعت خودش را کنار کشید و از فشار  
سرفه های پشت سر هم دولا شد

به دیوار راهرو تکیه زدم و با همان نیشخند خیره اش شدم

دست روی گلویش کشید و با همان چشمان خیس نگاهم کرد. به سمت سالن گامی برداشتم و افلیا هم به سمت خروجی حرکت کرد.

با بسته شدن در خودم را روی اولین مبل ول کردم. شقیقه ام بی امان نبض می زد و خنده ام گرفته بود. خودم را به اتاق رساندم و از توی کشوی عسلی قوطی قرص ها را بیرون کشیدم.

تکانش دادم و خبری از قرص نبود. باورم نمی شد تمامش را! مصرف کرده بودم

خنده ام تشدید شد و خودم را روی تخت انداختم. خیره ی لوستر سقف خنده ام پهن تر می شد و کسی در سرم فریاد می زد و حرف های بی سر و تهی را سر هم می کرد که هیچ کدام را نمی فهمیدم

صدای پیام تلفنم داشت اعصابم را بدتر بهم می ریخت و  
کاش لحظه ای دنیا از حرکت می ایستاد

پلک روی هم فشردم و خنده ام شدید تر شد. بی شک تا  
!دیوانه شدنم چیزی نمانده بود

.عاقبت کوتاه آمدم و تلفنم را از جیبم بیرون کشیدم  
با دیدن شماره ی شیوا بی مکث تماس را رد کردم و شماره  
ی نسرین را گرفتم

هنوز به بوق دوم نرسیده بود که صدای گرمش در گوشم  
پیچید:

بله؟-

!وریام؛ قرصام تموم شده-

:با کمی مکث به آرامی جواب داد

!خودت بهتر می دونی نمی تونم کاری بکنم-

:شقیقه ام را فشردم و کمی کنترل صدایم سخت شد

دارم روانی می شم می فهمی نسرین؟ همه دارید اعصاب -  
 منو خرد می کنید؛ بابتش پولی چیزی می گیرید؟

وریا جان، حداقل من یکی نمی خوام همچین کاری بکنم. -  
 قطعاً این خشمی که الان داری باعث شده اینجوری برداشت  
 کنی. کمی نفس عمیق بکش و سعی کن ذهنت رو از اتفاقات  
 خالی کنی.

بی مقدمه و بی آنکه به حرفش اهمیتی داده باشم فریاد  
 کشیدم:

واسه من مزخرف ردیف نکن! دارم خل می شم -  
 !نسرین...زدم تو گوشش

برای همینم اینجوری بهم ریختی؟-

لب روی هم فشردم و تماس را قطع کردم. نمی دانستم از  
خودم فرار می کردم یا نسرین؟ تنها چیزی که برایم مشخص  
شد این بود که میلی به حرف زدن نداشتم

.خنده ی هیستریکم کم کم جمع می شد و سر دردم بیشتر

[19.01.20 00:46]

DONYAIE MAMNOE

شصت\_و\_شش #

\*\*\*

نگاه از قرص های کف دستم گرفتم و پلک روی هم فشردم.  
قرص ها را به ضرب آب فرو دادم و از جا بلند شدم



پای گچ گرفته ام شده بود بلای جان

کتم را از روی تخت برداشتم و با پوشیدن کفش در را باز  
کردم.

قبل از بیرون رفتن اولین چیزی که دیدم یک نایلون دارو بود.  
عقب رفتم و افلیا دست زیر بینیش کشید

آدم سگ باشه، ولی عاشق نباشه -

دست روی چشم های دردناکم کشیدم

اگه اومدی اعصابمو خرد کنی از همین راهی که اومدی -  
برگرد و برو

دست به کمر شد و فاصله اش را حفظ کرد. هنوز ترس را  
توی چشمش را می دیدم و نمی فهمیدم چرا وقتی می ترسید  
آنقدر لجبازی می کرد؟

تو به خودت حق میدی بزنی تو گوشم، کیلو کیلو تهمت به -  
خوردم بدی، هر حرفی رو بارم کنی و من حق ندارم اعصابتو  
خرد کنم؟ بعد اون وقت طبق کدوم قانون؟

:با همان اخم های درهم کوتاه اما محکم جواب دادم  
!طبق قانون من -

:تای ابروش بالا پرید

شازده قانون تو، قانون جنگله! فکر نکن چون دخترم حق -  
داری هر کاری بکنی، من صد تای مثلاً توی مرد رو  
...حریفم

:نیشخند کنج لبش جا خوش کرد و ادامه داد  
!هرچند مرد نه، نَر -

:بی حوصله جلو رفتم و عقب رفت

حوصله ی فلسفی بافتن و درام گفتنات رو ندارم. خوش -  
!اومدی

:اخم در هم کشید و نایلون داروها را طرفم گرفت  
 کاش بیشتر از اینکه یاد بگیری به خاطر پولداریت حق هر -  
 کاری رو داری، مامانت بهت معذرت خواهی و تشکر رو یادت  
 می داد.

دست توی جیبم فرو بردم و خیره تر از قبل توی سکوت  
 نگاهش کردم.

نایلون را مقابل پایم انداخت و عقید کرد  
 نگاهی به نایلون انداختم و دوباره به صورت رنگ پریده اش  
 خیره شدم.

پوست کلفت بود! نه رد انگستانم مانده بود نه صورتش متورم  
 شده بود. فقط گوشه ی گونه اش کمی به کبودی می زد و  
 مطمئنم اگر انگشتر دستم نبود همان کبودی را هم نداشت.

رو برگرداند و دکمه ی آسانسور را فشرد. با باز شدن در  
آسانسور بار دیگر به عقب برگشت که بی اختیار به حرف  
آمد:

... بیا تو-

آرام گفتم، بی طعنه و کنایه، بی داد و فریاد  
با تردید نگاهم کرد و من از جلوی در کنار رفتم  
در که پشت سرش بسته شد نایلون داروها و کیفش را روی  
میز گذاشت و بدون زدن حرفی روی اولین مبل خالی نشست  
هنوز حق به جانب بود، هنوز می ترسید و هنوز تمام حس  
های مختلف را به راحتی می شد در نگاه و حرکاتش دید  
نبض زدن شقیقه ام را فاکتور گرفتم و خودم را روی مبل  
انداختم.

نه او قصد حرف زدن داشت و نه من! آن همه آرام بودن بعد  
از دعوای چند دقیقه ی قبل نمی دانستم طبیعی بود یا نه؟

ولی به شکل شگفت انگیزی آرام بودم. تهیِ تهی! نه به شیوا  
و بچه ی توی شکمش فکر می کردم، نه به نسرين و حرف  
هایش و نه به هیچ چیز دیگری

:کلافه نفس بیرون داد و سکوت سالن را شکاند  
خب؟ الان به من گفתי پیام تو که چی؟-

آرنجم را به دسته ی مبل تکیه دادم و چشم ریز کرده خیره  
اش شدم. اذیت کردنش زیادی برايم لذت بخش بود و کاش  
خودش هم می توانست از صورتِ تخسش لذت ببرد  
...خیلی کارا می تونم بکنم. حالا دیگه بستگی داره به حالم-  
نگاه روی تنش رقصاندم و به کمی جلو کشیدن خودم صدایم  
را پایین تر بردم  
...به حال و اوضاع تو-

:صورتش به آنی سرخ شد و باز مثل آتشفشان فوران کرد

خیلی بی تربیت و عوضی به نظر می رسی وقتی اینجوری -  
!همه ی مسائل رو به تخت خوابت ربط میدی

تای ابروم بالا رفت و تغییری در حالت صدا یا صورتم ایجاد  
:نکردم

!از سنگ که نیستم، آدمم-

:چشم غره رفت و از جا بلند شد

!مرتیکه سیخی، خجالتم نمی کشه-

به پشتی مبل تکیه دادم و یای گچ گرفته ام را روی میز  
:گذاشتم

چرا باید خجالت بکشم؟ نمی تونم که به خاطر بقیه غرایضم -  
رو سرکوب کنم! اگه خواجه بودم دیگه دوست دختر داشتم  
چی بود؟

دست به کمر شد و حق به جانب بودنش به ترسی که داشت  
:غلبه کرد

آها! پس دوست دختر فقط واست تخت گرم کنه؟-

:تکه تکه خندیدم و لا به لایش جواب دادم

پس چیه؟ مگه قراره پیام بگیرمت؟ یه فاب می خواستم که -  
گفتی هستم، دیگه این اداها چیه از خودت در میاری؟  
:دهان کجی کرد

!مگه گفتم بیا منو بگیر؟ تعادل نداری به پیغمبر-

بین کی دم از تعادل می زنه! از داشته های خودت حرف -  
...بزن که بیشتر قابل درک باشه واسه آدم  
:نفس بیرون داد و کم نیاورد  
...تنم به تن حضرت آقا خورده-

از روی مبل بلند شدم و مقابلش قد علم کردم. تکه ای از  
موهای کوتاهی که روی صورتش افتاده بود بین دو انگشت  
:گرفتم با همان لبخند کوچک گفتم

اگه با یه تنه خوردن کوچیک می تونم عوض کنم، پس به -  
 ...نظرم با یه لمس طولانی می تونم غوغا به پا کنم  
 :تکان نخورد و چشمان درشتش را به چشمانم دوخت  
 !زیاد خودت رو دست بالا می گیری-  
 .من که با امتحان کردنش مشکلی ندارم-  
 چشم درشت کرد و دروغ چرا، سر دردم بی ژلوفن و بروفن  
 .خوردن داشت آرام می گرفت

[19.01.20 00:46]

شصت و هفت #

\*



اینکه اینقدر اعتماد به نفس داری قابل ستایشه و به همون -  
!میزان، تعادل نداشتنت نگران کننده

:دست روی پام کشیدم

وقتی کم میاری به تعادل نداشتن من گیر میدی؛ حواست -  
هست؟

:به پشتی مبل تکیه داد و دست در بغل جمع کرد

تو هم واسخ منحرف کردن ذهن من مسائل رو به بی راهه -  
می کشی. عذرخواهیت رو بکن! سعی می کنم قبول کنم

خودم را جلو کشیدم و جعبه ی سیگارم را از روی میز  
:برداشتم

چرا باید عذر بخوام؟-

:عصبی نگاهش را توی چشمانم کوباند

!واسه دو تا سیلی ناقابلی که زدی-

:سیگار را بین لبم گذاشتم و پر خنده فندک را برداشتم

.حقت بود که زدم-

...هاه-

:دوباره اخم در هم کرده نگاهم کرد

چرا اینقدر خودت رو محق می دونی؟-

پکی به سیگار زدم و قبل از آنکه فرصت جواب دادن داشته

.باشم تلفنم زنگ خورد

نگاهم از صورت پر از حرص افلیا گرفتم و تلفنم را از جیب

.بیرون کشیدم

با دیدن شماره ی مادر بی اختیار سرفه ای کردم و سیگارم را

.لبه ی جا سیگاری گذاشتم

جانم؟-

\*!سلامت باشی روله-

لبخندم را از شنیدن لفظی که به کار برده بود مهار کردم و  
دست روی چشمم کشیدم

در خدمتم من -

زنگ زدم خبر بدم برنامه اتو خالی نگه دار. آخر هفته ی -  
دیگه عروسی فهیمه است

نفس بیرون دادم و با دو انگشت هر دو چشمم را فشردم. نمی  
فهمیدم عروسیه فهیمه چه ربطی به من داشت که باید برنامه  
ام را خالی نگه می داشتم؟  
آخه اون به من چه؟ -

:با کمی مکث بی خیال جواب داد

!خاله عزیزه دعوت کرده -

کی؟ -

:پیروزمندانه تکرار کرد

!عزیزه-

لب روی هم فشردم و دست پشت گردنم کشیدم. وسط آشفته  
!بازار زندگی لعنتیم تنها یک عزیزه و عروسی کم بود انگار  
جز چشم چه می شه گفت؟-

:خنده اش لبخند نصفه و نیمه ای روی لبم نشاند  
...آفرین! یادت نره ها-

تماس را که قطع کردم دست به صورتم کشیدم و سیگار نیم  
سوخته ام را باز برداشتم  
کجا بودیم؟-

!هیچ کجا-

از صدایش دلخوری چکه می کرد و نمی دانم چرا وسط آن  
همه اعصاب خردی باز هم از اذیت کردنش لذت می بردم  
:چشم و ابرو آمد

!چشمات قرمز، یه قرص بخور نمیری-

ته سیگار را توی جا سیگاری فشار دادم و با بیرون فرستادن  
:دود گفتم

.چقدرم که تو بدت میاد-

کمی لب روی هم فشرد و من با برداشتن کیسه ی دارو ها  
:ادامه دادم

!حرفت رو نخور-

...شانه بالا انداخت و نگاهش

آخ امان از نگاهش! آتش به جانم می انداخت و من مانده  
بودم این دخترک لعنتی چطور توانسته بود خودش را میان  
روح و جان و زندگی ام جا کند؟

آدم دیوونه که شاخ و دم نداره. دیوونه ام که می زنی، خرد -  
...می کنی، هرکار دلت بخواد می کنی و بعد من

:چشم ریز کرده نگاهش کردم

تو؟-

:عمیق تر از حالت عادی نفس کشید

!من دوست دارم هنوزم-

عرق سردی روی تنم نشست و سکوت کردم. بهترین راه  
نشیده گرفتن بود و باید حرفی که زده بود را نشیده می  
گرفتم.

قرص را بی آب فرو داد و انگار توی نگاه به غم نشسته اش  
هزار و یک حرف نگفته خوابیده بود

نگاهش روی ساعت چرخ خورد و باز خودش بود که سکوت  
:بینمان را می شکست

!من برم. داره دیرم می شه-

بی نشان دادن واکنش خاصی تنها به تکان دادن سر اکتفا  
:کردم و او با بلند شدن از روی مبل ادامه داد

...تو هم یکم بخواب بهتر بشی-

لبخند نیم بندی تحویلش دادم و بدون زدن حرفی رفت  
 دو پوکساید دیگر از جلدش خارج کردم و خوردم. روی مبل  
 دراز کشیدم و خیره ی سقف شدم  
 دوباره سر درد بیخ گلویم را گرفته بود و چشمانم می سوختند  
 زنگ تلفن خبر از آمدن پیامی می داد و به اجبار تلفن را مقابل  
 صورتم گرفتم  
 وریا خواهش می کنم چند دقیقه بهم وقت بده. باید باهم -  
 حرف بزنیم  
 نوشتم  
 !حرفی نمونده. دیگه پیام نده وگرنه بدجور سگ می شم -  
 به ثانیه نکشید که جواب داد  
 لعنتی این بچه، بچه ی تو هم هست -  
 تماس گرفتم که بلافاصلا صدایش توی گوشم پیچید

...وریا-

ببند لطفا دهن تو شیوا! چیه بچه ی توئه بچه ی توئه راه -  
 انداختی؟ بکش بیرون از من. برو سراغ همون ت...م حرومی  
 .که این توله رو کاشته تو شکمت

:پر از حرص و بغض جیغ کشید

وریا محض رضای خدا بس کن! عوضی میگم بچه ی -  
 ...خودته

:دست روی چشم های دردناکم کشیدم

میریم آزمایش بدی! حالت شد؟-

:هق زد

...وریا بچه ام میوفته...هنوز جونی نداره...وریا-

:فریاد کشیدم



واسه من الکی آبغوره نگیر. می فهمی چی میگم یا نه؟ تو -  
 که تهش می خوامی بندازیش دیگه این کارات چیه؟  
 تماس را قطع کردم و گوشی را خاموش! به اندازه ی کافی  
 .گریه کردن هایش را تحمل کرده بودم  
 چشم روی هم فشردم به هوای خوابیدن و انگار خواب از  
 چشمم فرار کرده بود

روله یک کلمه ی لری به معنای عزیز کرده و دردانه می \*

.باشد

[19.01.20 00:46]

## شصت و هشت #

\*\*\*

خنکی هر دو دستش در دو طرف صورتم را دوست داشتم و  
 کمی التهاب درونیم را کم می کرد  
 دست دور کمرش حلقه کردم و باز بوسه کاشتم روی لبش.  
 :خنده اش، خنده روی لبم نشانده و با همان صدای آرام گفت  
 !کنده شدن؛ بس کن -  
 :خیره در چشمانش جواب دادم  
 .چقدرم که تو بدت میاد آخه -  
 گوشه ی لبش را به دندان گرفت و خندید و من باز  
 .بوسیدمش  
 ...دیرت می شه -

چند تار موئی که روی صورتش افتاده بودند را کنار زدم و  
گفتم:

!بذار بشه-

:صورتش را نزدیک تر آورد

!عجیب شدی وریا-

.تا پشت لبم "چون می دونم دوست دارم؟" آمد و نگفتم

در عوض لب به گونه اش چسباندم و عمیق عطر تنش را  
نفس کشیدم

عجیب از چه نظر؟-

از برخورد نفسم با گردنش خنده اش گرفته بود و سعی می

:کرد خودش را عقب بکشد

!همش چسبیدی به من-

.دوست دختر می خب-

...مامانت که نیستم پسر-

دست پشت گردنش بردم و خیره ی چشمان پر از شیطنتش  
:شدم

بهت گفتم با همه فرق داری؟-

!آره-

:چرخیدم و با یک حرکت روی تخت خواباندمش

پس رفتار منم باید پیش تو با همه فرق داشته باشه یا نه؟-

به نفس نفس افتاده بود و من باز روی گونه اش تا نزدیک  
گوشش را بوسه کاشتم

:لب به گوشش چسباندم

...داری دیوونه ام می کنی دختر-

:دستش روی پهلوهام نشست و صدایش ضعیف تر شد

...وریا-

:گردنش هدف بعدی بوسه های ریز و درشتم شد  
جان وریا؟-

.باز خندید و من داشتم از گرما کلافه می شدم  
.تیشترتم را در آوردم و بالاخره افلیا بلند تر نفس کشید  
موهایش را کنار زد و قبل از آنکه به حالت قبل برگردم به  
:سرعت گفت

!داره دیرت می شه-  
!به جهنم-

:خودش را کنار کشید

...ولی دیر می شه. بمونه بعدا-

لعنتی به ساعت فرستادم و عصبی از پس زدن های افلیا  
.تیشترتم را از روی زمین برداشتم  
.مشت مشت آب یخ به صورتم زدم و حوله را برداشتم

هم زمان با خشک کردن سر و صورتم به اتاق برگشتم  
با برداشتن حوله از روی صورتم و دیدن افلیا با تاپ کج شده  
اخم در هم کشیدم

پیراهنی تن کردم و دست توی موهایم کشیدم  
با برداشتن کت و کیف پولم افلیا پشت سرم راه افتاد  
...وریا-

بله؟-

نیم بوت ها را از توی جا کفشی بیرون کشیدم که پا روی  
زمین کوبید  
وریا؟-

نگاهش کردم و با مسخرگی گفتم  
جانِ وریا؟-

لبخند روی لبش نشست و دست دور بازویم حلقه کرد

عصبی شدی؟-

:چانه اش را گرفتم و خیره در چشمانش گفتم

آره! ولی می تونی از دلم در بیاری؟-

:چشم درشت کرده نگاهم کرد

چطوری؟-

:لبش را محکم بوسیدم و گفتم

!اینجوری-

.مشتی حواله ی شکمم کرد و من با خنده بیرون رفتم

خوب می توانست ذهنم را از همه چیز خالی کند و کاش می

!شد همیشا و همه جا فقط او باشد و بس

.جلوی در بیمارستان که رسیدم شیوا منتظرم بود

رنگ پریده تر و تکیده تر شده بود. انگار دیگه تیپ و قیافه

برایش مهم نبود. موهایش را مدام زیر شالی که با بی دقتی

روی سرش افتاده بود سر می داد و برای پیدا کردن من چشم  
می چرخاند

کنارش که رسیدم ضعیف سلام کرد و بدون جواب دادن  
گفتم:

!راه بیوفت-

به اندازه ی کافی از پس زدن افلیا و دیدن شیوا و تمام  
ماجراهایی که پیش آمده بود عصبانی بودم و حوصله ی حرف  
زدن نداشتم

دیگر وقتش بود که همه چیز مشخص می شد تا یک تصمیم  
واحد بگیریم

با تمام شدن کار ها و بیرون برگشتن به سمت ماشین راه  
افتادم و شیوا هم به دنبالم

:توی ماشین که نشستیم گفت

بعدش چی می شه؟-



:استارت زدم و بی حوصله گفتم

!میری میندازیش-

:به سرعت بل گرفت

این حرف یعنی چی؟-

:عینک آفتابی را روی چشمم گذاشتم

همین که شنیدی! میری میندازیش. نگران چی هستی؟ می -

ترسی پرده مرده ات ب...ا بره؟

:اخطار گونه تکرار کرد

!وریا-

...ببند بابا-

من نمی خوام بندازمش؛ می فهمی؟-

:بی اختیار با پشت دست توی دهان کوبیدم

!تو گه خوردی-

:صدایش در دم خفه شد و صدای من اوج گرفت

به ولله خونت رو می ریزم شیوا بخوای باز گه خوری کنی. -  
خودم کم مصیبت دارم این گوز گوز کردنای تو رو هم تحمل  
کنم؟

:بدتر از قبل فریاد کشیدم

اون بچه ننه می خواد، بابا می خواد! تو شکل ننه هایی یا -  
من شکل باباها؟  
هق زد و شقیقه ام شروع کرد به نبض زدن و کاش خدا کمی،  
فقط کمی آرامم می کرد

[25.01.20 12:16]

شصت\_و\_نه\_#

\*\*\*

:دست زیر چشمش کشید

یعنی اگه بچه ات باشه باید بندازمش؟-

...اما و اگه نداریم! پس خودتم شک داری که بچه ی منه-

:به سرعت جواب داد

!نه شک ندارم-

...پس اما و اگر هم نداره. اون بچه باید بیوفته-

:عصبی و بغض کرده کلمات را به خوردم داد

باید باید نکن واسه من! می خوام نگهش دارم؛ می فهمی؟-

:پا روی ترمز فشردم و فریاد کشیدم

ببند گاله رو بابا! اگه بچه از من باشه که میری با زبون -  
 خوش میندازیش و گرنه خودم یه کاری می کنم سقط کنی،  
 حالیه؟ مال منم نباشه به ت...مم مگه من لاله ام؟ توله ات رو  
 ببر بندازش جلو باباش بگو بیا جمعش کن؛ به من چه؟  
 :باز گریه اش روی اعصابم رفت و صدایش بلند شد  
 می فهمی داری درباره ی یه آدم حرف می زنی؟ یه موجود -  
 ...که جون  
 .با پشت دست روی دهانش کوبیدم و صدایش در دم خفه شد  
 شقیقه ام به شدت نبض می زد و از فشار خشم پلکم تیک  
 :گرفته بود  
 واسه من حس مادری گرفتی؟ آره زنیکه؟-  
 بوق زدن های بی وقفه اعصاب نداشته ام را بیشتر بهم می  
 ریخت

دوباره راه افتادم و شیشه را پایین کشیدم. برخورد باد خنک به صورتم کمی از التهاب کم می کرد و حس خوبی زیر پوستم تزریق می کرد.

بالا کشیدن آب بینی و حق زدن های یکی درمیانش نمی گذاشت کمی و فقط کمی آرامش داشته باشم.

:نزدیک ایستگاه مترو ایستادم و بی برگشتن به سمتش گفتم:  
!پیاده شو-

اینقدر بی شعوری که می خواهی همینجا پیاده ام کنی؟-  
:یقه اش را توی مشت گرفتم و به سمت خودم کشیدمش  
...آره دقیقا همینقدر بی شعورم! گمشو برو پایین-

.توی نگاهش ترس نشست و لبش لرزید  
یقه اش را کا ول کردم کیفش را چنگ زد و پر از حرص و  
.غضب پیاده شد

به محض پیاده شدنش، باز راه افتادم و رفتنش را از توی آینه نگاه کردم.

هوا تاریک شده بود که بالاخره به خانه برگشتم. وارد آپارتمان که شدم افلیا روی کاناپه خوابش برده بود.

کت و سوئیچ را روی این رها و دکمه های پیراهنم را باز کردم. کنار افلیا که رسیدم، دولا شدم و موهای افتاده روی صورتش را با سر انگشت به نرمی کنار زدم. پلک روی هم فشرده شقیقه اش را بوسیدم.

به آرامی عقب گرد کردم و به سمت اتاقم رفتم.

پیراهن را روی دسته ی صندلی انداختم و کمربندم را باز کردم.

...سلام-

سلام گفتن افلیا باعث شد به عقب برگردم و بی حوصله :جواب دادم

علیک سلام. چرا پاشدی؟-

لبه ی تخت نشست و با مالش دادن چشمان خواب آلودش گفت:

...منتظرت بودم اصلا نفهمیدم کی خوابم برد-

.شلوار را هم کنار پیراهن انداختم و روی تخت ولو شدم

سرش را روی بازویم گذاشت و با همان صدای پر از خوابش ادامه داد:

کارات خوب پیش رفتن؟ چی کار داشتی اصلا؟-

لب روی هم فشردم چشم بستم. مانده بودم چه جوابی باید می دادم؟

نه وقت فهمیدنش بود و نه من حال و حوصله ی توضیح دادن داشتم!

:دست دور تنش حلقه کردم

.کارای مغازه است-

دروغ که حناق نبود؛ بود؟

.چیزی شبیه به "هوم" گفت و من به دیوار زل زدم

پتو را روی تن دو نفرمان کشیدم و سعی کردم ذهنم را از  
تمام افکار درهم و برهمم خلاص کنم

ولی مگر می شد ثانیه ای راحت باشم؟  
سر انگشتانم را لا به لای موهایش حرکت دادم و خیره ی  
سقف شدم

اگر واقعا بچه ی من بود؟

باید در اولین وقت ممکن با نسرین حرف می زدم. حرف می  
زدم و تمام کلماتی که به زحمت قورت داده بودم را عق می  
زدم. تحمل کردن آن همه حرف گفته و نگفته سخت شده  
!بود و مرور کردن بی پایان گذشته سخت تر

.به پهلوی چرخیدم و نگاهم خیره به صورت غرق خوابش شد



وسط این همه مصیبت با عزیزه چه می کردم؟  
 !بدتر از آتشی که شیوا به جانم انداخت قطعا عزیزه بود و بس  
 بینی لای موهای کوتاهش بردم و نفس کشیدم. بوی ادکلنش  
 را می داد و خنده روی لبم می نشاند  
 موجود ظریف توی آغوشم بر خلاف ظریف بودنش زیادی  
 آرامش در خودش جا داده بود

[25.01.20 12:16]

#هفتاد

\*\*\*

چشم که باز کرد هنوز خیره نگاهش می کردم  
چند بار پلک زد و سرش را بیشتر از قبل توی گردنم مخفی  
کرد.

تمام شب نگاهش کردم، دست لای موهایش کشیدم و  
عطرش را نفس کشیدم و انگار سیر نشده بودم  
نمی خواستم از خودم دورش کنم و چاره ی دیگری نداشتم  
باید هرچه زودتر جمع و جور می کردم و با چک کردن مغازه  
می افتادم دنبال مرتب کردن برنامه هام برای عروسی فهیمه  
!و دیدار با خاله عزیزه  
سر انگشتانم را روی کتف لختش کشیدم و آرام اما گرفته  
گفتم:

پاشو تنبل! باید برم مغازه؛ چقدر می تونی بخوابی؟-

نقی زد و با کمی مکث سر بلند کرد  
:با همان صدای غرق خواب جواب داد

...صبح بخیر-

دست زیر سرم بردم و با همان لبخندِ نشسته کنج لبم جواب  
دادم:

...ظهر بخیر! خوب بهت ساخته اینجا بودن ها-

:سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم

!خوب گشاد کردی تا لنگ ظهر می خوابی-

مشتش را روی شکمم کوبید و با پایین رفتن از تخت غر به  
جانم زد:

خفه شو! باز صبح شد و تو شروع کردی؟-

نمی بینی خودتو اخه! اگه بدونی چقدر سکسی تر به نظر -  
می رسی وقتی عصبانی هستی و حرص می خوری دیگه  
...بههم

به یک باره روی شکمم نشست و دستانش را دور گردنم حلقه  
کرد:

وای تو رو خدا ببند! دو دقیقه سکوت کن مرتیکه...چقدر می -  
تونی زر بزنی آخه؟

می خندیدم و تلاش می کردم از خودم دورش کنم که به  
:جان موهایم افتاد و با کشیدنشان جیغ زد

نخند نکبت؛ نخند! با همین چرت و پرت گفتات مخ چند -  
نفر رو زدی خدا می دونه. الان یه سکسی خشن نشونت  
...بدم

بلافاصله بازوی راستم بین دندان هایش گیر کرد و فریادم  
بلند شد

مثل فنر از جا پرید و عقب رفت. آماده ی فرار کردن بود و  
هنوز با قلدری تمام نگاهم می کرد

دست روی جایی که گاز گرفته بود گذاشتم و خنده و اخم  
قاتی شد

...دستم بهت برسه-

:به سرعت جواب داد

!هیچ غلطی نمی تونی بکنی -

به سمتش خیز برداشتم و به هوای فرار کردن سر خورد و

سرش محکم به در اتاق خورد

با افتادنش روی زمین بالای سرش ایستادم و دست در آغوش

:جمع کردم

داشتی چی می گفتی؟ -

:زیر لبی غر می زد و نگاه تحسش را تا چمانم بالا کشید

داشتم می گفتم هیچ غلطی نداری بکنی جز خراب کردن -

اعصاب من اونم از اول صبح؟

:چشم ریز کردم

می خوای یه کارای دیگه بکنم؟ -

:چشم درشت کرد

که چشمتو در بیارم؟-

:دست به سمتش دراز کردم و نیش چاکاندم

...پاشو بچه! این اول صبحی چه زبونی داری واسه من-

شکلکی در آورد و با گرفتن دستم بلند شد. سینه به سینه ام ایستاد:

اول صبحی به نظرم یه تغییراتی تو بدنت رخ داده زده به -  
مغزت مزخرف گفتنو از سر گرفتی، توصیه ام بهت یه دوش  
!آب خنکه

یکی از پاچه های شلوارکش که بالا رفته بود را از گوشه ی  
چشم می دیدم و نگاهش زیادی سنگینی می کرد  
تای ابروم بالا پرید و نگاهش حق به جانب تر شد

:ران بیرون افتاده اش را بین انگشتانم گرفتم

تا وقتی تو هستی چرا آب خنک و دوش؟-

تکان محسوسی خورد و کوتاه نیامد. لجبازِ زیادی دوست  
داشتنی

...وریا-

:خنده ام رنگ و لعاب بیشتری گرفت

جانِ وریا؟-

!ببند-

.صدای خنده ام بلند شد و افلیا از اتاق بیرون رفت

:دوش گرفته و لباس پوشیده از اتاق بیرون رفتم و بلند گفتم

...بجنب داره دیرم می شه دیگه-

:صدایش از توی آشپزخانه بلند شد

.من آماده ام؛ تو بدتر از صد تا دختری همش لفتش میدی-

اسپرت سفید رنگی از توی جا کفشی بیرون کشیدم و با

:پوشیدنشان گفتم

فعلا که من کفشم پوشیدم-

...پرو نشو ولی قرمز بهت میاد-

بی اختیار نگاهی به پالتوی تنم انداختم و با اعتماد به نفس  
:بیشتری گفتم

!می دونم-

:دهان کجی کرد و کفش هایش را پوشید

...رو رو برم-

:دست پشت کمرش گذاشتم و باهم از آپارتمان بیرون رفتیم  
پات درد نمی کنه؟-

:نگاهی به پام انداختم و بی خیال جواب دادم

با اون همه مسکن چیزی حس نمی کنم. خودش مجبوره -  
!خوب شه

:نیشگونی از بازوم گرفت و غرید



چقدر تو پرویی اخه؟ میمردی بذاری پات گچ گرفته بمونه؟-

:با وارد شدن توی آسانسور گفتم

پول اسنپ رو تو میدی؟-

:دستی به چتری هایش کشید

!چقدرم که تو نگران پول اسنپی-

:دستش را با دست خودم توی جیب یالتو فرو کردم

دیگه یه پسر حاجی هایی هم هستن که با دو دو تا چهارتا -  
...امورات بگذرونن

!البته که منهای وریا سیاحی-

:چتری هایش را کشیدم و پر خنده گفتم

!برو بچه؛ برو-

:از آسانسور که بیرون رفتیم با لحن خودم جواب داد

!سر خودت کلاه بذار، سر خودت-

لبم کمی از یک طرف کش آمد و نتیجه اش لبخند نصفه و  
نیمه ای شد

!همیشه همین قدر حاضر جواب بمون-

...خوب شد گفتم-

:شقیقه اش را بوسیدم و گفتم

.سوار شو بچه-

!خود آزاری داشتی رفتی گچت رو سر خود باز کردی؛ نه؟-

:بشکنی زدم و با استارت زدن جواب دادم

!آره آفرین، زدی به هدف-

با رساندنش راهی مغازه شدم و دروغ چرا؟ هنوز هوای دیدنش  
را داشتم

[25.01.20 12:16]

## هفتاد و یک #

\*\*\*

پیمان به محض فهمیدن جریان عروسی فهیمه و باز غیبت  
کردنم تا توانست کار دستم داد و تا شب به جز یکی دو بار  
حتی از روی صندلی بلند هم نادم  
آنقدر بین آن همه فاکتور و برگه گم شده بودم که حتی دوباره  
درد گرفتن پام برام اهمیت نداشت  
سر که بلند کردم شقیقه ام باز بنای تیر کشیدن گذاشت. به  
گمانم توموری چیزی داشتم و گرنه آن همه سر درد طبیعی  
نبود.

کشوی میز را باز کردم ورق قرص ها را برداشتم. با خارج  
:کردن دوتا از قرص ها پیمان گفت

.اینقدر مسکن بخور تا بمیری بدبخت-

بی توجه به حرفش قرص ها را توی دهانم گذاشتم و بطری  
.آب را سر کشیدم

تو رو سننه؟-

:لیوان چای را به لبش نزدیک کرد و شانه بالا انداخت

.اینقدر بخور تا بمیری، مغازه بمونه واسه خودم-

:به پستی صندلی تکیه دادم و چشم بستم

!من دست تو ک... خر هم نمیدم چه برسه به مغازه رو-

!از بس که گدایی مردک-

...ببند بابا-

سر و کله زدن با پیمان و مرتب کردن کار های آخر سالی  
 مغازه تمام روز وقتم را می گرفت و اگر وقتی هم خالی می  
 ماند بی شک به افلیا تعلق داشت و بس

آنقدر کار سر خودم ریخته بودم که فرصت فکر کردن به شیوا  
 و جواب آزمایش را نداشته باشم

اما مگر می شد فرار کرد؟

نگاهی به پام انداختم که به ناچار و برای نرفتن به عروسی  
 دوباره گچ گرفته شده بود و بالاخره عزیزه خانم برای غیبتم  
 کوتاه آمده بود

از صبح درگیر حرف زدن با شیوا بودم و برای دادن جواب  
 آزمایش کوتاه نمی آمد

تیک و بار پای سالم روی زمین ضرب گرفتم و گوشی را  
 توی دستم تاب دادم. هر لحظه بیشتر از قبل به مرز انفجار  
 نزدیک می شدم

منتظر جوابش بودم و باید هرچه زودتر تکلیف خودم و خودش  
!معلوم می شد؛ و البته بچه ی توی شکمش

با روشن شدن صفحه ی گوشی کمی جا به جا شدم و انگشتم  
را روی حسگر گوشی گذاشتم

چی می خوای از جونم؟ مگه نگفتی بچه ات باشه باید سقط -  
!کنم؟ من نمی خوام سقط کنم. بفهم  
به سرعت تایپ کردم

تو گه خوردی. کدوم قبرستونی هستی؟-  
!تو گور خودمم. برو به درک-

دارم میام دم آپارتمان؛ وای به حالت بیام و نباشی-

از جا بلند شدم و با برداشتن کت و دسته کلیدم، تاکسی  
گرفتم. باید می رفتم و قال قضیه را می کندم

با رسیدم به مقصد شماره اش را گرفتم

لشتو بردار بیا پایین تا خودم بالا نیومدم-  
منتظر جوابش نماندم و تماس را قطع کردم. صبرم تمام شده  
!بود. چه بچه ی من بود و چه نبود باید سقط می شد  
.دیگر اعصاب سر و کله زدن با شیوای زبان نفهم را نداشتم  
.از ساختمان که بیرون آمد، در را باز کردم  
:در چند قدمی ام ایستاد  
چی می خوای؟-  
:با سر به داخل ماشین اشاره کردم  
!سوار شو-  
:هیستریک خندید  
...عمرأ! من با-  
هنوز حرفش تمام نشده بود که بازویش را گرفتم و توی  
.ماشین پرتش کردم

در را بستم و بی توجه به چشم های گرد راننده تقریباً فریاد کشیدم:

!راه بیوفت-

شیوا از ترس تکان هم نمی خورد و زبانش بند آمده بود. انگار خدا را شکر حاملگی حسابی روی زبان و اخلاقش اثر گذاشته بود.

:با صدای ضعیف و خفه ای گفت  
...داریم... کجا-

:دوباره فریاد کشیدم

!خفه شو! میریم از این تخم حروم راحت شیم-

رنگش زرد شد و به هوای حرف زدن لب از لب فاصله داد که  
:پیش دستی کردم

!خفه شو شیوا و الا دیگه واسه انداختنش به دکتر نیاز نداری-



در دم خفه شد و من شماره ی اشکان را گرفتم

:به بوق سوم نرسیده جواب داد

به پسر حاجی! چه عجب یادی از ما کردی؟-

:بی خیال طعنه و کنایه هایش شدم و بی مقدمه چینی گفتم

!آدرس اون دکتری رو می خوام که ملیکا رو بردی پیشش-

اوهو! تو هم آره پسر حاجی؟ تو که آدم دم به تله دادن -

!نبودی؛ بودی؟

:از لای دندان های کلید شده ام غریدم

...کم ک... بگو! آدرسو بده-

:پر از خنده جواب داد

تکست می کنم برات، زنگ می زنم هماهنگ کنم واست -

!راحت بدن

آدرس را به راننده دادم و تنها چیزی که سکوت بینمان را می  
شکاند گریه کردن ریزِ شیوا بود

با رسیدن جلوی یک خانه ی ویلایی نیشخندی زدم و پیاده  
شدم.

!پیاده شو-

:بیشتر به در چسبید و رنگ پریده تر از قبل گفت  
...نمیام! وریا... وریا تو رو-

دستش را گرفتم و بیرون کشیدمش که جیغ خفیفی زد و  
دستم به ضرب روی گونه اش نشست

:انگشتم را تهدید وار جلوی چشمش تکان دادم

ببند دهندو؛ فهمیدی؟ ببند! وگرنه همین جا زنده زنده چالت -  
می کنم

تراولی به راننده دادم و دست شیوا را محکمتر از قبل  
چسبیدم

:انگشت روی زنگ فشردم و در جواب "بله" گفتن زن گفتم  
!مقدم هماهنگ کرده-

در بی هیچ سوال دیگری باز شد و شیوا را دنبال خودم  
:کشیدم. با بسته شدن در پشت سرش جیغ کشید  
!ولم کن...ولم کن وریا...ولم کن-

:به ضرب به سمت خودم کشیمش و قوی صورتش فریاد زدم  
...خفه شو، می فهمی؟ خفه شو تا نزد من تو دهنت-  
گریه اش شدت بیشتری گرفت و با مشت روی سینه ام  
:کوبید

!عوضی این بچه چون داره-

تلاشم برای کنترل کردن صدام بی نتیجه ماند و عاقبت فریاد  
:زدم

!به جهنم، به درک-

:هق زد

...وریا-

[06.02.20 16:26]

DONYAIE MAMNOE

هفتاد\_و\_دو#

\*\*\*

و باز دستم با شدت بیشتری روی گونه اش نشست

:صدایی از پشت سرم بلند شد

چه خبره؟ یواش آقا! چته اینجا رو گذاشتی رو سرت؟-

شیوای خفه خون گرفته را دنبال خودم کشیدم و پشت سر  
 دختر جوان وارد ویلا شدیم

:در که بسته شد شیوا دستم را کشید و بریده بریده گفت

وریا تو رو خدا...ولم کن...ولم کن...اصلا بچه ی تو -

...نیست...میرم...از زندگیت میرم...فقط...فقط ولم کن

دست روی دهانش گذاشتم و خیره ی چشمان گرد شده اش  
 شدم:

دهنت رو می بندی و دنبالم راه میای؛ حالت شد؟-

سرش را برای رد کردن حرفم پشت سر هم، به چپ و راست  
 تکان داد و تلاش کرد دستم را کنار بزند. بازویش را گرفتم و  
 با کشیدنش به سمت گوشه ی خلوت تری از سالن نسبتا  
 بزرگ به حرف آمدم

فکر کردی من مسخره ی توئم؟ آخه تو مال این حرفایی؟ -  
 تو سیستمتم به عاطفه داشتن واسه یه لخته خون می خوره؟

فکر کردی اسکلی چیزی هستم؟ تو که باید از شرش خلاص  
 !شی دیگه، منم کار تو رو راحت می کنم و خودم رو خلاص  
 :دست هایم را پس زد و با کمی مکث جواب داد  
 ...بذار برم-

:بازویش را توی مشت گرفتم و تکانش دادم  
 تو گه خوردی! کدوم گوری می خوای بری؟ ولت کنم بری -  
 که باز بعد از دو روز بیای گند بزنی تو زندگی من؟  
 :برای رهایی تقلا کرد و باز اشکش راه گرفت  
 ولم کن... ولم کن وحشی... میرم... میرم گم و گور می شم! -  
 شماره ی عرفانم واسه همین می خواستم، می خواستم کمکم  
 !کنه گم شم از این خراب شده

هیچ کدام از حرف هایش را نمی فهمیدم و گریه اش بدتر از  
 قبل اعصابم را بهم می ریخت. بی حوصله کتف هایش را  
 :گرفتم و توی صورتش غریدم

!خفه شو و گوش بده-

:گریه اش بند آمد و حرف توی دهانش ماسید که ادامه دادم

می خوای بندازیش؟ یا میری گم شی؟-

:نگاهش روی شکمش سر خورد و لبش لرزید

...نمی تونم-

:تکانش دادم و هشدار گونه صدا زدم

!شیوا-

اشک از گوشه ی چشمش چکید و برای جلوگیری از حرف

.زدن لب روی هم فشرد

دستش را گرفتم و بی توجه به نگاه های متعجب اطرافمان از

.ویلا بیرون رفتیم

پام دُق دُق می کرد و سرم تیر می کشید. هرچقدر گند و  
کثافت بودم، قاتل نبودم! گرفتن جان یک جنین، در چشمم  
زیادی سخت و سنگین به نظر می آمد

قاتل نبودم خدا؛ بودم؟

سر تکان دادم و صدا های در هم مغزم را به زحمت ساکت  
کردم.

جلوی آپارتمان محل سکونت شیوا که رسیدیم به سرعت  
پیاده شد که صدا زدم  
!شیوا؟-

:به سمتم برگشت و من بی مقدمه پرسیدم  
از منه؟-

:نیشخند زد و حرفش رنگ و بوی طعنه گرفت  
!مگه الان دیگه مهمه؟ تو که به خودت خیلی مطمئن بودی-



:با مکث پوزخند تحویلش دادم

!فقط از زندگیم برو بیرون -

صورتش به سرخی گرایید و ریتم نفس کشیدنش سریع تر شد:

اینقدر کثافتی که حتی واستم مهم نیست که ممکنه بچه ی -  
خودت باشه؟

:با جدیت تمام خیرگی خرجش کردم

!آره دقیقا همینقدر کثافتم -

:به طرف راننده چرخیدم

.راه بیوفت آقا -

روی مبل که ولو شدم سر دردم به اوج خودش رسیده بود. روز  
پر تنش و بی نتیجه ی دیگری را پشت سر گذاشته بودم و  
.همین کلافه ترم می کرد

نه ذهنم جمع و جور می شد و نه می توانستم درست تصمیم بگیرم.

دست روی پیشانی ام کشیدم و با برداشتن تلفن زیر لبی غر زدم:

خدا لعنتت کنه شیوا، خدا لعنتت کن -

:وارد صفحه ی چتم با عرفان شدم و مختصر نوشتم

حواست رو بده به شیوا چند روزی، داره برام دردسر درست - می کنه

بدون منتظر ماندن برای جواب پیامم روی کاناپه دراز کشیدم و خیره ی سقف شدم

سر و صدای ذهنم اجازه نمی داد کمی آرامش داشته باشم و خسته از تمام درگیری های تمام نشدنی مغزم پلک روی هم فشردم.

بی خبری از شیوا در طی هفته کمی ذهنم را آرامتر کرده بود

با آرامش خیال بیشتری کارهای مغازه را انجام می دادم و  
 نصف بیشتر وقتی که خالی می شد را وقف افلیا می کردم  
 فاکتور خرید را مهر کردم و با لبخند از روی رضایتی که روی  
 لبم نشسته بود، فاکتور را به طرف مرد میانسال گرفتم  
 هنوز کامل بیرون نرفته بودند که تلفنم زنگ خورد  
 گوشی را از توی جیبم بیرون آوردم و با دیدن نام عرفان بی  
 معطلی جواب دادم  
 !وریا بدو که داری بدبخت می شی-  
 :گیج اخم در هم کردم  
 چی داری میگی؟-  
 :عمیق نفس کشید و با هول بیشتری گفت  
 ...شیوا دم خونه حاجیه انگ-

منتظر حرفش نماندم و با برداشتن کیف پولم، بی توجه به  
نگاه پرسشگر پیمان بیرون رفتم

لعنتی به گچ پام فرستادم و خودم را به هر زحمتی بود به  
خیابان رساندم

دستم را برای اولین تاکسی بلند کردم و سوار شدم

آدرس دادم و شماره ی شیوا را گرفتم. هنوز به بوق دوم  
نرسیده بود که قطع کرد. دوباره و دوباره و هر بار رد می داد  
زیر لبی فحشی دادم و باز شماره اش را گرفتم و این بار زنی  
گفت:

م مشترک مورد نظر خاموش می باشد-

لعنتی به مشترک مورد نظر فرستادم و غریدم

!جناب یکم سریعتر-

:چشم غره ای رفت

ترافیکه آقا، پرواز کنم؟-

حرفش را بی جواب گذاشتم و شماره ی عرفان را گرفتم. به  
:بوق سوم نرسیده برداشت

کجایی؟-

!خودت کجایی؟ این زنیکه نشسته دم در-

:دست روی پیشانی ام کشیدم

.برو از اونجا برش دار-

...اگه می تونستم الان دیگه عمرا بشه برم جلو؛ حاجی اومد-

ضربه ای روی پیشانی ام زدم و لعنت فرستادم. به خودم، به  
!شیوا، به زمین و زمان

جلوی ویلا که رسیدیم کرایه را پرداخت کرده نکرده پیاده

.شدم و لنگ لنگان خودم را به در رساندم

.دست روی زنگ گذاشتم و با کمی تاخیر در باز شد

نمی دانم چطور با آن پای سنگین خودم را به سالن رساندم.  
 نفس نفس می زدم و عرق تمام تنم را پوشانده بود

جز حاجی، شیوا و وحید کسی توی سالن نبود و خدا را بابت  
 نبود مادر و ویدا شکر کردم

بی توجه به حاجی و وحید مقابل شیوای رنگ پریده ایستادم  
 اینجا چه غلطی می کنی؟-

اخم کرد و معلوم بود با وجود حاجی جرات بیشتری پیدا کرده  
 بود:

...اومدم بگم چه دسته گلی به آب دادی-

بازویش را گرفتم و اخم در هم کرده از لای دندان های به  
 هم چفت شده ام غریدم

تو گه خوردی! همین الان گورت رو از این خونه گم می -  
 کنی...

اختیار صدام را از دست دادم و فریاد کشیدم

فهمیدی؟-

:بدتر از خودم فریاد کشید

...نه نمی فهمم! بذار بدونن چی کار کردی دیگه-

وحید بازویم را کشید که قدمی عقب تر رفتم و بازویش را ول کردم.

:حاجی میان حرفمان آمد

!وریا ساکت شو-

:برای رهایی از دست وحید به تقلا افتادم و صدا بالا بردم

واسه چی ساکت شم؟ واسه چی هیچی نگم؟ باز اومده گند -  
...بزنه تو زندگی من

:شیوا جای حاجی با صدای بلند جواب داد

تو غلط کردی! من اومدم گند بزنم تو زندگیت؟ چرا نمیگی -  
خودت گند زدی تو زندگی من؟ چرا نمیگی زندگیمو به کثافت  
کشوندی؟

هیستریک خندیدم و بازوم را پر شتاب از دست وحید بیرون  
کشیدم:

...من؟ من زندگیتو به کثافت کشوندم؟ خیلی خرابی به -  
!وریا-

صدای بلند مادر خفه ام کرد و وحید پر از حرص عقبم کشید  
:و کنار گوشم غرید

دو دقیقه خفه شو؛ ترمز بریدی داداش من؟-

:زیر لبی غریدم

!تو خفه-

:مادر اخم کرده مقابل شیوا ایستاد



چی می خوامی از پسر من؟ اگه حرفی داری بشین و درست -  
!حرفت رو بزن

:شیوا بی توجه به حرف مادر باز کنترل صداش را از دست داد  
بشینم و درست حرف بزنم؟ که باز شازده پسرتون هرچی از -  
دهنش در میاد بخواد بهم بگه؟ من ازش حمله ام می  
فهمین؟

:صدایش اوج گرفت

...من حمله ام! ولی اینقدر کثافته که حتی حاضر نیست قب-  
قبل از سقوط مادر وحید زیر بازویش را گرفت و بالاخره من  
فرصت حمله به شیوا را پیدا کردم

تو غلط کردی! معلوم نیست باز چه گهی خوردی الان -  
اومدی بندازی گردن من، مگه من خدنگ\* تو ام زنیکه؟  
چیه الانم می خوامی بزنی زیرش؟ یا می خوامی باز به زور -  
منو ببری بندازمش؟

:به سمتش خیر برداشتم

...به ولای علی تو-

نرسیده به شیوا جیغ ویدا و یا علی یا علی گفتن های وحید

.باعث شد حرفم را قطع کنم و به عقب برگردم

مادر بی جان روی مبل افتاده بود و نگاهی روی من ثابت

.مانده بود

حاجی تکانش می داد، وحید صدایش می کرد و من انگار

.خشک شده بودم

نمی فهمیدم چه اتفاقی داشت می افتاد. ذهنم به شدت اخطار

.می داد و به هر زحمتی بود خودم را کنارش رساندم

صدا ها و جیغ کشیدن های ویدا قاتی شده بود و شقیقه ام به

.شدت نبض می زد

بغضم به آنی ترکید و حاجی را کنار زدم. شانه های بی جان

:مادر را تکان دادم و لای هق زدنم صدا کردم

مامان؟ مامان نگام کن! مامان یه حرفی بزن... مامان دورت -  
 ...بگردم، الهی قربون چشمت برم نگام کن  
 :کف از دهانش بیرون می زد و اختیار از کف دادم  
 !یکی زنگ بزنه اورژانس-

قلبم داشت از کار می افتاد و ذهنم قدرت پردازش نداشت.  
 فقط تکانش می دادم و مابین گریه کردنم می خواستم حرف  
 بزند.

:وحید کنارم زد و روی زمین خواباندش و فریاد کشید  
 ...کی یه سرنگ بیاره-

حاجی با اورژانس حرف می زد و وحید به صورت مادر ضربه  
 می زد.

خودم را روی زمین کشیدم و دست یخ کرده اش را بین  
 انگشتانم نگه داشتم

...مامان... مامانی تو رو خدا نگام کن... چشمتو باز کن مامان-

وحید دستم را پس زد و سری تیز سرنگ را از جلدش خارج  
 کرد. سوزن را توی سر انگشتان مادر می زد و بلند تر صدایش  
 می کرد. قلبم داشت از جا کنده می شد که لحظه ای دوباره  
 چشم باز کرد و نگاهش روی من و وحید چرخ خورد  
 دستش را گرفتم و با فشار سعی می کردم خون را به سر  
 انگشتانش هدایت کنم  
 با به صدا در آمدن زنگ در و خروج کمی خون تیره از سر  
 انگشتانش ذره ای از اضطرابم کم شد  
 قلبم به شدت می کوبید و سرم داشت منفجر می شد. انگار  
 توی برزخ بودم. تا رسیدن به بیمارستان متوجه ی هیچ چیز  
 نبودم. وحید زیر بازویم را گرفته بود و من دولا شده را به زور  
 روی زمین دنبال خودش می کشید  
 یکی کم کنه...پرستار...داداشم از دستم در اومد...یکی بیاد -  
 ...اینجا

صدایش از فرسنگ ها دور تر به گوش می رسید و نگاه تار  
من به مادر بی جان افتاده روی تخت بود

[06.02.20 16:26]

هفتاد و چهار #

\*\*\*

پشت در اتاق احیا، سقوط کردم. کور و کر شده بودم، لال و  
فلج شده بودم و قلبم داشت از جا کنده می شد

ضربه هایی که توی صورتم می خورد اهمیت نداشت. مشت و  
لگد های وحید اهمیت نداشت. انگار تمام دنیا برایم بی  
اهمیت شده بود

دو دست قوی زیر هر دو بازویم را گرفتند و قبل از انجام هر  
کاری جسم تیزی توی دستم فرو رفت و دیگر چیزی متوجه  
نشدم.

نمی دانم چقدر گذشت، چقدر خوابیده بودم و اصلا درک نمی  
کردم چه اتفاقی افتاده بود

تن کوفته ام را از روی تخت پایین کشیدم و تا بیرون از اتاق  
لنگ زدم

پام انگار از هر زمان دیگری سنگین تر شده بود و راه رفتن  
!دشوار تر

ولوله ای که توی اورژانس افتاده بود سرعت قدم هایم را  
بیشتر کرد. دو پرستاری که جلوی راهم بودند را کنار زدم و

خودم را به اتاق احیا رساندم. جیغ های ویدا کر کننده بودند و  
وحید سعی می کرد شیوا را روی صندلی بنشانند و حاجی برای  
آرام کردن ویدا تلاش می کرد.

اشک توی چشمم دوید و بغض گلویم را گرفته بود. پرستار  
:جلوی در اتاق را با گفتن  
مامانم کو؟-

کنار زدم و وارد اتاق شدم.  
دستش که از تخت آویزان شده بود و پزشکی که با تاسف سر  
تکان می داد و بوق ممد دستگاه جانم را گرفت  
صورتش مهتابی تر از هر زمان دیگری بود و آرامش توی  
صورتش نشان می داد دل از دنیا کنده بود.

!روی زمین سقوط کردم. مردم و مردم و مردم  
...کاش جانم می رفت. کاش تمام می شدم  
...کاش

قلبم داشت منفجر می شد و نگاهم تنها به صورت آرام و گچ  
 شده اش چسبیده بود. وحید پیشانی اش را بوسید و حرفی  
 کنار گوشش زد و من یک شبه پیر شدن خودم و وحید را می  
 دیدم.

پر زدن مادر و ستون خانه را می دیدم و نمی فهمیدم چرا خدا  
 جانم را نمی گرفت؟

وحید پارچه را روی صورتش کشید و من نفس توی سینه ام  
 ماند.

سیلی هایی که توی صورتم می خورد را نمی فهمیدم. وحید  
 :روی زمین می کشیدم و فریاد می زد

داداشم از دستم در اومد...یکی تو این خراب شده نیست -  
 کمک کنه؟

نگاه من اما چسبیده بود به جسم بی جانی که زیر ملحفه ی  
 ...سفید مخفی شده بود و می شد مادرم! جانم، روح و آرامشم



با ریخته شدن آب یخ روی سر و صورتم بچه ی چهار ساله  
!شدم نه مرد چهل ساله

.با صدای بلند بغضم ترکید و روی زمین مشت کوبیدم  
خدا را صدا کردم. هق زدم، مادر را صدا کردم، التماس زمین و  
.زمان را کردم برای برگشتنش و هیچ چیزی فایده نداشت  
...باورم نمی شد دیگر نبود، دیگر نداشتمش  
باورم نمی شد مادرم رفت، نقطه ی امن و آرام زندگیم دیگر  
.نبود. مشت به زمین می کوبیدم و خدا را صدا می کردم  
.داشتم توی آتش می سوختم و تمام روحم درد گرفته بود  
انگار یک کوه روی دوشم بود و نفسم داشت بند می آمد.  
وحید سرم را به سینه اش چسباند و نگاه دیگران چه اهمیتی  
داشت؟

بلند تر از قبل گریه کردم و نالیدم و ترحم دیگران چه اهمیتی  
داشت؟

مادرم رفته بود و من مانده بودم. حامی روز های سختم را  
...دیگر نمی دیدم

دلم تکه تکه کردن خودم را می خواست، ناله و فریاد می  
...خواست، دلم به آغوش کشیدنش را می خواست، دلم  
:کم مانده بود تا سخته کردنم و فریاد زدم

...ای خدا یه کاری بکن...خدایا-

[06.02.20 16:26]

هفتاد و پنج #

\*\*\*

وحید بر خلاف من آرام بود. گریه نمی کرد، فریاد نمی زد و  
انگار بی حس شده بود

لباس های خیس را به زحمت از تنم در آورد و لباس عزا تنم  
کرد.

چیزی روی قلبم سنگینی می کرد و اشکم بند نمی آمد. بغض  
چنان گلوم را گرفته بود که هر لحظه احتمال خفگی می  
دادم!

جلوی در به زحمت روی پا ایستاده بودم و به هر کس که می  
آمد سلام می دادم و در جواب تسلیت گفتن های نفرت انگیز  
به زحمت ممنون را زمزمه می کردم

کاش تسلیت نمی گفتند، کاش هیچ چیز نمی گفتند و زودتر  
می رفتند. نه شلوغی خانه را دوست داشتم، نه آن همه محبت  
!دروغین را

می آمدند، تسلیت می گفتند، فضولی می کردند و می رفتند و  
نمی دانستم کدام کارشان قرار بود دردِ جگر سوخته ام را کم  
می کرد؟

خلوت تر که شد وحید زیر بازوم را گرفت و تا نزدیک مبل  
همراهم آمد.

خودم را روی مبل ول کردم و آرنج دستانم را روی زانو  
گذاشتم و دولا شده کف دستانم را روی چشمانم فشردم  
نمی خواستم گریه کنم، نمی خواستم بغض کنم ولی مگر می  
شد؟

حال خودم را نمی فهمیدم، سرم منگ بود و دلم فریاد کشیدن  
بی وقفه می خواست.

اهمیتی نداشت بقیه چه حالی داشتند و در اصل حتی ذهنم  
برای پردازش رفتارشان، یاری نمی کرد.

شقیقه ام به شدت نبض می زد و سرم داشت منفجر می شد.  
 یک خشاب کامل قرص را از صبح خورده بودم و انگار هیچ  
 چیزی دردم را کم نمی کرد

!حسرت داشتم، بغض داشتم، دلم تنگ شده بود

...نبودن مادر دیوانه ام می کرد

درک کردن نبودش، اینکه دیگر خبری از زنگ زدن ها و غر  
 زدن هایش نبود، دیگر کسی نمی گفت "روله شیرینم"، دیگر  
 کسی نبود تا بی خیال سن و موقعیت و اصلا بی خیال تمام  
 دنیا سر روی پایش بگذارم داشت جانم را می گرفت  
 ...وریا-

با قرار گرفتن دستی روی شانه ام و صدای ضعیفی که صدایم  
 کرده بود سر بلند کردم

شیوا بود! شیوا؟

مغزم انگار تازه داشت به کار می افتاد و اطرافم را درک می کرد.

انگار وقاحتش تمام نشدنی بود. باورم نمی شد هنوز مقابلم و !توی خانه ی مادرم ایستاده بود

با بلند شدنم، همه از جا بلند شدند و وحید آماده ی خیز برداشتن به سمتم بود

به نفس نفس افتاده بودم و از شدت عصبانیت پلکم می پرید  
مطمئن بودم پتانسیل کشتن و قاتل شدن را دارم  
تمام جانم خیس عرق شده بود و بی شک سفیدی چشمانم به  
سرخ می زد

یقه ی مانتوی مشکی رنگش را توی مشت فشردم و به  
!ضرب به طرف خودم کشیدمش

جیغ خفیفش اهمیت نداشت، وریا گفتن حاجی و وحید هم  
!اهمیت نداشت، هیچ چیز اهمیت نداشت

:از لای دندان های چفت شده ام غریدم

تو دیگه چقدر خرابی زن! تو...تو...تو مادر منو به کشتن -  
دادی و هنوز اینقدر وقیحی که اینجایی؟

:چنان فریاد کشیدم

!آره؟-

که گلویم به سوزش افتاد. پشت دستم به سرعت روی گونه  
اش نشست و وحید عقبم کشید و نه تشر زدن های حاجی، نه  
عقب کشیدن های وحید، هیچ چیز کنترل نمی کرد  
به ولله خونت رو می ریزم شیوا، حالت شد؟ خودم می -  
کشمت...زنده زنده چالت می کنم زنیکه پتیاره! زنیکه هرزه  
...همش زیر سر

چه خبره؟-

با صدای بلند عزیزه حرف توی دهانم ماسید و دستم را با  
شتاب از بین دست وحید آزاد کردم

گریه ی ریز شیوا اعصابم را بدتر بهم می ریخت و خدا خدا  
می کردم زودتر خفه شود

هنوز خواهر من، عزیز کرده ی من یه روز نیست رفته و -  
اینجوری خونه اشو بی حرمت می کنید؟

بغضش ترکید و باز چشمه ی اشک من جوشید

:دست روی صورتم کشیدم و عزیزه مقابل شیوا ایستاد  
!از این خونه برو بیرون -

:و حید جرات حرف زدن پیدا کرد و آرام گفت  
!خاله -

:عزیزه روی سینه اش مشت کوبید و صدا بالا برد  
ایقه خی و جگر خوروم کردین که قلبش هسا! نهام دِ هر -  
\*...کس و ناکس پا بونه د هونش

:حاجی پا درمیانی کرد



!عزیزه خانم! این خونه و خانواده عزا داره-

:عزیزه خشمگین باز به صورتش چنگ انداخت و صدا بالا برد

تو از عزای خواهر من حرف می زنی؟ تو؟ تو کی باشی؟ -  
تک خودت سخته اش دادی، خون به جیگرش کردی، دقش  
...دادی

:حاجی اخم درهم کشید و شقیقه ام بدتر تیر کشید  
عزیزه خانم احترام خودتو نگه دار! اونی که داری درباره اش -  
..حرف می زنی زن من بوده

:عزیزه دست مشت کرده اش را روی سینه اش کوبید  
زنت بود که اینجوری این آینه ی دق رو آوردی تو خونه -  
!اش؟ تف تو اون غیرت

.حاجی لب روی هم فشرد و به ناچار خودم را وسط انداختم  
!خاله-

عزیزه اما کوتاه بیا نبود و مطمئن بودم به قصد شستن حاجی آمده بود! ولی مادر من حرمت داشت، خانه اش حرمت داشت و از داد و فریاد توی خانه اش متنفر بود.

:اشاره اش به من بود و روی صحبتش با حاجی

د ری ای بچه خجالت کش! زی دشه اشکنای سی دختر -  
او زینه! ایسه هم ایقه خی و جیگر خورم کردی تا دق  
\*...کرد

:اختیار از کف دادم و قبل از حاجی گفتم

.بسه! بذارید دو روز بگذره بعد تو خونه اش صدا بلند کنید-

:دندان روی هم ساییدم و با اشاره به شیوا غریدم

!تو هم گورتو گم کن تا بعدا تسویه حساب کنیم-

[06.02.20 16:26]

شیوا ترسیده کيفش را برداشت و به سرعت بیرون رفت و من  
روی مبل ول شدم

عزیزه روی مبل نشست و بدتر از قبل روی سینه اش مشت  
کوبید و مویه کرد

از سر و وضعش می شد فهمید چند باری یقه پاره کرده بود و  
سر و صورت چنگ انداخته اش مهر تایید به تمام حدسیاتم  
می زد

سر دردم لحظه به لحظه بدتر می شد. عزیزه و شیوا به یک  
اندازه روی اعصابم بودند و وحید انگار متوجه شد که زیر بازوم  
را گرفت و زیر لبی گفت

بیا بریم یه مسکنی چیزی بدم بهت-

بچه شده بودم، کودک چهار ساله بودم انگار

دنبال وحید لنگ می زدم و اشک از گوشه ی چشمم سر می  
خورد. کاش چند ساعتی می شد خوابید، اصلا کاش می شد  
!چند ساعتی را مُرد

\*\*

اینقدر خون به جیگر خواهرم کردین که قلبش ایستاد. نمی \*  
!خوام دیگه هر کس و ناکسی توی خونه اش پا بذاره  
از روی این بچه خجالت بخش. زدی دستش رو واسه خاطر \*  
دختر اون زن شکوندی. الان هم اینقدر خون به جیگر  
.خواهرم کردی تا دق کرد

[18.02.20 16:15]

## هفتاد و شش #

\*\*\*

نمی دانم کی شد چهلم، کی چهل روز از رفتن مادر گذشت.  
 نمی دانم چطور نبودنش را تاب آورده بودم  
 بی حوصله تر از قبل شده بودم و باز روند قدیم را پیش  
 گرفتم؛ حبس خودم در خانه  
 افلیا هر روز می آمد، در می زد، پشت در می نشست، حرف  
 می زد، گاهی هم کمی گریه می کرد، آخرش هم ناامید از  
 جواب دادنم می رفت.  
 نمی خواستم آماج خشمم باشد و من درهم شکسته را ببیند.  
 به تنهایی نیاز داشتم، به فکر کردن و نتیجه گرفتن

زنگ زدن های نسرين را در تمام دو ماهی که گذشت بی  
جواب گذاشته بودم. دیگر نه نیازی به نسرين بود، نه هیچ  
!کس دیگر

کینه ام روز به روز بزرگتر می شد و تنفرم از شیوا تمام نشدنی  
به نظر می رسید

به هزار و یک روش دردناک برای شکنجه اش فکر کرده  
بودم و آخر هم به عرفان رسیدم  
پرونده ی کت و کلفتی که برایش تدارک دیده بودم تهش اگر  
اعدام نبود، چند سالی آب خنک خوردن بود

از همان روزِ توی محضر، همان وقتی که پای دفتر طلاق را  
امضا کردیم، درست از همان موقع ها احتمال برگشتنش را  
می دادم. احتمال می دادم باز تمام زندگیم را بهم بریزد  
دستی به ته ریش بلند شده ام کشیدم و زنگ را فشردم  
به ثانیه نکشید که در با صدای "تق" ضعیفی باز شد

بی خیالِ آسانسور شدم و پله ها را دوتا یکی بالا رفتم. با  
رسیدم جلوی در واحدش چند تقه به در زدم و کمی طول  
کشید تا در باز شد.

عرفان بر خلاف همیشه بی حرف خودش را از جلوی در کنار  
کشید و سکوت کرد.

خوب بود که چیزی نمی گفت، که ساکت بود. حالم بهم می  
خورد از تسلیت شنیدن و هر چیزی که مربوط به آن بود  
روی مبل نشستم و نفس بیرون دادم  
چایی؟-

:مثل خودش کوتاه گفتم

:نه؛ بیا بشین کارت دارم-

:کمی اضطراب داشت و این از عرق کردنش معلوم بود

:روی مبل که نشست خودم را جلو کشیدم

!درباره ی شیواست-

:نفس بیرون داد و گفت

خب؟-

یادته دو سال پیش قبل از اینکه بره میلان تصادف کرد؟-

:چشم ریز کرده، مثل خودم کمی به جلو خم شد

مست بود و اینا؟-

آره! می خواهم پرونده اش رو دوباره باز کنی. اونایی که جمع -

!کردیم رو بده بهم، می خواهم بفرستم واسه پلیس

مبهوت نگاهم کرد و من بی تغییر دادن حالت صورتم خیره

اش شدم

دیوونه شدی؟-

!نه-

:دستی به صورتش کشید و کلافه جواب داد



!وریا بچه نشو-

:عصبی از جا پریدم و اخم در هم کردم

...تو می فهمی داری چی میگی؟ اون زنیکه-

:بی اختیار صدا بالا بردم

اون زنیکه هرجایی مادر منو سخته داد با مزخرفاتش، بعد -

انتظار داری ولش کنم؟ بی خیالش بشم؟

:از جا بلند شد و قدمی به سمتم آمد

این راهشه؟-

:دست لای موهایم بردم

.کاری که میگو بکن-

.به ناچار ساکت شد و دوباره روی مبل نشست

:با نشستم روی مبل بالاخره سکوتش را شکست

...باید یه چیزی رو بدونی-

با همان اخم های درهم نگاهش کردم و باز مکث کرد. کلافه  
 از مکث کردن هایش غریدم  
 !بنال -

نفس بیرون داد  
 ...درباره ی افلیاست -

زنگ خطر در گوشم به صدا در آمد و عرفان خیره ام شد  
 اسمش آسنا عبدیه! یه مدت تیمارستان بستری بوده، یه -  
 یارویی به اسم هرمز مشکات میاردش بیرون. کارش تلکه  
 ...کردنه

آنقدر شوکه شده بودم که به کمی زمان نیاز داشتم تا حرف  
 هایش را درک کنم

خنده ی هیستریکم کم کم شدت پیدا می کرد. انگار با پتک  
 روی سرم کوبیده بودند

از جا بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم

به نظرم زودتر دورشو خط بکش، سام می گفت دختره -  
...پرونده می سازه واسه تلکه کردن

:به یک باره فریاد کشیدم

!خفه شو-

:دستش روی بازوم نشست و اخم درهم کرد

!وریا به خودت بیا، باز خر بازی در نیا-

...دختره ج...نده است میگم

به نفس نفس افتاده بودم و پلکم می پرید. انگار کبریت به  
انبار باروتم افتاده بود

حالم بد بود، روانم بهم ریخته بود و کاش می شد از همه چیز  
و همه کس فرار کرد

...من، من وریا! دیگر من سابق نبودم

کتم را برداشتم و بی توجه به صدا زدن های عرفان بیرون  
رفتم.

[18.02.20 16:15]

هفتاد و هفت #

\*\*\*

مثل هر روز منتظر آمدنش بودم. منتظر نشستنش پشت در  
...بودم، منتظر حرف زدنش

وجودم در آتش می سوخت و تمام هفته ای که گذشته بود را  
!سیگار کشیدم و به افلیایی فکر کردم که افلیا نبود

دست بین موهایم بردم کمی بیشتر از حد معمول ادکلن زدم

خبری از ریش بلندم نبود و ته ریش گذاشته بودم

قصدم مثل خودش بازی کردن بود. قصدم این بود که دیگر

خودم نباشم. آنقدر بین دروغ های بی شمار آدم های اطرافم

غرق شده بودم که راهی جز مثل خودشان شدن، نداشتم

کسی که باید حذف می شد قطعا من نبودم

با اولین تقه ای که به در خورد لبخند روی لب نشاندم و در را

باز کردم

مبهوت خیره ام شده بود و من به زحمت لبخندم را حفظ می

کردم

دستش را دور گردنم حلقه کرد و تکه تکه خندیدم

آروم دختره ی دیوونه-

در را پشت سرش بستم و سر پایین انداخت

خوبی؟-

:دست زیر چانه اش برم و پر خنده گفتم

خوبم! حالا چرا سرتو پایین انداختی؟-

:لبخند کوچکی روی لب نشاند

!نه انگار واقعا خوبی-

.به سمت مبل حرکت کرد و من به سمت آشپزخانه رفتم

تو رو بینم و خوب نباشم؟-

:شیر آب را باز کردم که دسنی دور کمرم حلقه شد

!با این زبونت معلوم نیست تا حالا چند نفر رو مخ کردی-

:دست روی دستانش گذاشتم و به طرفش برگشتم

...حسابش از دستم در رفته دیگه-

:مشتی به شکمم زد و اخم در هم کرد

!حداقل یه دروغ بگو دلم خوش بشه-

:طعنه زدم

!دروغ بلد نیستم، رو بازی می کنم-

نگاهش مات بود که لبخندی زدم و با یک حرکت روی میز  
نشاندمش.

.خنده اش ول شد و روی سیبک گلویش را بوسیدم  
...نگرانت بودم-

:دست دور کمرش انداختم و پا دور کمرم حلقه کرد  
.نگرانی نداره! من یاد گرفتم خودمو بسازم-

دستانش را قاب صورتم کرد و من به سمت اتاق قدم  
برداشتم.

...فلسفی حرف می زنی دلم میره برات-

دلبریم رو کمتر کنم؟-

:سرش را خم کرد و مکث کردم

...دلو بردی رفت-

خنده روی لبم پهن شد و لبش روی لبم نشست  
روی تخت که انداختمش باز مستانه خندید و دستم زیر تاپش  
حرکت کرد.

مانعم نشد و همین کافی بود. مچ هر دو دستش را با یک  
دست گرفتم و بالای سرش بردم. آخ کوتاهی گفت که پر  
خنده کنار گوشش لب زدم

خشن دوست دارم، تو دوست نداری؟-

خنده ی ضعیفش توی گوشم طنین انداز شد و باز گوشه  
گوشه ی تنش را بوسیدم

رقص انگستانم روی تنش، خنده روی لبش نشانده بود

لبش را بوسیدم و بوسیدم و بوسیدم و گاز گرفتم

آخ ضعیفی گفت و سر کنار گوشش بردم. بین نفس زدن هایم  
به آرامی لب زدم



...ممنون آسنا! تموم شد همه چی-

.خودم را کنار کشیدم بی خیالِ صورت بهت زده اش شدم  
من...منظورت چیه؟-

به یک باره دستم دور گلویش حلقه شد، رویش خم شدم و از  
بین دندان های کلید شده ام غریدم  
!یعنی برو به درک-

DONYAIE MAMNOE

~  
پایان\_فصل\_سوم#

"به سلامتی خواب های نیمه تمام"

که به سلامتی یک شکوفه زیر تگرگ  
که به سلامتی یک گوسفند قبل مرگ

سید\_مهدی\_موسوی #

[18.02.20 16:15]

DONYAIE MAMNOE

هفتاد\_و\_هشت #

\*\*\*

تن ظریف سیگار را به آتش کشید و قطره اشکی با سماجت از  
گوشه ی چشم آسنا سر خورد

تمام تنش درد می کرد، تمام روحش، تمام دنیایش اصلاً!  
 قفسه ی سینه اش به زحمت از هوا پر و خالی می شد و عضو  
 .تپنده ی تن خمیر شده اش یکی در میان می کوبید  
 ملحفه ی چروک و نمناک شده از عرق تنشان را روی بدن  
 .نیمه عریانش کشید  
 .دستش را ستون کرد و به تاج تخت تکیه زد  
 نگاهش هنوز روی وریا قفل شده بود و اشک کاسه ی  
 .چشمانش را پر کرده بود  
 وریا با بالا تنه ی برهنه روی صندلی مقابل بالکن لمیده بود و  
 جای گوشه و کنار بدن آسنا، تن نیم سوخته ی سیگار  
 .وینستونش را با بوسه های نامشروع مزین می کرد  
 بغض با نهایت قدرت به در و دیوار گلوی کبود و سرخ شده  
 ...اش چنگ می انداخت و دلش  
 .دلش فقط کمی مردن می خواست

ملحفه را بیشتر روی خودش کشید و لکه ی سرخ حک شده  
رویش در آن تاریک و روشن اتاق باز هم دهن کجی می  
کرد.

زیر دلش درد می کرد و شقیقه اش به شدت نبض می زد و  
قطره ی بعدی اشک با لجابت بیشتری روی گونه اش سر  
خورد.

از روی تخت بلند شد و به سمتش قدم برداشت  
بزاق دهانش را به زحمت فروداد و با تمام بی جانی و  
خستگی اش خفه نالید  
چرا؟-

صدای بی جانش انگار بیش از حد بلند بود که شقیقه اش  
بدتر از قبل نبض زدن را از سر گرفت  
نیشخند صدا دار وریا روی اعصاب نداشته اش خط کشید و  
پلکش تیک گرفت

!اونی که باید بپرسه چرا منم، نه تو-

:چشم ریز کرده به صورت رنگ و رو رفته ی آسنا خیره شد

واسه من ادا تنگا نیا ها. مگه این کاره نیستی؟-

بغضش بی لحظه ای درنگ ترکید؛ حرص و خشم با کمی درد

و عجز مخلوط شد، قل زدند و آنقدر پیشروی کردند تا دست

.آخر مثل کوه آتشفشانی فوران کرد

توانش را به سر انگشتان بی جانش هدایت کرد و ملحفه ی

.دور تنش را مچاله شده جلوی پای وریا انداخت

اینو ببین بی شرف! این گاره بودم باکره می موندم؟ بکارت -

داشتم که ادا تنگا پیام یا نیام؟ من...من احمق...من بهت

اعتماد کردم و تو...تو عوضی کارتو که کردی بهم میگی

هری؟

از خشم بود، درد بود، نمی دانست، اما هرچه بود باعث نفس

.نفس زدن بی امانش شد

حاصل جلوگیری از سر ریز شدن اشک چشمانش سوزش بی  
پایانی بود که درد نفرت انگیز سرش را بیشتر می کرد

وریا عصبی تر از قبل سیگارش را توی جا سیگاری پرت کرد  
:و مقابلش ایستاد

الان شدی واسه من مریم مقدس؟ تو اتاق خواب اون بی -  
ناموسا که آه و ناله ات خوب هوا بوده حالا واسه من داری  
بازی در میاری؟

از شنیدن کلماتی که با بی رحمی به خوردش می داد، چیزی  
میان سینه ی آسنا فرو ریخت و از صدای شکستنش گوش  
هایش بی وقفه سوت می کشیدند

مبهوت نگاهش می کرد و لبش از فشار بغض لرزید. نگاهش  
:دو دو می زد و سرش گیج می رفت

وریا تنه ای حواله اش کرد و زمین انگار زیر پایش را خالی  
کرد.

:نالید

...وریا-

:و وریا بی وقفه فریاد کشید

!خفه شو آسنا، خفه شو-

.گفت خفه شو و دنیا انگار آوار شد روی سرش

در اتاق که با صدای بلندی بسته شد آسنا مچاله شده در  
خودش گوشه ی اتاق کز کرد

[18.02.20 16:15]

هفتاد و نه #

\*\*\*

به زحمت خودش را جمع و جور کرد و از اتاق بیرون رفت.  
 گریه اش بند نمی آمد و دردش انگار تمامی نداشت. وریا  
 متکی به دیوار راهرو، تلاشش برای پا کردن کفش را نگاه  
 می کرد.

عصبی از نگاه خیره ی وریا بغض با صدا شکست و مشتش  
 روی سینه ی لخت وریا کوبیده شد.  
 چپو نگاه می کنی دیگه بی شرف؟ موندی چی رو نگاه می -  
 کنی؟

وریا بی هیچ واکنشی تنها نگاهش می کرد و آسنا روی سینه  
 اش مشت می کوبید.  
 ...خدا لعنت کنه! خدا لعنت کنه وریا-

دست وریا دور مچش حلقه شد و توی صورتش با خونسردی  
 گفت:



چیه؟ خدا خدا می کنی واسه من؟ دهن تو اب بکش اول بعد -  
 واسه من اسم خدا رو بیار! چیه بهت بد گذشت؟ راضی  
 نشدی؟ قد سام نبودم برات؟ یا قد باربد؟ هوم؟ راضی نشدی  
 !بگو الان؛ من دوست ندارم کسی رو ناراضی بفرستم بره  
 :آسنا خودش را عقب کشید و تقریبا جیغ زد

!خیلی عوضی و آشغالی -

:وریا تکه تکه خندید

من عوضی و آشغالم؟ اون موقع که داشتی واسه من ادا تنگا -  
 رو در میاوردی و زر یامفت می زدی باید فکر امروزت می  
 بودی. چیه فکر کردی دروغ گفتنات رو نمی شد؟ آره؟  
 ...خفه شو، خفه شو، خفه شو! لاشی بی همه چیز -

وریا کلافه دست بلند کرد و در چند سانتی متری صورت آسنا  
 از حرکت ایستاد. آسنا از ترس چشم بسته بود و وریا نفس  
 بیرون داد.

...خیلی زر می زنی آسنا! قبلا که کمتر حرف می زدی-

صورت جلو برد و حرف ناتمامش را با زدن نیشخندی کامل کرد:

.سکسی تر به نظر می رسیدی-

آسنا لب روی هم فشار داد و تاسف توی نگاهش جا خوش کرد.

کفشش را دست گرفت و با همان صدای گرفته، پر از نفرت غرید:

...بی همه چیز-

بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید. سرش درد می کرد، تنش له شده بود و حالت تهوع امانش نمی داد

گوشه ی جدول خم شد و محتویات معده اش را عق زد. بالاخره تمام نخواستن هایش، تمام احساس بد و خوبش، اصلا انگار تمام روحش را داشت بالا می آورد

وریا خشمگین تر از هر زمان دیگری دور خودش چرخید و  
نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند بلکه چیزی برای خالی  
کردن خشمش پیدا کند.

از پنجره خیره ی آسنایی شد که لبه ی جدول عق می زد و  
دستش را مشت کرد.

پرده را رها کرد و خودش را عقب کشید. جعبه ی سیگار و  
فندک را از روی میز برداشت و نخعی بیرون کشید.

باز لرزش دستش شروع شده بود و پلکش می پرید.

متنفر از تمام گذشته و حالش سیگار را آتش زد و خودش را  
روی مبل رها کرد.

ذهنش آشفته تر از همیشه به جان گذشته افتاده بود و تمامش  
را مرور می کرد.

رقص خاطرات مقابل چشمانش حالش را بدتر می کرد و حتی  
سیگار کشیدن هم آرامش نمی کرد.

ته سیگار را با غضب توی جا سیگاری خاموش کرد و نخ  
دیگری برداشت

خیره ی سقف پکی به سیگار زد و نیشخند گوشه ی لبش جا  
خوش کرد  
...من تونستم، ساختم، باز می سازم-

عینک آفتابی را روی چشمش گذاشت و شیوا پا روی زمین  
کوبید  
!وریا-

به هوای خلوت با مادر وسط هفته سر مزارش آمده بود و شیوا  
شده بود اجل معلق هر روزه اش  
!بکش کنار شیوا-

:شیوا یقه ی کت وریا را توی مشت گرفت  
چرا داری عوضی بازی در میاری؟-

:توریا عینک را روی موهایش سر داد و بی حوصله جواب داد  
 همین که نگفتم عرفان پرونده ی تصادف رو بفرسته واسه -  
 .پلیس یعنی تا عوضی بودن خیلی فاصله دارم  
 :شیوا بغض کرده نگاهش کرد و غرید  
 ...هنوزم عوضی هستی! خیلی زیاد-  
 :مشت تخت سینه ی وریا کوبید  
 لعنتی چرا نمی فهمی؟ من عین تو یه بابای خفن ندارم که -  
 ...بی خیال همه چی بیاد رو کارام ماله بکشه  
 :توریا هیستریک خندید و چشم در حدقه چرخاند  
 بعد من بابای اکی و خفن دارم؟-  
 الان همه چی رو ول کردی اینو گرفتی؟-  
 :توریا شانه بالا انداخت و دست در جیب شلوارش سر داد  
 .نه آخه واسم سواله! خودت بحثو کشیدی طرفش -

:شیوا دست زیر چشمش کشید و اخم در هم کرد

حرف ناحق نزدم که... تو رو توی پارتی شبونه با دختر -  
گرفتن به کجات بود؟ نگران شلاق خوردنت بودی؟ یا دو زنه  
شدنت؟ والا هیچ کدوم! کسی که الان بدبخت عالمه منم.  
...بابام

وریا تای ابرویش را بالا داد و بی حوصله تر از قبل نگاهش  
کرد:

نه نگران این بودم راست میگن زنم رفته زیر رفیقم یا نه! -  
!اسکل بودم دیگه... باور نمی کردم

صورت شیوا رنگ باخت و وریا بی هیچ تغییری در صورتش  
نگاهش کرد:

درضمن خب به من چه؟ منو سننه که بابات چی کار می -  
کنه؟ بچه از منه؟ گیریم از من باشه؛ تو که اپنی، میریم  
...میندازیش تموم می شه میره

لب شیوا از شدت بهت می لرزید و وریا بی تفاوت تر از هر  
زمان دیگری نگاهش می کرد.

تنه ای حواله اش کرد و رد شد. دادش را زده بود، کتکش را  
زده بود، بحثش را کرده بود و از هیچ کدام جوابی نگرفته بود.  
تغییر رویه داد و می خواست بر خلاف همیشه عمل کند.

پشت فرمان که نشست شیوا هنوز سر جایش ایستاده بود و  
نگاهش می کرد. درمانده بودن شیوا را دوست داشت، اینکه  
هیچ کاری از دستش بر نمی آمد حالش را خوب و خوبتر می  
کرد.

به سمت آدرسی که از عرفان گرفته بود راه افتاد. طول کشید  
تا به مکان مورد نظرش رسید و از ذهنش گذشت، "ته  
! "دنیاست انگار

ماشین را کناری پارک کرد و تلفنش را توی دست چرخاند.

وارد کوچه ی تنگ و باریک شد و بین پلاک ها و در های  
رنگ و رو رفته چشم چرخاند

نگاه خیره ی آدم های توی کوچه کمی زیادی برایش سنگین  
بود و اهمیتی نداشت

:دستش را روی زنگ گذاشته بود که زنی پرسید  
با کی کار داری؟-

:نگاهش را از در جدا کرد و به زن دوخت  
!با خانواده عبدی-

زن بی پروا نیشخند تحویلش داد و چادر گلدارش را زیر بغلش  
زد:

عبدی کیه؟ همونو میگی که دخترش خودشو کشت؟-

:جفت ابرو های وریا بالا رفتند

خودشو کشت؟-



زن اخم در هم کرد و کیسه های خریدش را از روی زمین برداشت. انگار که مشتاق حرف زدن باشد به سرعت کلمات را پشت هم ردیف کرد و حتی نگذاشت وریا سوال بیشتری بپرسد:

آره دیگه! خیر ندیده همش پی خیره سری بود. آخرم -  
گندش در اومد یه یارویی زده شکمشو آورده بالا، اینم خودشو  
...کشت

پر چادر را بین دندان هایش گرفت و با هیجان بیشتری ادامه داد:

می گفتن زوری بوده، تجاوز کرده و اینا! ولی خو کرم از -  
خود درخته دیگه... یارو هم خیلی دمش کلفت بود اینا هیچ  
کاری نتونستن بکنن

وریا از در فاصله گرفت و قدمی به طرف زن برداشت. کیسه  
های خرید را از دستش گرفت و زن گفت

...خیر بینی از قد و کول افتادم-

وریا لبش از یک طرف کش آمد و بی توجه به حرف زن  
:جواب داد

الان کجان؟-

:زن چادرش را جلو کشید

خود خیر ندیده اشو آبجی بزرگه پیدا کرده بود ولی دیر -  
...بردنش بیمارستانش جون کند. خنه باباشم دق کردن

:وریا کیسه های خرید را حابه جا کرد

دختر بزرگه کجاست؟ اسمش چیه؟-

:زن کمی اخم در هم کرد و با کمی مکث جواب داد

یه اسم عجیبی داشت! آسیه؟ اسما؟ سایه؟-

:وریا تصحیح کرد

آسنا؟-

آره آره همین...والا دختره که خل و چل شده بود، آخرم -  
رفت دیوونه خونه

زن از حرکت ایستاد و اخم در هم کرده به سمت وریا  
:برگشت

تو کی هستی؟ واسه چی داری دنبالشون می گردی؟-

:وریا لبخند نیم بندی روی لب نشاند  
!یه بدهی دارم بهشون که باید صاف کنم-

زن متعجب نگاهش می کرد که وریا خرید ها را زمین  
:گذاشت و پرسید

می دونید الان کجاست؟-

زن شانه بالا انداخت و هنوز کنجکاوی توی نگاهش موج می  
:زد

من از کجا بدونم؟-

:وریا کیف پولش را بیرون کشید

حالا شاید شما یه کمکی بکنی من بتونم با یه شیرینی -

!براتون جبران کنم

:زن نگاهش برقی زد

.فکر کنم یه چیزایی یادم باشه-

:دوتا تراول به طرف زدن گرفت

...خوشحالم می کنی حرف بزنی-

:زن تراول ها را گرفت و باسر دادنشان توی یقه اش گفت

!یادمه یه دکتری کمکش می کرد. اسمشو یادمه فقط؛ هرمز-

:وریا دست در جیب سراند

!ممنون-

عقب گرد کرد و بی منتظر ماندن برای هر حرفی از طرف زن،

.دور شد

[18.02.20 16:15]

هشتاد\_و\_یک\_#

\*\*\*

نام هرمز برایش آشنا بود ولی یادش نمی آمد کجا و کی  
شنیده بودش.

سرعت ماشین را بالا تر برد و آرنجش را به لبه ی در تکیه  
داد.

انگشت اشاره اش را بین دندان هایش گذاشته بود و نگاهش  
به جلو بود. خودش هم نمی دانست چرا دنبال آسنا افتاده بود.  
چرا برایش آنقدر مهم بود که کجاست؟

نفس بیرون داد و راهنما زد. هنوز کامل دور نزده بود که  
چیزی در ذهنش جرقه زد

همان روزی که دنبال آسنا راه افتاده بود و جلوی نمایشگاه  
ماشین به عمد تنه ای حواله اش کرده بود

مطمئن بود که نام هرمز را سر در یک ساختمان پزشکان  
دیده بود

نفهمید چطور خودش را به آنجا رساند. مقابل ساختمان  
پزشکان که رسید مکث کرد. هرمز را می دید و بعد؟ اصلا چه  
چیزی از هرمز می خواست؟ هنوز درگیر سبک و سنگین  
کردن حرف هایش بود که چشمش به آسنا افتاد. آسنا که وارد  
ساختمان شد بی معطلی و فکر کردن پیاده شد و دنبالش راه  
افتاد

پله ها را با فاصله از آسنا بالا رفت و کنار ورودی مطب  
ایستاد

آسنا مقابل میز منشی ایستاد و چیزی پرسید که وریا نشنید.  
 به ثانیه نکشید که با جواب دادن منشی داد آسنا بلند شد.  
 غلط کرده! به گور جد و آبادش خندیده...زنیکه مگه من -  
 مسخره ی توئم؟ یعنی چی ما همچین دکتری اینجا نداشتیم؟  
 کصخل شدی یا داری واسه من ادا میای؟ به اون هرمز بی  
 ...ناموس بگو خودم تیکه تیکه اش می کنم  
 وریا خودش را کنار کشید و منشی بدتر از آسنا صدا بالا برد  
 خانم صداتو بیار پایین! چه خبرته؟ بفرمایید بیرون تا زنگ -  
 ...نزدم حراست  
 ...زنگ بزن! نه زنگ بزن حراست بیاد-  
 وریا به ناچار جلو رفت و بازوی آسنا را گرفت. آسنا تقلا کرد  
 ...ولم کن...ول-  
 با دیدن وریا حرفش نیمه کاره ماند و نفس در سینه اش گره  
 خورد.

بی حرف آسنا را دنبال خودش کشاند و بیرون از ساختمان که  
:رسیدند آسنا دستش را عقب کشید

...ولم کن بی شرف-

وریا بی هیچ مقاومتی دستش را رها و با خونسردی نگاهش  
کرد.

:آسنا بغض فرو داد و زیر لبی زمزمه کرد  
اگه اینقدر عوضی نبودی چی می شد؟-

داد نزد، حرف نزد، گریه نکرد، سیلی نزد، اصلا هیچ کدام از  
!کارهایی که هر ثانیه با خودش مرور کرده بود را انجام نداد

حتی نپرسید آنجا چه می خواست، اصلا چطور یک دفعه  
پیدایش شده بود؟

تنش هنوز درد می کرد، گلویش هنوز از فشار بغض درد می  
کرد و از هجوم اسید معده اش بی شک زخم شده بود



سر درد امانش را بریده بود و نگاه خیره ی وریا اعصابش را  
بدتر بهم می ریخت  
... کاش می رفت، کاش نمی آمد، کاش نمی ماند  
چشمش از هجوم اشک می سوخت و دستش زلزله وار تکان  
می خورد  
گم و گور شدن هرگز آشفته بازار زندگی اش را بدتر کرده بود  
و درماندگی در سلول به سلولش رسوخ کرده بود  
برای اولین تاکسی دست بلند کرد و به محض ایستادنش سوار  
شد.

[22.02.20 14:09]

## هشتاد و دو #

دست زیر چشمش کشید و اشکش را کنار زد. قلبش داشت  
می ایستاد و شقیقه اش به شدت نبض می زد  
دیدن وریا، وسط آن آشفته بازار زندگی نکبت بارش حالش را  
بدتر می کرد  
دلش وریایِ پر از آرامش را می خواست. اصلاً دلش می  
خواست یکی می آمد، می زد زیر گوشش و سرش فریاد می  
کشید:  
...بیدار شو! داری خواب می بینی -  
پلک روی هم فشرد و با همان صدای لرزان از بغض آدرس  
داد.

گم و گور شدن هرگز و تغییر رفتار اورهان تمام ذهنش را بهم ریخته بود.

پرونده ای که قولش را از هرگز گرفته بود را پیدا نمی کرد و تنفر از تمام خودش گوشه و کنار تنش را پر کرده بود.  
دست روی زنگ فشرد و تا باز شدن در، کمی طول کشید.  
بغض گلایش را داشت پاره می کرد و حتی حوصله ی متلکی که نیره بارش کرده بود را نداشت.  
مهم نبود که دیگر لنز نمی گذاشت. مهم نبود که دیگر با بی تغییر دادن قیافه اش بیرون می رفت. اصلاً انگار هیچ چیز... مهم نبود دیگر

بی توجه به سر و صدای بچه ها در اتاق را بهم کوبید و نیره بلند گفت:

زنیکه مگه در خونه باباته؟-

اهمیت نداد و شال را از روی موهایش برداشت

تمام شب را گوشه ی اتاق کز کرد و قاب عکس خاک خورده  
ی گوشه ی کمد را در آغوش فشرد

!گریه نکرد، هق نزد، حتی بغض هم نکرد دیگر

فقط دلش مادر را می خواست و حوض قدیمی خانه ی  
کوچکشان را

پدر که لب حوض وضو می گرفت و آسانای کوچکش را که  
عصر ها تمام وقتش را با سر و کلاه ردن با درخت های باغچه  
و پارچه های مادر پر می کرد  
کف اتاق دراز کشید و پدک روی هم فشرد

...کاش اینجوری بدبختمون نمی کردی آسانا-

\*

"ساعت دوازده شب"

می گفت تو کشتیش، اما نمی دونست درست همون وقتی "  
مرده بود که زد روی لب های لرزانش و بهش گفت: هیس!  
"صدات در نیاد؛ مردم می شنون

.پست را که ارسال کرد صفحه را بست و از پشت میز بلند شد  
لبخند کنج لبش جا خوش کرده بود و از اینکه به هدفش  
نزدیک و نزدیکتر می شد دروغ چرا؟ خوشحال بود! یک  
.خوشحالی وصف نشدنی

چند ضربه ی آرام به شیشه ی آکواریوم زد و ظرف غذای  
.ماهی ها را برداشت

در آکواریوم کوچکش را باز کرد و با کج کردن ظرف و ریختن  
.غذا به داخل آب خیره ی حرکات ماهی ها شد

چند ضربه ی دیگر به شیشه زد و با خیره شدن به ماهی لجن  
خواری که به شیشه چسبیده بود لبخندش عمق بیشتری  
:گرفت

...شیوا خانم هم که امروز بهتر شده-

نگاهش روی ماهی سبز رنگ نشست و دوباره زیر لبی تکرار کرد:

این بابکم که همیشه ی خدا گشنشه! بذار یه چیزی به بقیه -  
...هم برسه دیگه

از آکواریوم دور شد و دوباره پشت میز برگشت

...به عکس روی مانیتور نگاه کرد و هنوز

هنوز هم بعد از شانزده سال دلش ضعف می رفت برای آن  
!لبخند زیادی جذابش

چیزی شبیه به بغض توی گلویش بالا و پایین می شد و

اشک چشمش را پر کرده بود

دوباره وارد اینستاگرام شد و نگاهی به لایک و کامنت های

پستش انداخت

کاش هیچکس نبودی-

خو الان اینقدر گه فلسفی تفت میدی خودتم بهشون عمل -  
می کنی؟

!کاش می شد همه بفهمن دختر هم حق انتخاب داره -

.نگاه از کامنت ها گرفت و وارد صفحه ی شیوا شد

روی یکی از عکس هایش ضربه زد. شیوا از ته دل می خندید  
.و موهای مواجش روی شانه های لختش ریخته شده بودند  
!بخند شیوا خانم که آخرشه -

[22.02.20 14:09]

هشتاد و سه #

\*\*\*

"روز بعد، ساعت ده و بیست و هشت دقیقه ی صبح"

سندروم پای بی قرار داری؟-

:آسنا سر بلند کرد و خیره به دختر جوانِ بالای سرش گفت

نه سندروم زبونِ دراز دارم. فضولی شما خانم؟-

.دختر به آرامی خندید و کنارش روی صندلی نشست

من نسرینم؛ نسرین اعتماد. گفته بودین با دکتر شیفت کار -  
دارین.

آسنا خودش را کمی جمع و جور کرد و پایش بالاخره از  
حرکت ایستاد.

...من با هرمز کار دارم...یعنی دکتر-

:نسرین بین حرفش رفت



کسی که ازش حرف می زنی یه چهار سالی می شه به -  
...خاطر فساد اخلاقی از اینجا اخراج شده

:آسنا هیستریک خندید

خانم چرا مزخرف میگی؟-

دست روی پیشانی اش کشید و شتاب زده خواست حرفش را  
:تصحیح کند که نسرین با همان لبخند کوچکش جواب داد  
.من از همون موقع اینجا کار می کنم-

اشک به سرعت چشم آسنا را پر کرد و برای جلوگیری از  
.گریه ی احتمالی اش با سر انگشت چشمانش را فشرد

:نسرین صدا زد

عزیزم؟-

:و آسنا پر بغض غرید

.من عزیز کسی نیستم-

باز هم تیرش به سنگ خورده بود و خبری از هرگز نبود

:به هوای رفتن از جا بلند شد که نسرین گفت

خسته ای و درمونده؟ نه؟ شاید بخوای حرف بزنی، شاید -

...بخوای یه جا بشینی و فقط بشینی تا خستگی در بره

:آسنا به طرفش برگشت

همچین جایی هم وجود داره؟-

نسرین شانه بالا انداخت و چشم در حدقه چرخاند و آسنا

بالاخره بغضش شکست

متنفر بود از تیمارستان، از قرص خوردن های تمام نشدنی، از

!آن همه درماندگی

از همه چیز متنفر شده بود و دلش فقط یک آغوش می

...خواست

!یک جای امن

:دستانش را دور خودش پیچاند و لبش لرزید

یه جور بدی حالم بده؛ می فهمی؟-

هیچ وقت نمی تونم بدی حالت رو بفهمم، ولی می تونم -

.بهت گوش بدم

آسنا عقب رفت و لب روی هم فشرد. قلبش بی امان می

.کوبید و اشک بی وقفه از چشمش سر می خورد

به خانه که رسید نیره دست به کمر جلوی اتاقش بود و داشت

سر مسعود داد می کشید که وسایل را زودتر از اتاق خارج

.کند

مبهوت به پرت شدن وسایلش به وسط حیاط خیره شده بود و

.قدرت واکنش نشان دادن را هم نداشت

:جلوتر رفت و اخم در هم کشید

داری چه غلطی می کنی؟-

:نیره ابرو بالا داد

!بیا جُل و پلاستو وردار گمشو بابا زنیکه-  
 :از فشار حرص و بغض به نفس نفس افتاده بود  
 پریودی چیزی هستی؟ چه مرگته؟ واسه چی باز هار شدی؟-  
 !نمی خوام تو خونه ام جنده منده نگه دارم؛ هری-  
 آسنا لب روی هم فشرد و سکوت کرد. نه توان جر و بحث  
 داشت و نه حوصله و اعصابش را! به اندازه ی کافی از زمین و  
 زمان خورده بود  
 از کنار نیره گذشت و چند تکه لباس از توی کمد برداشت و  
 .توی کوله اش انداخت  
 وسایل نقاشی و قاب دوست داشتنی اش را از لای وسایل  
 .توی حیاط برداشت و بیرون زد  
 جایی برای ماندن نداشت، جایی برای رفتن نداشت، هیچ کس  
 !و هیچ چیزی نداشت

تمام پولی که جمع کرده بود را خرج رضا و شیرین و مهربان کرده بود تا بالاخره کمی از وضع زندگی نچندان جالبی که داشتند را درست کنند.

به خودش که آمد باز جلوی همان تیمارستان بود. همان جایی که چهار سال پیش به هوای گرفتن حق خانواده و خونی که از خواهرش پایمال شده بود، بیرون زده بود.

بغضش را فرو داد و تردید را پس زد با فشردن زنگ باز  
بغضی که فرو داده بود برگشت و حالش بهم خورد از خود  
نفرت انگیزش

خود نسرين در را باز كرد. انگار كه منتظرش بود. لبخند زد و  
خود را از جلوی در کنار کشید

:صدایش لرزید وقتی گفت

...من هیچ پولی ندارم-

:و صدای گرم نسرين در گوشش پیچید

!کسی ازت پول نمی خواد-

با وارد شدنش نسرين قبل از بستن در، خيره به ماشيني که  
:کمی دور تر پارک شده بود بی صدا لب زد  
!برو-

[22.02.20 14:09]

DONYAIE MAMNOE

هشتاد\_و\_چهار #

\*\*\*

سینی چای را روی میز گذاشت و با همان خنده ی نشسته  
:روی لبش گفت

داشت یادم می رفت وریا همچین بابایی داره-  
 سر پایین انداخت و صورتش بیشتر از قبل به سرخی زد.  
 :تسبیحش را بیشتر توی مشت فشرد و شیوا ادامه داد  
 ای بابا حاج آقا، خودتون میگید یه نظر حلاله دیگه. دلتون -  
 تنگ نشده واسم؟  
 :با صورت برافروخته سر بلند کرد و جواب داد  
 تو کی هستی که از حلال و حروم خدا واسه من حرف بزنی؟-  
 :شیوا پا روی پا انداخت و لبخند روی لب نشاند  
 من شیطونم. نکنه شما فرشته ای؟-  
 :حاج عزت عصبی تر از قبل دندان روی هم سایید  
 .خانم محترم مواظب حرفات باش-  
 :شیوا پر از خنده از جا بلند شد و به سمت حاج عزت راه افتاد  
 ...حاجی صد و پنجاه می گیرم مواظب حرفام باشم-

:مقابلش که ایستاد ولوم صدایش را کم کرد

ولی هیچی نمی گیرم مواظب شما باشم. مگه همه کاراتون -  
رو با پول حل نمی کنید؟

حاج عزت مبهوت از وقاحت تمام نشدنی شیوا با همان اخم  
:های در هم سر بلند کرد و خیره در چشمان براقش طعنه زد  
قبلا گرون تر بودی شیوا خانم! چی شده الان یهو تغییر -  
رویه دادی؟

:شیوا موهایش را پشت گوشش سر داد و به آرامی پلک زد  
روی مواظبت از شما که نمی شه قیمت گذاشت. ولی دارم -  
!ارزون حساب می کنم مشتری بشید

همین ادا ها رو واسه کس و ناکس اومدی که آبروی منو -  
بردی؟ الانم با یه شکم بالا اومده می خوای خودت رو بندازی  
گردن پسر من؟



به نرمی حرکت کرد و نگاهش چفتِ نگاه او شده بود. روی  
دسته ی مبل نشست و لبخند از روی لبش پاک نشد

من چی کار به آبروی شما دارم؟ پسر شما هم خیلی نگران -  
...بود، می توانست بیشتر مواظبت کنه

حاج عزت از جا بلند شد و انگشت اشاره اش را به نشانه ی  
تهدید تکان داد

بهتره هرچه زودتر این مسخره باز یا رو تموم کنی! فکر -  
کردی می تونم بهت اعتماد کنم؟ به زنی که عقد پسرم بود و  
...زیر خوا

دست به صورتش کشید و زیر لبی استغفرالله گفت و شیوا از  
جا بلند شد

من می تونم به مردی اعتماد کنم که با زن عقدی پسرش -  
تیک می زد و با وجود زن و بچه، یکی دیگه رو صیغه کرده  
بود؟

حاج عزت دست روی صورتش کشید و تمام تنش از فشار  
خشم می لرزید

:شیوا خنده اش را جمع کرد و مقابل حاج عزت ایستاد  
اینا رو گفتم که بدونی کجایی و با کی طرفی حاجی! من -  
...اینجام که معامله کنم

من با تو چه معامله ای دارم؟-

:شیوا هیستریک خندید و دست به کمر شد  
...چه معامله ای! جالبه-

:جدی شده کمی کنترل صدایش را از داد

خودت بهتر می دونی کی این بلا رو سر من آورد. یا وریا -  
...گردن می گیره و تموم می شه یا

:حاج عزت صبرش تمام شد و بدتر از شیوا صدا بالا برد

بچه ی من چرا باید کثافت کاریای تو رو گردن بگیره؟ تو! -  
خود تو! تو پا گذاشتی رو دم شیر و من باید گردن بگیرم؟ بچه  
ی من باید گردن بگیره؟

اون رفیق بی همه چیزت که خودش رو قایم کرده زیر -  
پوسته ی حاجی حاجی و الان گندش در اومده قم هم نرفته  
!چه برسه به مکه، شیره؟ اون یه هیولای بدتر از توئه  
اون هیولا تو واسه چی رفتی سمتش که این گندو بخوای -  
بالا بیاری؟

از فشار بغض، درد، اصلا نمی دانست از فشار کدام حس و  
فکرش بود ولی بغض کرده با فریاد جواب داد

قرار بود کمکم کنه، قرار بود سابقه ام پاک شه و از اینجا -  
...گورم رو گم کنم

حاج عزت بی توجه به حرف های شیوا با همان اخم های  
:درهم شده گفت

وریا گردن بگیر نیست و خودت هم اینو خوب می دونی! -  
 دهنّت رو می بندی و بعد از انداختن بچه گورت رو گم می  
 کنی...

.شیوا دهان باز نکرده حاج عزت بیرون رفت

جان نداشت و انگار دنیا دور سرش می چرخید. متنفر از  
 جنینی که در بطن داشت مشت روی شکمش کوبید و روی  
 زمین آوار شد

تمام امیدش به حاج عزت و میانه ی نچندان خوبش با وریا  
 بود و همه چیز به آنی بهم ریخته بود

به زحمت از جا بلند شد و دست زیر چشمش کشید. با کنار  
 زدن اشکش و با همان دست لرزان تلفنش را برداشت  
 باید با وریا حرف می زد و همه چیز را می گفت

[03.03.20 17:21]

## هشتاد و پنج #

\*\*\*

از وقتی که با وریا تماس گرفت تا وقتی که خودش را به  
محل قرار رساند هزار بار مرد و زنده شد  
از اضطراب حالش بهم می خورد و با ناخن روی میز ضرب  
گرفته بود؛ اگر وریا پشیمان می شد و نمی آمد؟  
با دیدم وریا که از در کافه وارد شد به سرعت از جا پرید و  
نفس در سینه اش ماند  
آمدنش را باور نداشت، بودنش را نمی توانست قبول کند  
دستش زلزله گونه می لرزید و بغض گلویش را می فشرد

با نشستن وریا روی صندلی، دوباره نشست و متنفر از خودش،  
از شیوای ضعیف شده دست مشت کرد  
...سلام-

آنقدر ضعیف گفت که برای ثانیه ای شک کرد که وریا شنیده  
!بود یا نه

واسه سلام علیک و احوال پرسى نیومدم، واسه عجز و ناله -  
و دروغم نیومدم! میری سر اصل مطلب، حله؟  
وریا باز مقتدر بود، باز صدایش لرزش نداشت و تز ذهن شیوا  
گذشت "چند بار شکستن دیگه کافیه تا تو رو خرد کنه وریا  
"خان؟

بیشتر از قبل از خودش متنفر شد و لب روی هم فشرد  
با آمدن گارسون دستمالی از روی میز برداشت و وریا با گفتن  
یک بطری آب، گارسون را راهی کرد

شیوا کمی خودش را جمع و جور کرد و عمیق تر از قبل نفس کشید.

بغضش را فرو داد و با همان صدای گرفته و پلکی که روی  
:هم می فشرد بی مقدمه گفت  
!بچه از تو نیست-

سکوت وریا باعث شد چشم باز کند و خیره ی صورت سرخ  
:شده ی مقابلش باز اشک از گوشه ی چشمش سر خورد  
وریا دست لای موهایش کشید و به زحمت خودش را کنترل  
می کرد.

رگ شقیقه اش ورم کرده بود و صورت سرخش از اعصابی که  
:نداشت خبر می داد.

شیوا با دیدن صورت بر افروخته ی وریا به سرعت لب از لب  
:باز کرد.

می خوام واسه بار آخر کمکم کنی، می خوام بندازمش -  
...بلک

وریا دستش را به علامت سکوت بلند کرد و از لای دندان  
:های کلید شده اش غرید

ببند دهنت رو! از من، از من کمک می خوای؟-

:هیستریک خندید و باز موهایش را لای انگشتانش گرفت  
چقدر پرویی تو آخه؟! سایه ی نجست رو از رو زندگی من -  
!بردار تا کار دستت ندادم

:از جا بلند شد و انگشتش را تهدید وار در هوا تاب داد

میری گم می شی؛ کار من و تو اینجا تمومه، حالیه؟-

:شیوا از جا پرید و بی توجه به تهدید های وریا گفت

...تو رو به خاک مامانت-



وریا شد گاو وحشی، خون جلوی چشمش را گرفت و صورتش  
سرخ تر از هر زمان دیگری شده بود

به سمت شیوا برگشت و بی اختیار یقه اش را توی مشت  
گرفت:

!باز آخرت بود اسم مادر من رو به زبون آوردی-

اهمیت نداشت نگاه بقیه، اهمیت نداشت پچ پچ ها، هیچ  
چیزی مهم نبود

هنوز یقه اش را کامل ول نکرده بود که صدای دو رگه شده از  
:بغض شیوا بلند شد

!بچه ی اعتصام، دوست باباته-

:وریا نیشخند زد و یقه اش را ول کرد

!برو بگو همون بابام و دوست بابام واست یه فکری بکنن-

منتظر جوابش نماند و بیرون رفت. انگار که ریه هایش داشتند  
از کار می افتادند. هرچه نفس می کشید، هرچه روی قفسه ی  
...سینه اش می کوبید، باز هم کمبود هوا داشت

.پشت فرمان نشست و بی معطلی استارت زد

حالش از خودش، از تمام زندگی نکبت بارش بهم می خورد.  
متنفر بود از خودش، از شیوایی که یک روز زنش بود، از  
!اعتصام و حتی پدرش

نمی خواست بداند چرا شیوا جنین در بطن داشت، نمی  
خواست بداند چرا حاج اعتصام؟

.اصلا نمی خواست دیگر چیزی بداند

!تمام روز هایش شده بودند تیره و تار

تمام تقریبا یک ماهی که گذشته بود را نفهمید اصلا چطور رد  
کرده بود.

یا غرق کار بود، یا کنار مزار مادر، یا از دور به آسنایی نگاه می کرد که مثل یک گل روز به روز بیشتر از قبل پژمرده می شد به خودش که آمد جلوی در تیمارستان بود. بی ترید و مکث پیاده شد و شماره ی نسرین را گرفت  
 با بوق سوم بود که صدای گرمش توی گوش وریا پیچید  
 !سلام-

:سلام کوتاهی گفت و به همان آرامی، ادامه داد  
 اومدم آسنا رو ببینم. می شه بیای بیرون؟-

[03.03.20 17:21]

هشتاد\_و\_شش #

\*\*\*

سنگ ریزه ای که مقابلش افتاده بود را با نوک کفش جا به جا می کرد و منتظر آمدن نسرين بود

دستی به پشت گردنش کشید که صدای گرم نسرين نگاهش را از آسفالت جدا کرد:  
!سلام-

سر بلند کرد و خیره ی صورتش شد. چهره اش با آن لبخند کوچک و عینک روی چشمش، بانمک تر شده بود

تکیه از ماشین گرفت و کوتاه جواب سلامش را داد

نسرين دست در جیب های روپوشش فرو کرد و با سر به در اشاره کرد

بیا دیگه، چرا ایستادی؟-

وریا دست در جیب فرو برد و پشت سر نسرين به راه افتاد

دیوانه ی فرار از کار و پناه بردن به تیمارستان گوشه ی شهر  
بود.

:با ایستادن نسرین ایستاد و سر بلند کرد  
!اونجاست، نقاشی می کشه-

وریا روی نیمکت همیشگی اش نشست و خیره ی آسنایی شد  
.که غرق کشیدن نقاشی اش شده بود  
گمشده اش رو پیدا کرد؟-

بی اختیار پرسید، یک دفعه از دهانش در رفت و قبل از آنکه  
.حرفش را پس بگیرد نسرین کنارش نشست

اینکه یکی رو دوست داشته باشی یا نگران باشی اصلا -  
کار بدی نیست که بخوای بابتش خودت رو سرزنش کنی یا  
!ازش فرار کنی

:وریا نیشخند زد و نگاه از نیم رخ رنگ پریده ی آسنا نگرفت  
...من نه کسی رو دوست دارم و نه نگران کسی می شم-

برای همین هفته ای چند بار میای اینجا و می شینی روی -  
همین نیمکت تا نگاهش کنی؟

دلش می رفت برای لمس دوباره ی موهای لطیف آسنا و  
:زبانش اما تند و تیز بود

آدم به اشتباهاتش هم نگاه می کنه تا فراموش نکنه کجا و -  
...چطور خراب کاری کرده

اشتباهی که داری ازش حرف می زنی، زنی که دوست داره -  
و قبول کرده که اشتباه کرده! تو چی کار کردی؟

وریا نگاه از نیم رخ آسنا گرفت و خیره ی نسرينِ بالای سرش  
:شد

الان تو دکتر منی یا اون؟-

:نسرين نیم قدمی به عقب برداشت و کوتاه جواب داد

!من دوستتم-

وریا از جا بلند شد و با سماجت بیشتری از نگاه کردن به آسنا  
اجتناب کرد

!من نیازی به کسی ندارم-

نسرین بی حرف به جایی که آسنا نشسته بود نگاهی انداخت  
و عقب رفت

نگاه وریا بی اختیار به همان سمت کشیده شد و دست در  
جیب فرو برد

آسنا غرق دنیای خودش و به دور از هیاهوی اطرافش قلم مو  
را روی بوم می رقصاند و چیزی زیر لب زمزمه می کرد که  
وریا متوجه اش نمی شد

لگدی به سنگ ریزه ی جلوی پایش زد و به نیت رفتن عقب  
گرد

!آقای سیاحی-

آقای سیاحی گفتن نسرين باعث مكشش شد و به عقب  
برگشت.

:نسرين ليوان چای را به طرفش گرفت و ادامه داد  
این همه راه اومدی، حداقل یه چایی بخور و بعد برو-  
اومدم مهمونی؟-

...اومدی تا حرف بزنی-

:دست پشت گردنش کشید  
!اومدم بینمش و برم-

چرا؟-

...چون-

:وریا حرفش را خورد و نسرين جدیت در کلامش ریخت  
چرا وریا؟ مگه نمیگی نمی خواهی؟ برو دیگه، اذیتش نکن! -  
...به اندازه ی کافی



:توریا دست لای موهایش کشید و اخطار داد

!نسرین بسه-

:نسرین اما کوتاه بیا نبود و بیشتر از قبل پافشاری می کرد

چرا؟-

...چون-

[03.03.20 17:21]

DONYAIE MAMNOE

اوباش #

!فصل اول: ابولی

قسمت\_پنجم #

\*\*\*

یه چشمم به ساعته و یه چشمم به قابلمه! از ترس تیکه شدن  
 انگشتم تند تند پیاز رو خرد می کنم می دارمش روی گاز  
 زیرش رو روشن نکرده گوشیم رو بر میدارم و میرم توی  
 تلگرام. هنوز تلگرامم کاملا بالا نیومده که سیل پیام ها  
 دیوونه ام می کنه

:لعنتی می فرستم و زیر لبی غر می زنم  
 بی ناموسا امون بدین -

:می بینم اتوسا پیام داده و بی مکث بازش می کنم  
 آنی اگه تو تب\* رو میزنی، بنرت رو بزن من پاک کردم بنرا -  
 رو گلم

:واسش یه استیکر موش گوگولی می فرستم و می نویسم  
 باشه عزیزم -

شکلاتی از توی کابینت بر می دارم و می دارم گوشه ی لپم.  
 تند تند بنرها رو واسه محیا می فرستم و تایپ می کنم

بدو بنر بده باید برم-

یکم طول می کشه تا جواب بده و بدون بستن صفحه سراغ  
گاز میرم

گوشت رو می ریزم رو پیازا و همون جوری که نگاهم به  
گوشیه، گوشتا رو تفت میدم

پیام از سلین میاد و باعث می شه ملاقه رو کنار بذارم  
!سلام، امشب شبانه ایم-

:شکلات رو مزه مزه می کنم و با خنده می نویسم  
شبانه؟-

یه ردیف شکلک متعجب هم می فرستم که پیام های خودم  
:رو برام می فرسته و می نویسه  
آره دیگه، ببین خودت گفتی-

:استیکر گریه می فرستم

!من امشب با مهدیه دارم که-

.سکوتش نشون میده که قطعا ازش فحش می خورم

!زنی که غذا اتیش گرفت، دو دقیقه اونو بذار کنار-

:سعی می کنم ابروم رو بالا بندازم و هم زمان میگم

گه خور کارای منی؟ خیلی پرو شدیا! پاشو خودت درست -

...کن، امروز نوبت من نیست

:لبش آویزون می شه

...آنی جونم-

گمشو گمشو بی ناموس! خودت پاشو درست کن، گوشت -

...آتیش گرفت

جدیتم رو که می بینه بالاخره از جا بلند می شه و منم

.خوشحال تر از قبل میرم دراز بکشم

یه عالمه تب و شبانه روی دستم مونده و اذیت کردن سلین  
 زیادی بهم مزه کرده، ولی اینقدر خسته ام که نمی فهمم  
 چطوری با همون شکم گشنه خوابم می بره و خدا رو شکر  
 می کنم که ساعت گوشی به شکل روزانه زنگ می خوره،  
 چون اگه نباشه می دونم که قطعاً خواب می مونم

همونجور دراز کش با پا می زنم به دیانایی که مثل خرس  
 خوابیده و صدا می زنم

...دیان؟ دینی؟ پاشو-

سر جاش می شینه و در حالی که داره بازووش رو میخارونه  
 میگه:

نریم؛ نه؟-

خمیازه می کشم و فکر می کنم خب آره نریم بهتره. حالا کو  
 تا سه تا غیبتمون پر بشه؟

:پتو رو می کشم سرم و میگم

شب بخیر-

خمیازه ی صدا دارش نشون میده که دوباره خوابش برده و  
منم سمج تر از قبل پلک هام رو روی همدیگه فشار میدم  
بین خواب و بیداری ام که گوشیم باز زنگ می خوره و ناله ام  
بلند می شه

یه بار نیت می کنم نرم دانشگاه، اینجوری باید بذاری تو کاسه  
ام اخه خدا جون؟

:با چشم بسته گوشی رو به گوشم می چسبونم  
بله؟-

صبح بخیر نخودی؛ کجایی؟-

:با شنیدن صدای آیناز مطمئن می شم که بدبخت شدم  
تندی جواب میدم

!کلاسم تشکیل نشد، خوابم خونه-

ا!؟! بخواب پس، مزاحمت نشم-

:خمیازه می کشم و میگویم

!مراحمی-

!بیدار شدی به من یه زنگ بزن، یا علی-

صبر نمی کنه که جوابش رو بدم و قطع می کنه و من فقط

.امیدوارم نفهمه که کلاس رو پیچوندم

.تب زدن: تبادل کردن، نوعی تبلیغ در تلگرام

[03.03.20 17:21]

## هشتاد و هفت #

\*\*\*

با جدیت بیشتری خیره اش شد و دوباره تکرار کرد  
 چرا وریا؟ با من نه، ولی با خودت روراست باش -  
 رو راست بودن با خودش را دوست نداشت، اعتراف را دوست  
 نداشت، نمی خواست کوتاه بیاید  
 دست لای موهایش برد و باز نگاهش به سمت آسنا چرخید  
 با جدید رنگ ها را مخلوط می کرد. با پشت دست روی گونه  
 اش کشید و رد رنگ روی گونه اش لبخند محوی روی لب  
 وریا آورد  
 هر وقت نگاهش کردی و لبخند نزدی، آروم نبودی، انکار -  
 اکن!



:وریا اخم در هم کرد

!طرفش رو نگیر-

من طرفش رو نگرفتم و اصلا حرفی از اون نمی زنم. حرف -

!من تویی

:نگاه وریا به طرفش برگشت

رفیقمی؟-

:نسرین در سکوت نگاهش کرد و وریا پرسید

چرا؟ چرا وقتی می دونست می فهمم، وقتی می دونست -

نباید دروغ بگه دروغ گفت؟ واسه من ادا اومد که چی؟

بعدش؟

نگاه نسرین به سمت آسنایی برگشت که طره ای از موهای

:فرش در دست باد می رقصید

اینا رو از من نباید بپرسی! چرا همیشه می خواهی بقیه جواب -  
سوالت رو بدن؟ از آدم درستش بپرس، به جواب برس و  
!محاكمه كن

.وریا نگاهش كرد، انگار در دنیای دیگری به سر می برد  
عقب گرد كرد و بی زدن حرف دیگری رفت. توان ماندن  
نداشت، قدرت دیون آسنا در آن اوضاع برایش سخت تر از هر  
وقتی بود و خدا می دانست وریای در آستانه ی چهل سالگی  
.از كوبش بی امان قلبش داشت دیوانه می شد  
در واحدش را كه باز كرد موجی از سرما و تاریکی به  
.استقبالش آمد

دسته كلید و سوئیچش را روی كانتر انداخت و به روشن  
كردن يك آباژور بسنده كرد  
كمر بندش را كه باز كرد خودش را روی مبل انداخت و سر به  
.پشتی اش تكيه داد

خیره به سقف تاریک افکار مختلف در سرش چرخ می خوردند  
و خاطرات جلوی چشمش ردیف شده بودند

به آسنا گفته بود لجن؟ هرزه؟ خودش کدام یک از صفاتی که  
همیشه ورد زبانش بودند را نداشت؟

به افکار در همش نیشخند زد و جعبه ی فلزی سیگار هایش  
را از توی جیبش بیرون کشید

سیگار بین لب گذاشت و با فشردن ضامن فندک با خودش  
تکرار کرد

!من خودم ج...کش تر از این حرفام-

پک به سیگار زد و دود بیرون داد و سرش را بین دو دست  
فشرده. سر درد هایش باز برگشته بودند و از شدت سر درد کم  
کم داشت دیوانه می شد

سیگار نیم سوخته را توی جا سیگاری خاموش کرد و به هوای  
پیدا کردن مسکن از جا بلند شد

ویبره رفتن تلفنش در سکوت بی حد خانه زیادی توی ذوق  
می زد و برای وریا اهمیت نداشت

قوطی قرص ها را از توی کشو برداشت و خواست از اتاق  
خارج شود که چشمش به لپ تاپ روی میز افتاد

به طرفش راه افتاد و قوطی قرص ها را بیشتر لای انگشتانش  
فشرده

تا روشن شدن لپ تاپ قرصش را خورد و با ناخن اشاره روی  
میز ضرب گرفت

وارد برنامه ی مورد نظرش شد و بعد از وارد کردن تاریخ و  
ساعت حدودی اش منتظر ماند

به محض باز شدن صفحه سر تا پا چشم شد برای دیدنش،  
برای دوباره دیدن آسنایی که در خانه اش بود

سبک بال می رقصید، راه می رفت و دلبری می کرد

به پستی صندلی تکیه زد و با خودش فکر کرد عاشق همان  
 خنده های دلبرانه شده بود؟ یا دستان نوازشگرش؟  
 دلش دود کردن پاکت پاکت سیگار لعنتی را می خواست.  
 :کسی در سرش فریاد زیاد  
 سیگار یا آسنا؟-

.دست به پیشانی اش کشید و کلافه لپ تاپ را برست  
 قرص افاقه نمی کرد، هیچ هیچ افاقه نمی کرد برای تسکین  
 !دردش

قوٹی قرص را روی زمین پرت کرد و خودش را روی تخت  
 انداخت.

صدای تلفن روی اعصابش بود و نمی فهمید مادر که نبود،  
 مادر هم که نباشد مگر کسی با او کار داشت؟  
 :بالش را روی سرش فشرد و از ذهنش گذشت  
 !کاش یه لحظه همه ی دنیا خفه بشن-

[03.03.20 17:21]

هشتاد و هشت #

\*\*\*

چشمش را مالش داد و خمیازه کشید. آنقدر بوی رنگ در  
مشامش پیچیده بود که احساس می کرد مغزش داشت آب  
می شد.

به طرح مقابلش خیره شد و میلش برای تکه تکه کردن بوم را  
به زحمت پس زد.  
!چقدر خوب کشیدی-

نگاه کوتاهی به هنگامه ای که پشت سرش بود انداخت و  
 دوباره خیره ی بوم شد  
 !می دونم-

:هنگامه کنارش نشست و شکلاتی به طرفش گرفت  
 کی هست حالا؟-

:آسنا نگاه از شکلات گرفت و بی برداشتنش گفت  
 ...أفلیا! هملت...شکسپیر-

:هنگامه شکلات را مزه کرد  
 !نمی فهمم؛ ولی خوشگله، شبیه خودته-

آسنا همان طور که قلم موها را تمیز می کرد سکوت را  
 مناسب تر می دانست

حوصله ی حرف زدن نداشت و ترجیح می داد با سکوت  
 کردن نارضایتی اش را از گفت و گو نشان دهد

شوهر کردی؟-

انه-

پس اون آقا کیه که همیشه میاد دیدنت؟ دوست پسرته؟-

قلم مو از دستش سر خورد و چشمه ی اشکش جوشید

آقا؟ کدام آقا را می گفت اصلا؟ می شد وریایِ عزیز کرده اش  
باشد همان مردِ مد نظر هنگامه؟

قلبش به تلاطم افتاد و عرق سردی تنش را پوشاند

کدوم مرد؟-

:هنگامه از جا بلند شد

...همون که قدش بلنده و همیشه هم اخم می کنه-

مرد قد بلندِ اخمویِ دوست داشتنی اش بود یعنی؟ اصلا مگر  
چند مرد قد بلندِ اخمو داشت؟



سر تکان داد و خسته از امید دادن های بی سر و تهش  
 وسایلش را برداشت و به سمت ساختمان راه افتاد  
 دلش های های گریه کردن می خواست، دلش جیغ کشیدن  
 می خواست و دلش حتی اورهان روی اعصابش را می  
 خواست.

تابلو را روی تخت گذاشت و کیف وسایلش را توی کمد  
 گذاشت.

:تقه ای به در خورد و در با کمی مکث باز شد  
 آسنا؟-

:با شنیدن صدای نسرین به عقب برگشت  
 بله؟-

...یه نفر اومده با تو کار داره-

قلبش از کار ایستاد، مرد و زنده شد، تمام تنش به یک باره از  
 عرق پوشیده شد و بی اختیار لب زد

چی؟-

:قبل از آنکه نسرین حرفی بزند در اتاق باز و اورهان وارد شد  
!سلام-

دست روی پیشانی اش گذاشت و نسرین با زدن لبخندی  
بیرون رفت

اورهان دسته گلِ توی دستش را روی تخت گذاشت و با دراز  
کردن دست هایش به طرف آسنا گفت  
اجازه هست؟-

آسنا شد تشنه ی محتاجِ آب و قبل از اورهان پا پیش گذاشت  
و دست دور تنش حلقه کرد

:اورهان تک خنده زد و با بغل کردنش گفت

قبلا می خواستم بغلت کنم نمی داشتی و می زدی در گولی -  
...بازی

:آسنا اشک کنار زد و خودش را عقب کشید

!همیشه همین قدر رو مخ بودی-

:کنار هم روی تخت نشستند و آسنا ادامه داد

اگه نمی دونستم گرایشات دیگه ای داری قطعاً الان این -  
اتفاقات نمی افتاد

:اورهان باز خندید و آسنا هول پرسید

از هرمز خبر داری؟ خودت کدوم توری بودی؟-

اورهان کف دست هایش را روی تخت گذاشت و کمی به  
عقب مایل شد

منم خوبم؛ تو چطوری؟-

آسنا بغ کرده نگاهش کرد که به ناچار لبخندش را جمع و جور  
کرد:

هرمز که رفت کانادا! این همه سال ما رو عنتر و منتر -

...خودش کرده بود، نمی خواستم تو هم

:حرفش را خورد و آسنا به طرفش برگشت

منم چی؟ تو چی می دونی که من نمی دونم؟-

:اورهان شانه بالا انداخت

تو هم اذیت بشی! به اندازه ی کافی من رو تو فشار گذاشته -  
...بود

:مبهوت نگاهش کرد

همین؟-

!هرمز رو ول کن، من اومدم حال خودت رو بپرسم و بینمت-

...هرمز رفته بود، هرمز رفته بود؟ هرمز

باورش نمی شد که آنقدر ساده رو دست خورده باشد و تمام

.چیزی که اورهان می دانست همانی باشد که گفته بود

:سر بلند کرد و خیره ی چشمان براق اورهان شد  
!اورهان من رو مسخره نکن، تو یه چیزی می دونی؛ نه؟-  
!آره-

[11.03.20 17:04]

DONYAIE MAMNOE

هشتاد و نه #

\*\*\*

مبهوت خیره ی اورهان مانده بود. می دانست و نمی گفت؟  
می دانست و داشت جان به لبش می کرد؟  
:دستی به صورت عرق کرده اش کشید

یعنی چی؟-

:اورهان دستش را گرفت

یعنی که می دونم تو باید بی خیالش بشی؛ بذار کمکت کنم -  
!آسنا

آسنا لبریز از خشمی که در تک به تک سلول هایش می  
:جوشید، دستش را عقب کشید

می فهمی چی میگی؟ می فهمی چی می خوای؟ چطور بی -  
...خیال بشم؟ چطور

بغض وقفه انداخت بین حرف زدنش و به اجبار برای کنترل  
:گردن خودش از جا بلند شد

چطور...چطور یادم بره و بی خیال بشم؟-

:مشتش را روی سینه اش کوبید

این قلب داره آتیش می گیره، داره می سوزه، دارم دق می -  
...کنم

:دستانش را مقابل اورهان گرفت

من با همین دستا شش سال پیش خواهرمو، پاره ی تنم رو -  
...از تو حموم با رگ پاره اش بغل کردم و کشیدمش بیرون

:روی چشمانش ضربه زد

با این چشمای کور شده ام دق کردن بابامو دیدم، سخته -  
کردن مامانمو دیدم، دیدم اون آزمایشا و نامه ی آسانا رو که  
ثابت می کردن حامله است، ثابت می کردن به جیگر گوشه ام  
...تجاوز شده

:بغضش شکست و نالید

خودم تن کبودش رو دیدم، مردنشون رو دیدم! ج...نده -  
...شدم...همه چی شدم تا فقط اون نامرد رو پیدا کنم

:اورهان مقابلش ایستاد و دستانش را گرفت

...باشه آروم باش! بیا بشین، باهم حرف می زنیم-

اما آسنا انگار در دنیای دیگری بود. قطرات اشک بی وقفه از چشمش سر می خوردند و بغضش سنگین و سنگین تر می شد.

نمی خواست باور کند که هرمز رفته بود، هرمز بی دادن ... پرونده رفته بود

اصلا چرا باید باور می کرد؟ هرمز قول داده بود، نداده بود؟ سعی کرد با بلعیدن بزاق دهانش بغضش را رفع و رجوع کند ولی مگر فایده داشت؟

:اورهان به آرامی صدا زد

آسنا؟-

:صدایش لرزید

... بهم گفت آبجی کمک کن -

:نگاهش را تا چشمان اورهان بالا کشید



پشیمون شده بود... ولی دیر شد... گذاشتم بمیره... باید بیشتر -  
 ...تلاش می کردم. باید هر کاری می کردم تا زنده بمونه  
 :قطره اشکی روی گونه اش افتاد  
 ...ولی نتونستم، نشد. خواستما، ولی نشد-  
 :قطره ی دوم هم روی گونه اش افتاد  
 ...هرچی دوییدم، هرچی جیغ زدم، همه فقط نگاه کردن-  
 ثانیه به ثانیه بیشتر از قبل رنگ می باخت و تنش سرد تر و  
 :سرد تر می شد  
 ...نه تونستم نجاتش بدم، نه تونستم قاتلش رو پیدا کنم-  
 اورهان جفت بازوهایش را گرفت و با جدیت خیره در چشمان  
 :پر آتش گفت  
 تو هر کاری تونستی کردی؛ لعنتی تو حتی گذاشتی مردای -  
 ...مختلف لمست کنن

:خودش را کنار کشید و غرید

کم بود؛ می فهمی؟ کم بود...هرمز نباید من رو اینجوری -  
...ول می کرد

شقیقه اش به شدت نبض می زد و هم رنگ گچ دیوار شده  
بود.

:اورهان دستانش را به حالت تسلیم بلند کرد

...باشه، باشه! آرام باش، بیا بشین اینجا-

:تقه ای به در خورد و پرستاری وارد شد

!خانم دکتر گفتن باید برید دیگه آقا-

اورهان نگاهش را از پرستار گرفت و به آسنای بغ کرده خیره  
شد.

.اینجوری نکن آسنا...لطفا! بذار کمکت کنم-

.آسنا رو گرفت و پرستار دارو ها و لیوان آبی به طرفش گرفت

!بفرمایید بیرون آقا-

اورهان با مکث بیرون رفت و آسنا آرامبخش ها را از پرستار گرفت.

دلش یک خواب عمیق و طولانی می خواست؛ یک خواب بی بیدار!

روی تخت دراز کشید و با سماجت پلک روی هم فشرد.  
تمام گذشته در سرش مرور می شدند و بغضش را بزرگ و بزرگتر می کردند.

[11.03.20 17:04]

#نود

\*

فکر می کنند انسان هستند، فکر می کنند اشرف مخلوقات " محسوب می شن و قدرت این رو دارن که هر کاری بخوان انجام بدن. ولی وقتی بهشون دقیق نگاه کنی آدم، انسان و در کل چیزی تحت این عنوان نمی بینی، در عوض عنکبوت های رو می بینی که زیر پوستشون مخفی شدند. عنکبوت های نفرت انگیزی که خارج از جنسیتشون به قالب های زن واکنش نشون میدن و شروع می کنند به تنیدن تار های ضخیم به دورش تا بتونن راحت تر و سریعتر خفه اش کنند اونم در حالی که زیر لب تکرار می کنند: "بمیر...بمیر...بمیر...بمیر"

.پست را ارسال کرد و به صفحه ی گوشی خیره شد  
سیل لایک و کامنت هایی که به سمت پستش روانه شده بود  
را دوست داشت

دکمه ی کنار صفحه را فشرد و با خاموش شدنش از جا بلند شد.

وسایل روی میز کارش را مرتب کرد. کرم پودر را برداشت و زیر بینی گرفت؛ همیشه، همه جا و هر لحظه بوی لوازم آرایش حالش را بهتر می کرد.

کرم را روی میز برگرداند و با عبور از کنار میز کارش به طرف کمد رفت.

به وسواس خرج کردن برای انتخاب لباس، نیازی نداشت؛ همه چیز را از قبل آماده کرده بود.

دست لای موهایش برد و لباس های مد نظرش را برداشت باید حاضر می شد. باید می رفت به دیدن کسی که هر روز را به امید زمین زدنش گذرانده بود.

\*

با برداشتن سویچ و دسته کلیدش از روی کانتربه سمت در  
حرکت کرد.

دیگرنه حوصله ی توی خانه ماندن را داشت و تحمل فکر  
!کردن

.دلش مستی بی حد و سکس بی پایان می خواست

دلش همان خوش گذرانی های قبل از آسنا را می خواست،  
!غرقِ مشروب و گل و سیگار

آمار مهمانی را از بابک گرفته بود و قبل از آنکه پشیمان شود  
از خانه بیرون رفت

.جلوی خانه ی هومن که پیاده شد لحظه ای مکث کرد  
عمیق و پشت سر هم نفس کشید. موهایش را مرتب کرد و  
به سمت در رفت

.با فشردن زنگ کمی طول کشید تا در با صدای تقی باز شد

با ورود به واحد هجوم بوی عطر های مختلف و نور های  
 رنگی به سمتش، نیشخندی روی لبش نشاند  
 روی اولین مبل خالی خودش را رها کرد و لمیده، نگاهش را  
 بین آدم های توی سالن چرخاند  
 حوصله ی سلام و علیک با کسی را نداشت و به دنبال پیدا  
 کردن کسی که با معیار هایش هماهنگ باشد چشم در سالن  
 چرخاند  
 نگاهش روی دختر مو بلوطی قفل شد و سر تا پایش را  
 بررسی کرد  
 با کمترین دقت به راحتی سائز تمام پستی و بلندی هایش را  
 حدس زد و درست همانی بود که می خواست  
 لیوان مشروبی از پیشخدمت گرفت و یک ضرب بالا رفت  
 دکمه ی سوم پیراهنش را هم باز کرد و لیوان دیگری  
 برداشت

وقت غرق کردن خودش رسیده بود. وقتِ فراموش کردن  
!آسنا

موزیک بیس داری که توی سالن پخش می شد ذهنش را  
خالی می کرد. بوی مشروب، سیگار و عرق تمام مشامش را  
پر کرده بود

خودش را به همان دختر مو بلوطی رساند و لبخند روی لبش  
نشاند. دختر کمی خودش را به طرفش کشید و مقابلش شروع  
کرد به رقصیدن

دستش روی تن و بدن دختر کنارش می لغزید و بدن عرق  
کرده اش دمای بدن وریا را بالاتر می برد

انگار دیگر خودش نبود. شده بود همان وریای سابق

بلند بلند می خندید و توی تاریک و روشن سالن نگاهش را  
روی تمام تن دخترک می چرخاند



دخترک چسبیده به وریا بدنش را به بهانه ی رقص تکان می داد و وریا راضی از کارش همراهی اش می کرد.

زبانش را روی گردن وریا کشید و دروغ بود اگر می گفت دلم سکس نمی خواست.

دستش روی باسن دختر نشست و بیشتر خودش را به وریا چسباند.

:کنار گوش وریا بین نفس زدن و خنده اش به حرف آمد  
!سگ مست جذاب تری -

می رقصید، نمی رقصید، تنش را وسط آن همه جماعت می مالید، نمی دانست! فقط می دانست حالش زیادی خوب بود؛  
!یک خوب ترسناک

دی جی به موقع آهنگ را عوض کرد و صدا را بالاتر برد. لا به لای جیغ و فریاد کشیدنِ جمعت دورش گردن دختر را گاز گرفت.

انگار تازه داشت به حرف بابک می رسیدم. مست شدن با  
وحشی شدنش ارتباط مستقیم غیر قابل انکاری داشت  
.رول گل را از دستِ پسرِ کناری اش گرفت و پک محکی زد  
خنده اش شدت بیشتری گرفت و دنگ دنگِ توی سرش به  
اوج رسید.

داشت از گرما کلافه می شد. تمام بدنش خیس عرق بود و  
حال خودش را نمی فهمید  
سر جلو برد و لب به گوش دخترک چسباند و با همان صدای  
:دو رگه شده اش لب زد  
مست دوست داری؟-

:دختر دستش را پایین برد

!خشن دوست دارم-

قهقهه ی وریا بین آن همه سر و صدا گم شد و نگاهش به  
کسی افتاد که نباید

اثر گل بود یا آن همه مشروبی که خورده بود؟  
 نمی دانست ولی تمام حال خوبش داشت پر می کشید  
 !نفسش به شماره افتاده بود، او...؟! آنجا...؟  
 پشت سر هم پلک زد و دیگر اثری از او نبود

پایان\_فصل\_چهارم#

"به سلامتی یک شکوفه زیر تگرگ"

~~~

که به سلامتی مرگ های تدریجی

سید_مهدی_موسوی#

[11.03.20 17:04]

نود_و_یک_#

*

"هجدهم بهمن_یازده و بیست و پنج دقیقه ی بامداد"

لیمو را زیر بینی گرفت و عطرش را با لذت به سمت ریه
هایش کشید. چاقو لای انگشتانش جا به جا شد، لیمو روی
تخته نشست و لبه ی برنده ی چاقو روی پوست زردش جا
خوش کرد.

به نرمی چاقو را به پایین هدایت کرد و صدای تق ضعیفِ
 ناشی از برخورد چاقو با تخته، خبر از تکه شدن لیمو می داد
 یکی از تکه های لیمو را بین انگشتانش گرفت و لیوان را کج
 نگه داشت. فشار سر انگشتانش را بیشتر کرد و لیمو را دور تا
 دور لبه ی لیوان چکاند
 لیوان را سر و ته کرد و لبه اش را توی بشقاب نمک فرو برد
 *

"هجدهم بهمن_یازده و بیست و پنج دقیقه ی بامداد"

گونه اش خیلی خفیف تیر می کشید و پوست دستش می
 سوخت. چشمش تار می دید و نور چراغ بالای سرش آزارش
 می داد. پلک زد بلکه تاری دیدش را رفع و رجوع کند اما
 کارش بی فایده بود. تمام اعضای بدنش سنگین بودند و با

تمام سر بودندشان باز هم درد های ضعیفی در گوشه و کنار
تنش احساس می کرد

دهانش طعم آهن می داد و زبانش سنگین شده بود. تصاویر
درهم و برهم در سرش می رقصیدند

*

"یازده و بیست و شش دقیقه"

لیوان را روی کانتیر مقابلش گذاشت و شیشه ی مارتینی را
برداشت. به آرامی مایع تقریباً بی رنگ را توی لیوان ریخت و
برش لیموی پیچ خورده به دور خلال دندان را هم داخل لیوان
گذاشت.

لیوان را به آرامی به سمت شخص مقابلش سر داد و لبخند را
کنج لبش نشانده. گیج و با چشمان خمار لیوان را برداشت.

تبادلش در پایین ترین حد ممکن قرار گرفته بود و برایش
هیچ اهمیتی نداشت

!شامپاین خواسته بودم-

منتظر جواب نماند و بی اهمیت دست دیگرش را حرکت داد،
خلال دندان را در آورد و روی میز انداخت. لیوان را به لب
چسباند و باز هم نوشید

!امشب نمی تونم بهتون بدم-

*

"نوزدهم بهمن دوازده و سی و دو دقیقه ی شب"

تلاش می کرد زبان سنگین شده اش را تکانی دهد. دستش
را به سمت بالا کشید و چیزی مانع حرکتش شد. سر کج کرد،
پلک زد، چند تا طناب بود؟ یکی؟ دوتا؟ ده تا؟ نمی فهمید

فقط بسته شدن دستش به واسطه ی طناب به تخت را به
 زحمت درک کرده بود

صدای جیر جیر در خبر از آمدن کسی می داد. پلک زد، پلک
 زد، پلک زد و صورت آدم تازه وارد را واضح نمی دید. تاریک
 و تاریک بود. پلک روی هم فشرد و باز دستش را به بالا کشید.
 تق، تق، تق

تلاش نکن، باز نمی شه-

صدا را می شناخت ولی نام صاحبش را از یاد برده بود. صدا را
 از کیلومتر ها دورتر می شنید انگار و زنگ بی وقفه ی
 .گوشش آزارش می داد
 ... دلم برات تنگ شده بود کو-

پلک هایش روی هم افتادند باز و غرق در خواب، دستش بی
 .جان کنارش افتاد

**

"نوزدهم بهمن_سیزده و چهل دقیقه"

:دستی روی کتفش نشست و به شدت تکانش داد

.پاشو، پاشو، پاشو! با توام میگم پاشو! حاجی داره میاد-

با شنیدن نام حاجی کمی تکان خورد و پتو را روی سر کشید.

سرش به شدت درد می کرد و میلش تنها به خوابیدن بود و
بس. خاطرات شب قبل را از پشت دیوار نسبتا ضخیمی از مه
و غبار می دید

باز کتفش اسیر دست همان شخص شد و تکان هایش بیشتر
شدند:

!با تو ام میگم پاشو، وریا، وریا، وریا-

[09.04.20 14:46]

نود_و_دو#

*

"نوزدهم بهمن_سیزده و چهل و پنج دقیقه_خانه ی وریا"

:شخص بالای سرش عصبی پتو را کشید

...وریای باب-

:هنوز حرفش کامل نشده بود که داد حاجی در آمد

!مرتیکه تن لش هنوز خوابی؟-

گیج و منگ از جا بلند شد و دست سر جای خالی دختری که

.شب قبل همراهی اش کرده بود کشید

.سرش درد می کرد و قرص آسپرین می خواست

خدا را شکر می کرد شلوار پوشیده بود قبل از خواب و گر نه داد
زدن های حاجی را باید بیشتر تحمل می کرد

نگاهش به بابک بالای سرش افتاد و تازه متوجه شد کسی
که تمام مدت صدایش می کرد بابک بود. ولی بابک در خانه
اش؟

:با صدای گرفته و دو رگه ای گفت

چه خبره اول صبح؟-

:حاجی لا الله الی الله گویان، از اتاق بیرون رفت و بابک غرید

:تن لشتو جمع کن بیا تو سالن که گاوت زایید-

"نوزدهم بهمن_سیزده و چهل و پنج دقیقه_سوله ی تاریک"

نور چشمش را می زد و دنگ دنگ سرش تمام نشدنی به نظر
می رسید.

انگار مغزش از کار افتاده بود و هیچ چیز را به یاد نمی آورد.
دستش را به بالا کشید و باز تق تق ناشی از برخورد دستبند با
میله ی تخت بلند شد.

ناله کرد، وریا را صدا زد، کمک خواست و تنها چیزی که
عایدش شد سکوت بود و سکوت
:سر انگشتانی پیشانی اش را لمس کردند
!بیدار شدی؟-

به هوای شناختن صاحب صدا به مغزش فشار آورد؛ هیچ به
هیچ!

گریه اش گرفته بود و اشک به آرامی از گوشه ی چشمش سر
می خورد.
...چی از جونم می خوای-

آنقدر آرام و خفه گفته بود که شک داشت آن شخص شنیده باشد.

فقط می خوام کمکت کنم -

*

"نوزدهم بهمن - سیزده و پنجاه دقیقه - خانه ی وریا"

روی مبل مقابل حاجی نشسته بود و بی توجه به غر زدن هایش فکر می کرد قرص اسپرین را کنار مسکن هایش گذاشته بود یا جای دیگر؟

مرتیکه نفهم! گوش میدی چی میگم؟ -

:شقیقه اش را مالش داد

فرقی هم می کنه؟ شما کار خودت رو می کنی، منم کار -
...خودم رو

حاجی سرخ تر از قبل از جا بلند شد و بابک لمیده تر از قبل و
 با لذت بیشتری به نزاع پدر و پسری نگاه می کرد
 دلت هوس دادگاه کرده یا شلاق؟-

:وریا هم اخم در هم کرده از جا پرید

اون جا... کشی که واست خبر می بره و میاره باز افتاده دنبال -
 من؟ بکش بیرون از من بابا... اصلا دلم هم هوس دادگاه کرده
 هم شلاق خوردن، این بار بگیرم رو یه دختر تو نیا بگو این
 !پسر مه

منتظر جواب حاجی نماند و به طرف آشپزخانه راه کج کرد.
 ...دیگر نه حرمتی مانده بود، نه احترامی

:حاجی صدا بالا برد

کاش اون شب خوابم می برد و این تخم نحس رو نمی -
 کاشتم که الان واسه من زبونش این قدر دراز باشه! تو گه
 ...خوردی، فهمیدی وریا؟ گه خوردی

:توریا به خنده افتاد و جفت ابرو های بابک بالا پریدند

چیه بابا؟ یادت رفت حاج عزتی؟ برگشتی به زمونی که کف -
کوچه و خیابونا واسه دو قرون سگ دو می زدی؟ چاک دهنه
...ول شده؟ می دونی چیه

:دوباره مقابلش ایستاد

!حالم از خودم بهم می خوره بگم از تخم و ترکه ی توئم -
سیلی حاجی که روی صورتش نشست صورتش را در جهت
مخالف کج کرد

:بابک به ناچار مداخله کرد

!حاجی -

حاج عزت اهمیت نداد و اخطار گونه انگشتش را مقابل صورت
:توریا تکان داد

بار بعد، تاکید می کنم، بار بعد پات باز شه به پارتی و اینجور -
...که خوریا خودت خوب می دونی چه اتفاقی میوفته

خندید، پر تمسخر و سکوت کرد. حاج عزت تنه ای حواله اش
کرد و بیرون رفت.

[09.04.20 14:46]

نود و سه #

با بسته شدن در آپارتمان، خودش را روی مبل انداخت و
سرش را به پشتی اش تکیه داد.
بابک به طرف آشپزخانه حرکت کرد
آسپرینی چیزی داری؟-

:بی توجه به سوالش گفت

چرا گم نمی شی بری؟-

با صداقت و خنده ای که توی تک تک کلماتش مشخص بود

:جواب داد

!حقیقتا دیدنت تو این اوضاع ریده حالم رو خوب می کنه-

وریا اما بی آنکه برای حرفش اهمیتی قائل شود، شقیقه اش را

:مالش داد

یه مسکن از تو یخچال بده-

:در یخچال را باز کرد

!خوبه تا الان می گفתי برو گمشو-

وریا چشمش را ماساژ داد و کلافه از سر دردی که بیخ یقه

:اش را گرفته بود حاجی و تهدید هایش را کنار زد

...هنوزم میگم گمشو-

:ورقه ی قرص و لیوان آب را به طرفش گرفت
برم باز گند بالا بیاری؟-

قرص را با جرعه ای آب فرو داد و به هوای پیدا کردن تلفنش
:نگاه روی میز و مبل ها چرخاند

اوهو! تو شدی گند جمع کن من؟ از کی تا حالا؟-

بابک روی مبل مقابلش نشست و با بیرون کشیدن تلفن وریا
:از توی جیب کتش گفت

از وقتی دیشب توئه سگ مست چت کرده زنگ زدی بهم. -
مرتیکه کی تا حالا اینقدر احمق شدی؟ به زور اون دختره رو
...پرت کردم بیرون

وریا تلفنش را برداشت و با فشردن دکمه ی کنارش جواب
:داد

می خوای موعظه کنی همین الان گمشو بابک! به اندازه ی -
.کافی دیدنت حالمو بهم می زنه

:با پاشنه ی پا روی زمین ضرب گرفت

موعظه ی چی؟ دیشب رو پات بندم نبودى، اصلا يادته چه -
گه هاى خوردى؟

به مغزش فشار آورد و شب قبل را مرور کرد. چه شده بود؟
هنوز سر درد داشت، هنوز گیج و مگ بود چشمش دو دو مى
زد.

:مگ زمزمه کرد

دیشب؟-

تک خنده ی بابک اعصابش را خرد کرد و به زحمت جلوى
خودش را گرفت تا دندان هایش را خرد نکند.

!آقا رو! تازه میگه دیشب؟-

نفس بیرون داد و از تیر کشیدن سرش پلک روی هم فشرد
کم کم چراغ های ذهنش روشن مى شدند

کنار دختری می رقصید، شات های مشروب را پشت هم بالا
می داد و کام هایی که از رول گل می گرفت حالش را بدتر و
بدتر می کردند.

دیدنش! دیدنش بعد از چهارده سال

مقابلش بود، شک نداشت؛ مقابلش بود و به رویش لبخند زده
بود.

مسئول بار، شامپاین خواستنش، چهره ای که زیادی آشنا بود
و بین آن همه چتی و مستی قادر به تشخیص نبود
توهم دیدیش؟ نه؟-

قیافه ی گیج بابک جواب منفی اش را نشان می داد.

:موهایش را لای انگشتانش چنگ کرد

...دیدمش! خودش بود...خود عوضیش-

:خیره در چشمان بابک ادامه داد

!حق با شیواست اون برگشته-

:چشم های بابک به آنی تا آخرین حد ممکن گشاد شدند
!چی؟-

لب از لب برای حرف زدن از هم فاصله نداده بود که صدای
پیام تلفنش که پشت سر هم بلند می شد نگاهش را از بابک
جدا کرد.

.تلفن را چنگ زد و پیام ها را باز کرد
سیل پیام ها و زنگ های نرسیده اش را بدتر از قبل می
کرد.

.وریا یه نفر اومده دنبال آسنا و آسنا رو می خواد ببره-
می شه لطفا گوشیت رو جواب بدی؟ گفتی نباید بذارم کسی -
.ببردش ولی آسنا رفت
...وریا بردار-

!وریا فکر می کنم آسنا توی خطر باشه-

با دیدن پیام آخر از جا پرید و بی توجه به تیر کشیدن سرش و
عدم تعادلی که داشت گفت

!فکر کنم آسنا پیششه-

[09.04.20 14:46]

DONYAIE MAMNOE

نود_و_چهار #

.گلوش می سوخت و نمی دانست چرا، ولی ناله می کرد

سر درد امانش نمی داد و بوی خونی که توی بینی اش
پیچیده بود حالش را بهم می زد

صدای جیر جیر در که بلند شد ناله اش توی گلو ماند

از ترس بود یا اضطراب را نمی دانست ولی مچاله تر شد و
اشک های گرم از لای پلک های نیمه بازش فرو چکید

صدای قدم های محکمش لرز بدی را توی تنش نشانده

:کنارش که نشست خودش را جمع تر کرد

بیدار شدی؟-

:پلک روی هم فشرد و نالید

...وریا می فهمه-

:خنده اش در اتاق خالی و نمور پژواک شد

!آره می فهمه؛ ولی کاری هم نمی تونه بکنه-

:دست ستون کرد و خودش را بالا کشید

...اون میاد که پیدام کنه-

...اون هیچ غلطی نمی کنه! فهمیدی؟ هیچ غلطی-

:گریه اش شدت گرفت و کمی خودش را جلو کشید

تو رو خدا بس کن...چی از جونم می خواهی؟-

چانه اش اسیر شد و صدا در گلایش خفه! با ملایمت چانه

:اش را نوازش کرد و جواب داد

.فقط می خوام کمکت کنم-

:قطره اشک دیگری از بین مژه هایش سقوط کرد

این چه کمک کردنیه؟-

:سر انگشتش را روی گونه اش کشید

به هر مز گفتم تو احمق تر از این حرف هایی که بخوای -

متوجه ی این چیزا بشی ولی مدام می گفت می شه ازت

...استفاده کرد

با پشت دست محکم توی دهانش کوبید و جیغ خفه اش در
:اتاق طنین انداز شد

ولی تو! تویه احمق همه چیز رو خراب کردی. عاشقش -
شدی؟ آره؟ عاشق اون وریای پفیوز؟

از جا بلند شد و دو قدم به عقب برداشت و با نشان دادن لبخند
:روی لبش ادامه داد

ولی من نمی دارم اینجوری بمونه! وریا باید تقاص کاری که -
!کرده رو بده. هم وریا، هم شیوا، هم بابک
:خودش را روی زمین کشید و هق زد

به من چه؟ من چه کاره ام؟ بذار برم لعنتی من نمی خوام -
...کمکم کنی

:فریاد کشید

خفه شو! لال شو! هرچی میگم فقط میگی چشم و خفه می -
!شی

صدا در گلویش ماند، حرف در دهانش ماسید و قلبش بی امان
شروع کرد به تپیدن

چشم ریز کرده به موجود نحیفی که روی زمین در خون
خودش می غلطید ادامه داد

مگه نمی خوای بفهمی پرونده ی سفارشیت که هرمرز -
قولش رو داده بود کجاست؟ هوم؟
بلند و دیوانه وار خندید

من دارمش، نمی خوایش؟ نمی خوای بدونی که شکم -
خواهر کوچولوت رو آورد بالا؟
جیغ کشید

...خفه شو! حق نداره درباره ی خواهرم حرف بزنی -
چیه بهت برخورد؟ مگه نمی خوای اونی که خواهرت رو، -
خانواده ات رو، همه چیزت رو ازت گرفت پیدا کنی؟ هوم؟
لبخندش عمق بیشتری گرفت و ادامه داد

مگه به خاطر پیدا کردنش با کس و ناکس خلوت نکردی؟-

:سر کج کرده نگاهش کرد

مگه با همه عشق بازی نکردی؟ همه عمر تو نداشتی سرش؟-

.قلبش داشت از کار می ایستاد و نفسش به شماره افتاده بود

تحمل شنیدن حرف هایش را نداشت. دستانش را روی گوش

:هایش فشرد و نالید

...دهنتو ببند-

سیلی دوم را که خورد باز هم کوتاه نیامد و با سماجت خیره

:اش شد

بین...بین تقصیر خودته که نمی ذاری عین آدم باهات -

.برخورد کنم

:بی خیالِ درد گونه و لبش، صدایش لرزید

...تو حیوونی...حیفِ حیوون-

:یقہ اش را گرفت و توی صورتش غرید

.آرہ حیوونم! ولی نہ حیوون تر از اون وریای بی شرف-

منتظر جواب نماند؛ پر شتاب یقہ اش را ول کرد و بیرون رفت.

کوبش در باعث شد پلک ببندد و دوبارہ در خودش مچالہ شود.

متنفر از خودش، از حال بد و دردی کہ داشت بی مقاومت کردن به چشم هایش اجازہ می بارش داد.

پلک روی ہم فشرد و خودش را دید و کاپ کیک کوچکی کہ در دست داشت

پلک روی ہم فشرد و وریایی را دید کہ لا بہ لای نفس زدن هایش کنار گوشش می گفت

!تو با ہمہ فرق داری-

:لبش را بین دندان هایش گرفت و نالید

...کاش زودتر پیدام کنی...کاش زودتر بیای-

[09.04.20 14:46]

نود_و_پنج #

تیک وار پایش را تکان می داد و نگاهش به حاجی بود که در
کمال آرامش چایش را مزه مزه می کرد
منتظر لرزیدن تلفنش بود و خبری از عرفان و بابک که ممکن
بود خوب باشد.

هنوز ساکش را نبسته بود، هنوز لنج ها را حاضر نکرده بودند.
هنوز کلی کار کرده و نکرده داشت و حاجی بازی اش گرفته
بود.

باید زودتر جمع می کرد و می رفت، باید زودتر همه چیزی که
باقی مانده بود را از بین می برد و با پیدا کردن آسنا دستش را
می گرفت و دو نفرشان را یک گوشه ی زمین گم و گور می
کرد.

لیوان که از لب های حاجی فاصله گرفت، پایش از حرکت
ایستاد و منتظر ماند تا حرف مهم حاجی را بشنود
از اون دختره چه خبر؟-

اخم در هم کشید. دختره؟ از کدام دختر صحبت می کرد؟
نیشخند روی لبش نشست و جواب داد

کدومو میگی؟ اونی که موهاش بلوند بود؟ یا اون چشم -
سبزه؟

:با خنده ادامه می دهد

!شاید اونی که کمر باریکی داشت -

:حاجی به نگاه کردن توی چشمان سرکشش اکتفا کرد

خوبه که خودت هم می دونی چقدر آدم بی بند و باری -
هستی.

:پلک های خسته اش را مالش داد

می شه بری سر اصل مطلب؟ هم من می دونم چه بی بند -
و باریم هم کل این شهر

لیوان را روی میز گذاشت و با چشم و ابرو به پاکت زرد رنگ
اشاره کرد

!برش دار -

:بی حوصله پاکت را چنگ زد و زیر لبی غرید

...این ادا های رئیس طور چیه دیگه -

حاجی طعنه اش را بی جواب گذاشت و وریا پاکت را باز کرد

...سی دی، عکس، عکس، عکس

!تمام عکس های آن شب نفرت انگیز

شیوای مست که بطری شکسته ی شامپاین دستش بود

بابک با دست های خونی و خودش...خود لعنتی اش که جسم

بی جان دخترک را به آغوش کشیده بود

کم مانده بود سخته کند. سر بلند کرد و خیره ی حاج عزت

شد. نباید خودش را می باخت، نباید کوتاه می آمد

:پاکت را روی میز انداخت

خب که چی؟ الان باید بترسم؟ این پرونده چهارده ساله که -

بسته شده

خودت متوجه هستی منو توی چه موقعیتی قرار میدی؟-

کلافه نفس بیرون داد. نگرانی برای آسنا کم بود، حالا باید
برای حرکت بعدی حاجی هم نگران می شد

حاجی خودش را جلوتر کشید و اخطار لای تک به تک
:کلماتش جا خوش کرد

چهارده ساله دارم باهات مدارا می کنم وریا! دونه دونه ی -
گندات رو جمع کردم پشت سرت فکر کردی خبریه؟
هیستریک خندید و دوباره تکان دادن پایش را از سر گرفت
:به خودش اشاره کرد

اها! بعد من گفتم بیا جورکش من باش؟ تو هر کاری هم -
!کردی واسه اون اعتبار کوفتیت کردی، نه من

:مشت حاجی با شتاب روی دسته ی مبل نشست و غرید
آره واسه اعتبارمه، واسه خودمه! این اعتبار یه روزه به دست -
نیومده که تو بخوای گند بزنی بهش؛ حالت شد بچه؟ پس

اگه نمی خوام قید همه چی رو بزوم، شیوا رو عقد می کنی و
صداتم در نیامد.

می خندد، خنده اش آرام آرام اوج گرفت و سرش را ناباورانه
تکان داد.

باورش نمی شد، کسی که پدرش بود، کسی که باید حمایتش
می کرد، حالا و مثل تمام روزهای گذشته باز داشت مجبورش
می کرد، باز تهدید می کرد، باز فریاد می کشید و حرف می
زد.

:از جا بلند شد و لای خنده اش به حرف آمد

وحید کم بود؟ اسیرش کردی و هر روز چک و سفته هاشو -
می کوبی تو سرش کمه؟ چی کار به من داری؟ گند خودت
هیچ مال اون رفیقای الدنگ و پفیوزتم من جمع کنم؟ حیف
!اسم پدر که روی تویه

.خنده اش بند نیامده هیچ، بدتر از قبل هم شده بود

:عقب گرد کرد که حاج عزت هم از جا بلند شد

!تا فردا بهت وقت میدم-

می تونی بری به درک" را بلعید و بی جواب دادن از خانه "
خارج شد

.آنقدر کلنجار رفته بود که تمام تنش درد می کرد

به زور سرم هایی که برایش تزریق شده بود ته مانده جانی
داشت

گوشه و کنار تنش پر شده بود از زخم های ریز و درشت و
.آنقدر غذا ها را پس زده بود که رمق نداشت

نمی دانست چند روز گذشته بود. نمی دانست چند روز را توی
اتاق بی پنجره ی نمور گذرانده بود

!دیگر از تاریکی نمی ترسید. دیگر از هیچ چیز نمی ترسید

ته ته دلش هنوز امید داشت به سر رسیدن وریا، به آمدنش
و رها شدن از اتاق تاریک و نم زده

اسید معده اش را در گلو احساس می کرد و جانی برای عق
زدن هم نداشت

نمی دانست به چه زبانی باید می گفت کمک نمی خواست،
...هیچ چیز نمی خواست اصلا

خدا را شکر می کرد که حداقل رضا و خواهرانش را سر و
سامان داده بود

خدا را شکر می کرد که کسی را ندانست تا نگرانش باشد؛ که
حتی اگر می مرد هم کسی غصه نمی خورد، کسی گریه نمی
کرد.

پشت هم سرفه کرد و هجوم مایعی به حلقش باعث شد برای
عق زدن به دنده بچرخد

از درد دنده اش بی اختیار ناله ای کرد

آنقدر برای رهایی خودش را به در و دیوار کوبیده بود و برای
رهایی از دستش کلنجار رفته بود که مطمئن بود کم کم یک
استخوان خرد شده داشت

دستانش را برای بریدن طناب به لبه ی دیوار کشید و کشید و
...کشید

دیر کرده بود و دعا می کرد که کاش نمی آمد. کاش هیچ
وقت دیگری پیدایش نمی شد
بغض به گلویش فشار می آورد و اشک کاسه ی چشمش را
پر کرده بود

دستانش را با شتاب بیشتری بالا و پایین کرد و بی هوا
بغضش با جیغ خفه ای که کشید شکست
بی مهابا اشک می ریخت و حق می زد. دلش وریا را می
...خواست، آغوش امنش را، صدای گرمش را

لبش را بین دندان هایش فشرد. خجالت می کشید خدا را صدا کند.

در با صدای بدی باز و بالاخره طناب پاره شد

قلبش به سرعت نور می زد و قدرت تکان خوردن نداشت

ترسیده بود از آدمی که روزی برایش مهربان ترین بود، حالا می ترسید

اشکش بند نمی آمد و گریه اش بی صدا شده بود

مقابلش روی زانو نشست و با سر انگشت اشک و خون روی گونه اش را کنار زد

بازم گریه می کنی؟-

:سرش را عقب برد

!بههم دست نزن-

خنده اش بیشتر از قبل اعصاب آسنا را بههم ریخت

...تا دیروز که باهاش مشکلی نداشتی-

:غرید

...خفه شو-

:روی زمین نشست و با همان خنده ی اعصاب خرد کن گفت

من خفه می شم ولی می دونی وریا جونت کجاست؟-

عرق سرد تمام تنش را پوشاند. نامش به تنهایی هم می

توانست تمام سیستم روح و جسمش را بهم بریزد

قدرت جنباندن لبش را در خودش نمی دید تا بپرسد چه

منظوری داشت؟

!هوم؟ نمی دونی؟ بذار بهت بگم خودم-

چشمانش آماده ی دوباره باریدن شدند و نفس در سینه اش

.گره خورد

...داره از ایران فرار می کنه-

!پر خنده گفته بود. با طعنه و کنایه

:خنده اش اوج گرفت و بریده بریدا ادامه داد

ولی کور خونده! حتی اگه بمیره، قطره ی آب بشه و بره تو -

!زمین من پیداش می کنم. باید تقاص بده

وریا داشت می رفت؟ دنبالش نمی گشت؟ مگر برایش با همه

ی دنیا فرق نمی کرد؟

پلک روی هم فشرد و قید دست های بازش را زد. فرار می

کرد و بعد؟ سراغ وریا می رفت؟ اصلا کجا پیدایش می کرد؟

...داشت بی پیدا کردنش می رفت. می رفت

[09.04.20 14:46]

نود_و_هفت#

تا دیوانه شدنش چیزی نمانده بود. عرفان هرچه می گشت
 اثری از آسنا پیدا نمی کرد و تنها چیزی که دستشان را گرفته
 بود یک عکس از وریای مست با سیگاری بین لب هایش و
 شیشه ی شامپاین کنار دستش بود.
 عکسی که از یک ایمیل ناشناس دستشان رسیده بود و به
 همان شب مهمانی اشاره می کرد.

انگشت اشاره اش را بین دندان هایش گرفت و بابک سیگار
 دیگری را آتش زد. نگاهش تنها به مانیتور لپ تاپ بود و
 واکنشی نشان نمی داد.

الان باید چی کار کرد؟ اون شب دیدیش؟ مطمئنی که -
خودش بود؟

کلافه با ناخنش روی میز ضرب گرفت و به عکس خیره شد.
تمام آن شب را به یاد نمی آورد اما دیدنش، پشت بار، آن هم
در حالی که برایش شامپاین و مارتینی سرو می کرد را به یاد
داشت.

آره؛ مطمئنم خودش بود-

عرفان کلافه نفس بیرون داد و سرش را روی میز گذاشت.
هیچ کدام میلی به حرف زدن نداشتند و مرور هزار باره ی
چهارده سال قبل را ترجیح می دادند
مرور همان شب کذایی که پای تک تکشان را گیر انداخته
بود.

:توریا نفس بیرون داد و بدون نگاه کردن به بابک گفت
 :یه نخ بده-

بابک پاکت را به سمتش سر داد و بالاخره سکوتش را
 شکست:
 به شیوا گفتی؟-

نخ سیگار را بین لب هایش گذاشت و فندک را زیرش گرفت.
 به اندازه ی کافی اعصابش خرد شده بود و حرف زدن درباره
 ی شیوا و تحمل کردنش آخرین چیزی بود که می خواست

پک عمیقی به سیگار زد و با برداشتنش از بین لب هایش
 :جواب داد

باید بدونه؟-

:بابک خودش را جلو کشید و چشم ریز کرده نگاهش کرد

نباید بدونه؟-

عرفان آماده برای مداخله کردن سر بلند کرده بود و نگاهش

.بین دو نفرشان می چرخید

وریا خاکستر سیگارش را توی لیوان کنار دستش تکاند و پک

:دیگری زد

بدونه می خواد چه گهی بخوره مثلاً؟ فقط می شه وبال -

!گردن

:بابک دست لای موهایش بردو نیشخندی تحویلش داد

...به هر حال اونم توی این ماجرا دست داره. اونم-

وریا کلافه سیگار نیم سوخته را توی لیوان انداخت و کاملاً به
طرف بابک برگشت:

چرا عین آدم نمیگی هواشو کردم می خوام به این بهونه -
دوباره ببینمش؟

:بابک بُل گرفت و از جا پرید
!وریا-

وریا هم به طبع از جا بلند شد و اخم در هم کرده نگاهش
کرد:

وریا و مرگ! به خاطر شما دوتا دیوث به این بدبختی افتادم؛ -
!گندتون رو هم باید جمع کنم

:بابک هیستریک خندید و به خودش اشاره کرد

آها الان شد گند ما دوتا؟ شد گند کاری ما؟ فقط تو توی -
این بدبختی افتادی لاشی؟

عرفان صدا بالا برد و قبل از آنکه وریا حرفی بزند فریاد
کشید:

با هر دوتاتونم! همین الان تمومش می کنید و می تمرگید -
!سر جاتون

وریای بی توجه به حرف عرفان، با مکث کتش را برداشت و با
حواله ی تنه ای به بابک به سمت در پا تند کرد

پشت چراغ قرمز ایستاده بود و رقص تصاویر مختلف مقابل
چشمانش دوباره باعث شده بود تا با انگشت روی فرمان
ضرب بگیرد.

از مرور خاطرات کلافه شده بود و دلش می خواست اسلحه
اش را بردارد و با خالی کردن یک تیر در سرش همه چیز را
تمام کند.

فکر دوباره تحمل کردن شیوا، با پیشنهادی که حاجی داده بود
غیر ممکن ترین کار دنیا به نظر می رسید.

[09.04.20 14:46]

نود و هشت #

"گذشته"

صدای خنده و حرف زدندشان به بالا ترین حد خودش رسیده
بود.

پیک های پشت سر هم مشروب خندیدنشان را دو برابر و غیر
طبیعی کرده بود.

عرفان به زحمت خنده اش را بلعید و با بالا بردن بی تعادل
لیوانش گفت:

قشنگ بی جنبه بودن داره رو می شه-

:بابک پاسور توی دستش را روی زمین انداخت

نکنیمون با جنبه! ننه ات عروق خوره یا بابات که اینقدر -
جنبه ات رفته بالا؟

عرفان خودش را به طرفش کشید و لیوان را روی زمین
کوبید:

!ورقتو بازی کن، به ننه بابای من گیر نده-

:شیوا از جا بلند شد و با گفتن

...میرم یه شیشه دیگه بیارم-

.از تخت پایین پرید

:وریا پکی به سیگارش زد و گفت

می گفتمی اون دختره بیاره، این همه پول چی گرفته پس؟-

شیوا دستی در هوا تکان داد و همانطور که به طرف ساختمان
می رفت جواب داد:

!خودم میرم میارم؛ زنیکه خیلی تو نخته بدم میاد ازش -

صدای خنده ی بچه ها بالا گرفت و شیوا وارد سالن شد. نگاه
توی سالن چرخاند و با ندیدنش به سمت آشپزخانه رفت.
بطری ودکا را از روی میز برداشت و زیر لبی فحشی داد
!زنیکه معلوم نیست کدوم گویه -

با دوباره بیرون رفتن از سالن کمی مکث کرد. عمیق و پشت
هم نفس کشید و از سرمای هوا لذت برد.
تنش آنقدر گرم و سرش آنقدر منگ بود که خنکی هوای
کمی حالش را بهتر می کرد.

به حلقه اش نگاهی انداخت و لبخند روی لبش نشست.
 بالاخره قلبِ پسر حاجی از خود راضی را شش دانگ به نام
 خودش زده بود.

بطری را بیشتر لای انگشتانش فشرد و به قصد برگشتن پیش
 بقیه قدمی برداشت که نگاهش به دخترک افتاد
 پشت درخت ایستاده بود و جمعِ نشسته روی تخت را نگاه می
 کرد.

:دندان روی هم سایید و غرید

هوی زنیکه، چپو داری اینجوری بر و بر نگاه می کنی؟-

سینی به ضرب از لای انگشتان آلا سر خورد و روی زمین
 افتاد:

...هی...هیچی خانم-

شیوا مطمئن بود که باز نگاه آلا روی وریا بود. باز هدفِ
نگاهش همان مرد خودش بود نه هیچ کدامِ دیگر

:بطری را روی زمین انداخت و جیغ کشید
...تو غلط کردی...تو گه خوردی-

از صدای جیغ و شکستن بطری همه از جا بلند شدند و تا
خودشان را به شیوا برسانند بحث بالا گرفته بود

وریا دست دور کمرش پیچاند و به سمت خودش کشیدش
بلکه موهای آلا را ول کند ولی شیوا سمج تر از قبل فحش
می داد و تقلا می کرد تا دستش به آلا برسد

:وریا با قدرت بیشتری شیوا را عقب کشید و غرید
...چته؟ آروم باش! چی شده؟ حرف بزن ببینم -

شیوا به نفس نفس افتاده بود و بی آنکه آرام بگیرد جیغ
کشید:

زنیکه قفل کردا روت...من اگه چشمای اینو در نیارم شیوا -
...نیستم

:مقابلش ایستاد و شانه هایش را گرفت

باشه بسه! وایسا همین جا ببینم جریان چیه؛ حرف می -
...زنیم

.بابک آلا را از روی زمین بلند و وریا به طرفش حرکت کرد

:آلا با دیدنش سر پایین انداخت و گریه اش شدت گرفت
...آقا به خدا من...من -

هنوز حرفش کامل نشده بود و وریا عکس العمل نشان نداده
بود که شیوا کنارش زد و جیغ آلا بلند شد

آنقدر همه چیز پشت سر هم و در یک لحظه اتفاق افتاده بود
که هیچ کس قدرت واکنش نشان دادن نداشت

نگاه گنگ وریا به شیوایِ رنگ پریده دوخته شد و بابک در
تلاش برای متوقف کردن خون ریزی زخم را می فشرد

[09.04.20 14:46]

نود_و_نه#

بابک را کنار زد و کنار آلا نشست. خر خر می کرد و خون از گوشه ی لبش بیرون می ریخت

عرق سردی تمام تنش را پوشانده بود و از اضطراب حالت تهوع گرفته بود

بدن آلا را بالا تر کشید و چند بار پشت سر هم به صورتش ضربه زد

آلا؟ آلا؟ صدامو می شنوی؟-

!تنها جوابی که دریافت می کرد خر خر گلوی آلا بود و بس
 :به یک باره به عقب برگشت و فریاد کشید
 !یکی زنگ بزنه اورژانس -

بابک در تلاش برای پاک کردن خون از روی دستانش، هر
 :دو دستش را به شلوارش می کشید
 !نمی شه! بگیرنمون بدبخت می شیم -

مستی از سر همه پریده بود و شیوا از شدت بهت خشکش زده
 بود.

:توریا با فشردن زخم پهلوی آلا بدتر از قبل فریاد زد
 داره میمیره حالите؟ هنوز داره نفس می کشه، هنوز ممکنه -
 زنده بمونه بعد تو به فکر خودتی ک..کش؟

خر خر گلوی آلا ایستاد و با سکوتش، وریا احساس کرد
وزنش بیشتر شد

:دوباره به صورتش ضربه زد و بابک گفت
...ولش کن وریا! ولش کن لعنتی-

:وریا "خفه شو" را با تمام وجود فریاد کشید و صدا زد
آلا؟ آلا؟-

صدای گریه ی شیوا روی اعصابش بود و تمام تن و بدنش
می لرزید. شقیقه اش به شدت نبض می زد و حالت تهوع
امانش را بریده بود

خودش را لعنت می کرد که عرفان را برای خرید فرستاده بود
و نمی دانست با دو احمق کنارش چه باید می کرد

پشت سر هم آلا را صدا می زد و روی زخم را می فشرد. باید
...زنده می ماند، باید خوب می شد

:بابک بازویش را کشید و فریاد زد
!بس کن وریا تموم کرده-

.دستش لرزید و انگار پارچ آب یخی روی سرش ریخته شد
باور مردن آلا و تمام اتفاقاتی که در کمتر از ده دقیقه افتاده
بودند داشت جانش را می گرفت
بهت زده خودش را روی زمین عقب کشید و چیزی شبیه به
.بغض در گلویش بالا و پایین شد

:بابک شیوا را عقب برد و بازوی وریا را گرفت

پاشو خودت رو جمع کن! باید دفن شه تا گندش در -
...نیومده...زنگ بزن به حاجی

حالش بدتر از قبل بهم خورد و محتویات معده اش تا گلویش
بالا آمدند.

به سرعت از جا پرید و شتاب زده خودش را کنار اولین درخت
رساند. آنقدر عرق زد و بالا آورد که اشک از چشمش سرازیر
شد.

گریه ی شیوا، حرف زدن های بابک و هول کردن عرفان،
همه و همه به حال بدش دامن می زدند و صورت آلا از
مقابل چشمش کنار نمی رفت.

:عرفان بطری آب را روی سرش گرفت و صدا زد

وریا؟ وریا خوبی؟-

بطری را از دستش گرفت و به عقب برگشت. تحمل دیدن
آلا را نداشت. تحمل دیدن هیچ کس را نداشت

آنقدر در چشمش همه چیز احمقانه بود که حتی باور هم نمی
کرد. منتظر بود از خواب بپرد و کابوس لعنتی تمام شود

با دست هایی که زلزله گونه می لرزیدند تلفنش را از جیب
شلوارش خارج کرد

لرزش دستش اجازه نمی داد تلفن را درست نگه دارد

:به بوق دوم نرسیده حاجی برداشت

بله؟-

از گوشه ی چشم نگاهش به آلا افتاد و باز معده اش برای
بیرون کردن باقی مانده ی محتویاتش به تقلا افتاد
!بابا...بدبخت شدم-

[09.04.20 14:46]

DONYAIE MAMNOE

#صد

"حال"

نگاهی به دستش انداخت و نفس بیرون داد

ماگ را از روی کانتر برداشت و به طرف مبل حرکت کرد.

اینکه کاری از دستش بر نمی آمد سر دردش را تشدید می کرد و اعصابش را بدتر و بیشتر از قبل بهم می ریخت.

کمی از قهوه را مزه کرد و پاهایش را روی میزِ مقابلش گذاشت. تمام راه ها را امتحان کرده بود؛ هم خودش، هم عرفان، هم بابکِ زبان نفهمی که اصرار به رفتن داشت.

دخالت دادن شیوا فقط اوضاع را بدتر می کرد. نه می توانست خودش را جمع کند و نه کاری از دستش بر می آمد.

فقط می شد بار اضافه ای روی دوشش

ماگ را توی دستش چرخاند و جرعه ی دیگری از قهوه اش نوشید.

سر درد لعنتی آرام بشو نبود. نه مسکن، نه چای، نه خوابیدن، اصلا هیچ چیز رویش اثر نداشت و انگار قصد کرده بود جانش را بگیرد.

ماگ را روی میز گذاشت و برای برداشتن جعبه ی فلزی سیگارهایش خودش را جلو کشید.
هنوز فندک را زیر سیگار نگرفته بود که زنگ خوردن تلفنش توجهش را جلب کرد.

سیگار را آتش زد و تلفن را برداشت. شماره اش را نمی شناخت و برای جواب دادن کمی تردید داشت.

:با مکث جواب داد

بله؟-

بلافاصله صدای سرفه ای ضعیف و صدای ضعیف تری که

:ناله کرد

...وریا-

:از جا بلند شد و مضطرب لب زد

!آسنا؟-

.هنور حرفش کامل نشده بود که تماس قطع شد

.از خشم به نفس نفس افتاده بود و دندان روی هم می سایید

تلفن بیشتر از قبل لای انگشتانش فشرده شد و موهایش را

.بین انگشتان دست دیگرش چنگ کرد

مغزش از کار افتاده بود و ناله ی آسنا در گوشش می پیچید.
نمی دانست باید چه می کرد و حتی فکرش را نمی کرد که
روزی یک زن! دوباره نقطه ضعفش شود

باید بار و بندیل جمع می کرد و با لنج آخر شب راهی می شد.
باید می رفت؟ مانده بود بین دو راهی رفتن و ماندن

:از ذهنش گذشت

!این همونه که دروغ گفت؛ برو-

نمی توانست قبول کند. یک بار نمانده بود، یک بار همه چیز
را سر حاجی انداخت و رفت. رفت و بعد از برگشتنش برای
پیدا کردن شیوا به همه چیز چنگ انداخت و عاقبت، شیوا،

زنی که مال خودش بود را کنار نه! زیر خواب کسی پیدا کرد
که روزی بهترین دوستش بود

هنوز با افکارِ لعنتی درگیر بود که دوباره تلفنش زنگ خورد. با
دیدن نام شیوا انگار آب یخی روی سرش ریخته باشند، دست
و پایش شل شد و روی مبل نشست

[09.04.20 14:46]

صد_و_یک#

بله؟-

محکم و بی مکث گفته بود. نمی خواست فکر کند مشکلی دارد.

شیوا اما غد تر و بی پروا تر از قبل شده بود. گرم شدن پشتش به حاجی جسورش کرده بود

اگه باز هار بازی در نیاری در روباز کن پیام بالا-

:خنده ی تکه تکه اما هیستریک وریا بلند شد

اینجا چه غلطی می کنی؟ چی می خوای دیگه؟ جوابمو به -
حاجی گفتم پس گورتو گم کن تا تک تک استخونات رو خرد
انکردم

:خنده ی شیوا شدت گرفت و پر خنده جواب داد

فعلا که مثل زنا رفتی قایم شدی! بیا در رو باز کن درباره -
ی...

:میان حرفش رفت و خنده از روی لبش جمع شد
!زن بودن بهتر از جنده بودن-

حرصش را پشت خنده ی مستانه و بلندش مخفی کرد و
گفت:

در رو باز کن تا اون زنیکه جنده رو به کشتن ندادی! درباره -
ی... اون دختره است، بهم زنگ

منتظر ادامه ی حرفش نماند و با قطع کردن تماس، دکمه ی
.آیفون را فشرد

در ورودی را نیمه باز گذاشت و دوباره روی مبلِ قبلی
برگشت.

طولی نکشید که شیوا بالا آمد و بسته شدن در خبر از ورودش
داد.

سلام گفته، نگفته خودش را روی مبل انداخت و خیره ی
وریا ی ساکت شد
!جواب سلام واجبه-

تای ابروی وریا بالا پرید و دست در هم قلاب کرده کمی
خودش را جلو کشید. دلیلی نمی دید جلوی شیوا کوتاه بیاید
!حرف تو بزن-

اخطار داد، خواهش نکرد، ملایم نگفت و شیوا از جدیت
 .کلامش خودش را کمی جمع کرد
 :پشت هم و مصلحتی سرفه کرد
 ...خب-

وریا بی حوصله به پشتی مبل تکیه زد و دو دستش را روی
 :دسته هایش گذاشت
 برو سر اصل مطلب! پشت تلفن که خوب شیر بودی؛ الان -
 !چی شده گربه شدی؟

شیوا اخم در هم کرده مسیر حرف را تغییر داد و طعنه اش را
 :نادیده گرفت
 بهم زنگ زد! ازم خواسته باهم بریم به آدرسی که می -
 ...فرسته

رفتن دیوانگی محض بود، نبود؟ نه می شد به پلیس خبر داد و
نه کاری از دستش بر می آمد. می رفت و خودش هم گرفتار
می شد.

باز انگشتش تیک گرفت و روی دسته ی مبل ضرب گرفت.
باید حساب شده کار می کرد. سال ها، هر روز و هر ساعتش
را صرف فکر کردن و تصمیم گرفتن بود که مبادا بیگدار به
آب بزند.

:سکوتش انگار آنقدر گویا بود که شیوا عمیق نفس کشید
... به حاجی بگو-

خنده ی وریا چنان یک دفعه ای و بلند در سالن طنین انداز
شد که شیوا جا خورد

گفتن به حاجی قطعا آخرین چیزی بود که می خواست

حاجی شده غول چراغ جادو؟-

شیوا به زحمت خودش را جمع و جور کرد و با سماجت
بیشتری خیره اش شد

با اون همه رابط و آشنا که داره کم از غول چراغ جادو -
نیست

:اخطار گونه انگشتش را در هوا تاب داد

!حتی حرفشم نزن-

چرا؟ چون می‌گه منو عقد کنی؟ عقدم کن! عقدم کن و هر -
کار خواستی انجام بده. برو روی یکی، دوتا ده تا اصلا! ولی
...بذار این جریان تموم شه

:وریا چشم ریز کرده نگاهش کرد

چرا جریانی که من شروعش نکردم رو من باید تمومش -
کنم؟

چون پای تو هم گیره. چون تویه لعنتی هم اون شب اونجا -
بودی...

:وریا تاکید کرد

ولی تو آلا رو کشتی -

[09.04.20 14:46]

صد_و_دو#

!آره من کشتم-

از جا پرید و به نفس نفس افتاد. بغض گلایش را می فشرد و
:صورتش به سرخی می زد

من کشتمش ولی واسه کی؟ واسه تویه عوضی که حتی -
...نمی تونم ببینم نگاه یکی دیگه روشه

:توریا بی طاقت و با اشاره به در غرید

پاشو گمشو بیرون-

شیوا با برداشتن کیفش قدمی به سمت در برداشت و با بغضی
:که گلایش را می فشرد گفت
...کاش وریای قبل بودی-

:وریا از جا پرید و یقه اش را توی مشت گرفت
چقدر باید بگم واسه من کسش تفت نده؟ چهارده ساله -
واسه من زندگی نداشتی! بعد الان از وریای قبل واسه من
!حرف می زنی؟ نگو وریا، بگو خر

:از فریاد وریا بی اختیار چشم بست و وریا تکانش داد
می فهمی؟ من خرم؛ خر! که اگه نبودم تویه عوضی رو تو -
زندگیم راه نمی دادم

:جفت بازوهایش را گرفت و بدتر از قبل فریاد کشید

منو نگاه کن شیوا! خوب نگاهم کن! ببین چیزی ازم مونده؟ -
 هر بار که گند می زنی منو یادت میاد؟ یادت میاد یه وریا هم
 هست؟ اون وقتی که با بابک ریخته بودی رو هم باید زنده
 ...زنده چالت می کردم

:زیر دست وریا زد و بغضش شکست

تو رفته بودی! توی عوضی رفته بودی! ولم کردی، من خرد -
 و له شده رو ول کرده بودی و رفته بودی پی عشق و حالت،
 پی تور دور دنیات! من مونده بودم با هزار و یه کابوس و
 بابکی که اگه نبود دق می کردم. تو چی از جونم می خوای
 که هنوزم عذابم میدی؟

می خوام جونتو بگیرم! می فهمی؟ حالت می شه؟-

لب شیوا لرزید و وریا کلافه یقه اش را ول کرد و عقب رفت.

...روحش خسته بود! درمانده بود دیگر

.هرچه می جنگید فقط می باخت و می باخت

شیوا زبانش بند آمده بود و اشک به سرعت گونه های بی

.رنگش را خیس می کرد

خدا لعنت کنه شیوا! خدا لعنت کنه...تور دور دنیا؟ زنم -

بودی چرا حالت نیست؟ اسم نفرین شده ات تو شناسنامه ی

...من کوفتی بود

دست چپ شیوا را کشید و بی توجه به جیغ خفه ای که کشید

:دست را مقابل چشمانش گرفت

تو این انگشت خودم حلقه کردم! گفتم مال منی... گفتم مال -
...من باش... گفتم مال من بمون

شیوا دستش را عقب کشید که وریا اجازه ی رهایی نداد و
فشار دستش را بیشتر کرد

بعد باید می رفتی با رفیقم؟ آره؟ واسه یه سال که نبودم؟ یه -
سالی که گند تو همه زندگیمو زیر و رو کرد؟ ریدم تو اون
... تفکرا و مغز پوکت

دستش را پر شتاب رها کرد و عقب رفت. حالش از خودش و
شیوا بهم می خورد و می خواست روی تمام دنیا بالا بیاورد
دنیا یی که گاهی فکر می کرد می توانست خوب باشد

قبل از آنکه شیوا کاری بکند واژه ی "وریا" از لای لب های
لرزانش بیرون جست

پلک وریا تیک وار می پرید و دندان روی هم می فشرد.
بازویش را گرفت و با کشیدنش به دنبال خودش به تقلا
هایش بهها نداد

در ورودی را باز کرد و با بیرون انداختنش لحظه ای توی
چشم های اشکی اش نگاه کرد و در را توی صورتش بست

[09.04.20 14:46]

صد و سه #

شیوا مشت روی در بسته کوید و لب روی هم فشرد
توان جنگیدن با وریا را در خودش نمی دید. وریایی که حالا،
بعد از چند سال تمام خشمش را بروز می داد و نفرتی که
داشت را توی صورتش می کوید
شکمش کم کم جلو می آمد و برایش دردسر درست می کرد.
به اندازه ی کافی تحمل آن زنِ مثلاً مادر برایش سخت بود و
حالا تحملش سخت تر شده بود

با رسیدن به خانه، سلام نکرده به طرف آشپزخانه رفت و
لیوانی از روی سینک برداشت و زیر شیر آب گرفت

:لیوان را سر کشید و به طرف یخچال رفت
!قدیما یه سلامی می کردی -

:با گرفتن لیوان زیر قسمت یخ ریز یخچال جواب داد
!قدیما کمتر تو کارام دخالت می کردی سهیلا خانم -

.نیشخند سهیلا اعصابش را مدتر بهم ریخت و اعتنا نکرد

یخ ها را توی نایلون ریخت و از آشپزخانه بیرون رفت که
:سهیلا باز به حرف آمد

اون قدیما یه حرمت و احترامی بود. فکر می کردم دارم -
دخترم و بزرگ می کنم نه یه زن خراب رو که بی شوهر
شکمش بالا اومده! باز رفته بودی خودتو بندازی به وریا؟

شیوا روی پاشنه ی پا چرخید و با چشم های به خون نشسته
:نگاهش کرد

!من دختر تو نیستم زنیکه زالو-

بدون آنکه منتظر حرف های سهیلا باشد به طرف اتاقش
:رفت و در را بست و شنید

بابات فهمه داره نوه دار می شه بازم اینقدر بلبل زبونی می -
کنی؟

زیر لبی فحشی داد و در کمد را باز کرد. با برداشتن حوله ی
.کوچکش پوزخندی زد و لحظه ای مکث کرد

آن همه لباس که به زحمت در کمد جا داده بود حالا برایش
بی مصرف تر از هر وقت دیگری بودند

پر شتاب در کمد را بست و با پیچاندن کیسه ی یخ توی
حوله، روی تخت دراز کشید و حوله و محتویاتش را روی
سرش گذاشت

تب کرده بود و تمام تنش در آتش می سوخت. انگار مغزش
داشت ذوب می شد و بی خوابی چند شبه اش به پریشان
احوالی اش دامن می زد

با خنکای یخ کمی از درد چشمانش کم می شد و حس خوبی
زیر پوستش می دوید

کم کم تنش داشت آرام می گرفت که ویبره ی تلفن درون
جیب مانتویش حواسش را پرت کرد

نشست و تلفن را از جیبش بیرون کشید. با دیدن نام بابک
:نفس بیرون داد و انگشتش را روی صفحه کشید
چی می خوای؟-

...زنگ زدم حالت رو پرسم-

نیشخند روی لب شیوا جان گرفت و از جا بلند شد. با باز
:کردن دکمه های مانتویش جواب داد
!آها! حالم رو بررسی-

:لحنش مشکوک شد

الان تیکه انداختی؟-

:خنده لای کلماتش جولان داد

!نمی دونم! تیکه انداختم؟-

!شیوا-

:کوبنده ترین لحن را انتخاب کرد؛ بی مکث و خنده گفت

!مرگ-

توی وی ای پی تموم شده و #اوباش نزدیک به بیست

!پارت جلو تره و داره بیشتر و بیشتر هم می شه

[09.04.20 14:46]

صد_و_چهار#

:بابک کلافه نفس کشید و کمی مکث کرد که شیوا ادامه داد
چی می خوای؟ چرا نمی کشی بیرون از من؟-

زنگ نزدم دعوا کنیم. زنگ زدم بگم احسان یه لنج حاضر -
...کرده واسه امشب آخر شب. منتظرت می مونم، بیا

:خنده ی شیوا پهن تر شد و لای خنده اش بریده بریده گفت

منتظرم می مونی؟ تو دیگه کی هستی! روت می شه اصلا -
دیگه با من حرف بزنی؟

:کلافگی بیشتر از قبل توی صدایش جان گرفت

یه جور حرف می زنی انگار فقط من مقصرم! خود تو هم -
خواستی، خود تو هم موندی؛ نزدی تو گوش من بگی گمشو،
...بگی برو

حقیقت تلخ تر از تلخ بازاشک را به چشمش راه داد. دهانش
طعم زهرمار گرفته بود و شکمش نبض می زد

دستش را روی شکمش مشت کرد و لب گزید. مانده بود چه
حرفی بزند. اصلا مگر حرفی داشت؟

! بد کرده بود، هم با خودش، هم وریا

ولی قبولش سخت بود. ترجیح می داد انکار کند. اصلا مگر
تنها او مقصر بود؟

شیوا؟-

حرف نزد، به اجبار سکوت کرده بود. یک کلمه حرف زدن
برایش با شروع حق زدن مساوی بود

شیوا خانمی؟ بذار کمکت کنم. بذار دورت کنم از همه ی -
...اینجا، بذار بیرمت دبی! نمی دارم دستش به تو و بچه برسه

...بچه

واژه ی بچه توی سرش پژواک می شد و متنفر از بچه مستی
به شکمش زد. کاش خودش به یک باره غیب می شد. اگر
ترسش از مردن و اعتصام نبود هزار بار سقط می کرد.

می فهمی چی میگی بابک؟ با تو پیام؟ پیام بریم دبی؟-

...آره! باهام بیا شیوا...بذار دور شیم-

بابک کارش را توی دادگاه بلد بود. توی جنگ و دعوا های
قضایی روی دست همه زده بود. ولی پشت نبود، پناه نبود، می
رفت اگر احساس خطر می کرد.

به وریا نیاز داشت، به کسی که تا پای جان بجنگد. می ترسید
از مردن، می ترسید از غریبانه، در نیمه شبی و پیچیده لای
روی میزی توی گودالی دفن شود

از مثلِ آلا مردن و دفن شدن می ترسید

...دیگه بهم زنگ نزن -

کوتاه گفت و بی خداحافظی تماس را قطع کرد

یک بار به بابک اعتماد کرده بود. یک بار به کسی جز وریا
تکیه کرده بود و نتیجه اش تو دهنی شد، سیلی و تحقیر شد

:به محض فهمیدن وریا، بابک شانه خالی کرده بود و با گفتن

مگه من تنها خواستم؟ آره تو کفش بودم ولی تا یکم شل -

!کردم خودش وا داد

همه چیز را گردن شیوا انداخت و برای آرامش اعصاب و دور
بودن از تنش راهی ترکیه شده بود و مانده بود شیوایی که
باید خودش را نجات می داد و به هر چیزی چنگ می
انداخت.

!حتی انکار کردن

[09.04.20 14:46]

DONYAIE MAMNOE

صد و پنج #

:دستش را روی زمین کشید. زیر لبی خواند
...لا لا لا گل مریم، آروم بخوابه دختر من -

.خندید، نمی دانست چرا ولی خنده اش گرفته بود
به سقف سیاه نگاه می کرد، اشک و خنده اش مخلوط شده
بودند و معده اش می سوخت

دیگر درد نداشت و چیزی حس نمی کرد. نمی دانست چند
روز گذشته بود، چند ماه؟ چند سال اصلاً؟ فقط می دانست
.روزها از شکنجه به بهانه ی کمک می گذشت

نرو زندونیت کنن باز، گم نشو تو فکر پرواز، نذار بمونه -
...غمّت رو دلم عشق دردسر ساز

هر شعری که توی سرش می چرخید را زیر لبی می خواند.
حتی قدرت فکر کردن هم نداشت

دیگر به چیزی جز وریایی که می گفت دارد ازدواج می کند و
تکه های شعر و آهنگ چیزی در سرش نمی چرخید

در با صدا باز شد و به ناچار نشست و به دیوار تیکه زد

دستش را کشید و صدای تق تق ناشی از برخورد فلز دستبند
با لوله سکوتِ نحس اتاق را شکاند

اومدی دستم رو باز کنی؟ یا باز شرح حالِ وریا رو قراره -
بشنوم؟

خندید باز، جسور تر شده بود. آنقدر کتک خورده بود و تهدید شنیده بود که دیگر هیچ کدام از حرف هایش را جدی نمی گرفت.

دیگر خوب فهمیده بود که عجز و لابه اوضاعش را بدتر می کرد. خوب فهمیده بود بی خیال طی کردن برایش بهتر بود.

مقابلش روی زانو نشست و چانه اش را توی دست گرفت.

:کمی صورت کبودش را به دو طرف تکان داد و نیشخند زد

وریا جونت فردا دوما میشه، می دونستی؟-

قلبش مچاله شد. وریا فقط مال خودش بود. نبود؟

:نیشخند زد و با گرفتن یقه اش با حرص خودش را جلو کشید
چرا نمیری به درک؟-

دستش را از یقه اش جدا کرد. از جا برخاست و با فرو بردن
دست در جیب شلوارش گفت:

!هر کجا برم، تو و وریا رو هم می برم-

پوزخندش رنگ و لعاب بیشتری گرفت و جسم ریز کف
دستش را بیشتر از قبل فشرد.

:با بسته شدن در غرید

...همه چی اینجوری نمی مونه-

دستبند را با کلیدی که از جیبش برداشته بود باز کرد و از جا بلند شد.

به طرف گوشه ی اتاق رفت. کیسه های سیمان را به زحمت روی زمین کشید و با رفتن رویشان خودش را به پنجره رساند.

چاره ای جز شکستنش نداشت و باید بیرون می رفت!
مشت گره کرده اش را با شتاب روی شیشه کوبید. شکست

با آرنج زد، آنقدر شدت ضربه اش را بالا برد که شیشه شکست.

چه اهمیتی داشت شیشه خرده ها دستش را بریدند؟ جانش داشت در می آمد، آنها که چیزی نبودند.

...زنیکه-

با فریادش به سرعت از پنجره پایین پرید. درد بدی توی
پایین پیچید و چشمش سیاهی رفت. ولی اهمیت نداشت. فقط
!رسیدن به وریا برایش مهم بود و بس

به هر زحمتی بود از جا بلند شد. باید قبل از رسیدنش می
رفت. باید خودش را به جایی می رساند

دوید، بی مکث و بی آنگه حتی به پشت سرش نگاه کند یا به
درد پا و دستش اهمیتی بدهد.

با رسیدن به اتوبان خودش را وسط جاده پرت کرد و برای
ماشین ها دست بلند می کرد بلکه یک نفر می ایستاد

:اشکش چکید و جیغ کشید

...خدایا همین یه بار فقط بهم گوش بده، خدایا نجاتم بده-

با دیدن نور ماشین پلیس وسط اتوبان نیمه خلوت شروع کرد
به دویدن و جیغ کشیدن

اشکش پشت هم می چکید و قلبش بی وقفه می کوبید.
...باورش نمی شد، خدا جواب داده بود

[09.04.20 14:46]

صد_و_شش #

سرش سنگین بود و پلک هایش به هم چسبیده بودند

درد کمی در سر و پایش احساس می کرد و به زحمت چشم باز کرد. نور کمی اذیتش کرد و با چند بار پلک زدن دیدش درست شد.

گوش هایش کیپ بودند و نگاه گنگش به اطراف بود. با دیدن اتاق و وسایلش نام بیمارستان در سرش چشمک زد

انگار از خواب بیدار شده بود. کم کم داشت اتفاقات را درک می کرد. بعد از آن همه روز بالاخره از اتاقِ نمور و شکنجه های روحی و جسمی خلاص شده بود

انگار که تازه قدرت درکش را پیدا کرده باشد تمام آن حرف ها و کارها را در ذهنش مرور کرد

پلک روز هم فشرد، وریا داشت زن می گرفت
چشم باز کرد، کتک خورده بود به بهانه ی کمک

تازه داشت وقت فکر کردن به خودش و زخم هایش را پیدا می کرد

در باز و زن سفید پوشی وارد شد. با اضطراب کمی خودش را جمع کرد که زن هم زمان با چک سرم و وضعیتش گفت:
استراحت کن! نیاز نیست از چیزی یا کسی بترسی! یه سرباز -
هم دم دره، دکتر گفته باید استراحت کنی و فردا می تونی
بهشون جواب بدی.

آنقدر ممنون را بی جان لب زد که شک داشت پرستار شنیده
باشد.

:پرستار به سمت در حرکت کرد که با اضطراب صدا زد
خانم؟-

:پرستار به عقب برگشت که ادامه داد
من چند وقته اینجام؟ چند ساعته؟-

!تقریباً ۱۸ ساعت-

بیرون رفت و آسنا از جا بلند شد. پتو را کنار زد و به ساعت
...نگاه کرد. باید می رفت

نگاهی به خودش انداخت و با دیدن لباس های بیمارستان
نفس بیرون داد

بغض گلویش را می فشرد و قلبش بی امان می کوبید

سرم را از دستش کشید و به سرف در رفت. به آرامی سرکی
کشید و با دیدن سربازِ لاغری که روی صندلی چرت می زد
به آرامی بیرون رفت و در را بست

درد پایش را فراموش کرد و به سرعت شروع کرد به دویدن.
 باید خودش را به وریا می رساند. باید می فهمید همه ی
 حرف هایش دروغ بوده

با رسیدن به اورژانس نگاهی به خودش انداخت. نه پول و نه
 لباس مناسبی داشت

نگاهی در اورژانس شلوغ چرخاند و با دیدن ژاکتی که روی
 دسته ی صندلی چرخ دال افتاده بود به طرفش حرکت کرد

بی توجه به آنکه ژاکت برایش بزرگ بود به طرف خروجی پا
 تند کرد و وسط راه به مردی تنه زد

ببخشید گفت و بی بلند کردن سرش کیف پول را میان
انگشتانش فشرد و بیرون رفت

رسیدن به وریا مهم تر از هر چیز دیگری بود و تمام مغزش به
سرعت دستور رفتن پیش وریا را می داد

[09.04.20 14:46]

DONYAIE MAMNOE

صد_و_هفت#

تا رسیدن به خانه ی وریا قلبش مثل سیر و سرکه می جوشید
و سعی می کرد با درآوردن صدای مفصل انگشتانش از
استرسش کم کند.

با رسیدن جلوی خانه اش و دیدن ماشینش که از پارکینگ
خارج می شد به زحمت گفت
...آقا برو دنبالش-

:راننده غر زد
!شر نشه خانم-

پلک روی هم فشرد و به زحمت جلوی خودش را برای بالا
آوردن گرفت
...برو آقا، هر شد پای من-

تا رسیدن به مقصدی که نمی دانست کجاست دست مشت
کرد، بغض فرو داد و اشک پس زد

مگر بی مطمئن شدن باید در هم می شکست؟

سرش را به شیشه ی خنک تکیه داد و زیر لبی با خودش
تکرار کرد

دل‌م گرفته از این شهر خدا، حواست هست؟ بازم حواست -
باشه بهم، باشه؟

...پیاده شد خانم-

با شنیدن حرف راننده به سرعت سر بلند کرد و پیاده شد

به طرفش دوید و صدا زد

...وریا-

وریا ایستاد، ایستاد و برنگشت، ایستاد قلبش در سینه فرو
ریخت. ایستاد و دست مشت کرد ولی نگاهش به عقب
نچرخید.

نفس نفس زنان مقابلش ایستاد و اشک در چشمش جوشید
دیدن وریا در کت و شلوار حالش را بدتر از قبل می کرد. همه
چیز روی سرش آوار می شد و حالش را بد و بدتر می کرد

آب بینیش راه گرفته بود و گودی و سیاهی زیر چشمش
بیشتر از هر وقت دیگری به چشم می آمد

دیگر خبری از آن موهای بلوندِ مصنوعی یا موهای کوتاهِ
قهوه ای تیره نبود. فقط موهای قهوه ای فر ریزی بود که از
گوشه و کنارِ شالش بیرون زده بودند

از آخرین باری که دیده بودش، رنگ پریده تر شده بود و لب
هایش دیگر قرمزِ اناری نبودند، شده بودند کویر

تمام قول و قراری که با خودش گذاشته بود را به راحتی
فراموش کرد

دست لرزانش را به هوای نوازش گونه های لاغر آسنا بالا
برد و سر انگشتانش یخ کردند. دستش سرد بود یا پوست او؟

اشک شر و شر از چشم آسنا می چکید و لباس بیمارستان به
تن داشت و ژاکتِ چند سایز بزرگترش، ژولیده تر نشانش می
داد.

آسنا اما داشت ذره ذره جان می داد

پلک هایش را روی هم گذاشت و گونه اش را بیشتر از قبل
به سر انگشتان چسبیده رویش، چسباند

بی اختیار از بین لب های بی رنگ و خشک شده اش جمله
بی:

خدا می دونه که چقدر دوست دارم-

بیرون پرید؛ صدایش آنقدر خط و خش داشت که به زحمت
شنیده می شد

پلک از هم باز کرد و خیره ی وریا شد. کت و شلوار به تن داشت، کت و شلوار سرمه ای رنگی که خودش توی شمال انتخاب کرده بود

دستش را بلند کرد و وریا خودش رو کمی عقب کشید. اعتنا نکرد و دستش را به کرواتش رساند

نگاه وریا روی کبودی های روی دست و انگشتانش ثابت مانده بود و آخ از سنگینی نگاهش

داشت جان آسنا را با نگاهش می گرفت و کاش نگاهش را می دزدید

:کروات وریا را صاف کرد و دوباره گفت
!مثل همیشه جنتلمن-

دیوانه شده بود، سر شده بود، اصلا خودش هم نمی دانست
داشت چه کار می کرد

وریا چند بار دهان باز کرد بلکه حرفی بزند و انگار کلمات را
گم کرده بود. عاقبت دست در موهای مرتب شده اش کشید و
دل آسنا ضعف رفت برای آن چند تاری که روی پیشانی اش
سقوط کردند.

نگاه از چشمانش گرفت و یقه ی کتش را هم صاف کرد. به
آرامی روی قفسه ی سینه اش ضربه زد و تلاش کرد تا لبخند
بزند.

امیدوارم عروست هم اینقدر جذاب شده باشه-

بغض باز در گلویش جولان داد. لکه های خون روی پیراهنش
توی ذوق می زدند و کبودی های روی دست و دور مچش
هزاران سوال را در ذهن وریا به وجود آورده بود

چشمه ی اشکش با زهر خندی جوشید، شال دور گردنش
افتاد.

...دلم برات تنگ شده بود-

[09.04.20 14:46]

صد_و_هشت#

:دست زیر بینیش کشید و لب زد

همه میگن خوشبخت شو، ولی من میگم بدبخت شو، -
...امیدوارم اونقدر بدبخت بشی تا من الان رو بفهمی

بی رحم شده بود؟ سنگدل بود؟ نمی فهمید و داشت دیوانه
می شد

تحمل شکنجه ی هر روزه و دلداری دادن به خودش به هوای
آمدن وریا حالا در نظرش مسخره می آمدند

:عقب رفت، باز هم عقب تر و در دل نالید

بگو اشتباه فهمیدی آسنای احمق...بگو من این کار رو نمی -
...کنم...بگو کجا بودی...فقط یه چیزی بگو

وریا اما مبهوت فقط نگاهش می کرد و انگار روح از تنش جدا شده بود. حاجی کار خودش را کرده بود؟ آنقدر زود پیدایش کرد؟ آنقدر زود عزیز کرده اش را آورده بود؟

آسنا دوید و نفسش قطع شد. کروات را شل کرد و چه اهمیتی داشت معامله اش با حاجی و شیوا؟ باید دنبالش می رفت. باید می رفت، به آغوشش می کشید و از همه چیز دورش می کرد.

:هنوز قدم اول را بر نداشته بود که شیوا صدا زد
...وریا؟ کی اومدی-

بی آنکه جوابی بدهد شروع کرد به دویدن به دنبال آسنا. با
گم شدنش لای جمعیت دو لا شد تا نفس تازه کند

قلبش بی امان می کوبید و نفس نفس می زد. نگاه بین
جمعیت چرخاند ولی نبود که نبود

آسنا بی برگشت به عقب می دوید. اهمیت نداشت که کرایه
ی مرد را نداده بود. اهمیت نداشت که درد پا و دستش بیچاره
اش کرده بود. هیچ چیز مهم نبود

فقط رفتن مهم بود، دور شدن از آن شهر و آدم های دوست
نداشتنی اش

نمی دانست کجا می خواست برود. نمی دانست می خواست
چه کاری بکند

دستی دور کمرش پیچید و دیت دیگری روی دهانش
نشست

...صدات در بیاد همینجا مردی-

وحشت زده دست و پا زد و فشار دستِ دور کمرش بیشتر شد.
از ترس قلبش داشت می ایستاد و اشک از چشمش سر می
خورد

خدا خدا می کرد وریا دنبالش آمده باشد. خدا را باز صدا کرد و
با پرت شدن توی ماشین نفس بند آمد

در بلافاصله بسته و قفل شد. با مشت به شیشه کوبید و جیغ کشید:

...تو رو خدا-

دست و پایش می لرزید و مغزش از کار افتاده بود. یک بند جیغ می کشید و التماس می کرد که با سیلی ای که توی صورتش خورد حرف در دهانش مانعید

:خونِ توی دهانش را به بیرون تف کرد و هی زد

ولم کن عوضی، ولم کن بذار برم، چی از جونم می خوای -
...آخه...وریا رفت...من واسش مهم نیستم

:فریاد کشید

...واسه من مهمی! پس دهن تو ببند و بتمرگ-

تمام مسیر را التماس کرد و او با سکوت جوابش را داد
 :با ایستادن ماشین نفسش به شماره افتاد و نالید
 ...تو رو خدا-

!پیاده شو-

:هق زد

...تو رو خدا بذار برم-

:و او فریاد کشید

پیاده شو گفتم؛ کری؟-

جرات تکان خوردن نداشت که خودش پیاده شد و در را باز
کرد:
!بیا پایین-

از جایش تکان نخورد که موهایش اسیر دستش شدند و از
درد جیغ کشید:
!بیا پایین خر نفهم-

برای آزادی موهایش در همان حالی که روی زمین کشیده
می شد تقلا کرد:
...اورهان...اورهان تو رو خدا-

.کرواتش را شل کرد و لیوان آب را سر کشید

چته پسر؟ حرفام رو یادت رفته؟ نمی خوای اون دختر -
برگرده؟

:به موهایش چنگی زد و لیوان را روی کانتیر کوبید
!نه حرفات یادم نرفته! ولی حاله بهم می خوره از این وضع -

:حاجی اخطار گونه انگشتش را در هوا تاب داد
...همینجا تمومش کن؛ قبلا همه ی این بحثا رو کردیم -

:وریا نیشخند تحویلش داد

نه تو گفتی و منم جز چشم نباید حرفی بزنم! رفیقت شکم -
این زنیکه رو آورده بالا، توون بی آبرویی اونم من بدم؟ هم
بچه رو می خواد هم نمی خواد درز کنه از خودشه؟ به من

چه؟ به تو چه؟ شیوا می کشه، بابک چال می کنه و تو همه
...ی این سالا انداختی گردن من

:هیستریک خندید و با برداشتن کتش به طرف در حرکت کرد
می دونی چیه؟ گه بگیرن این زندگیو! تو هم می تونی بری -
به درک شیوا خانم...مگه قرارت این نیست با بابک امشب از
مرز خارج بشید؟ پس چرا گورتو گم نمی کنی؟

:نرسیده به در حاجی فریاد کشید

!وریا-

:ایستاد و برنگشت که حاجی ادامه داد

میری دنبال اون دختره؟ می خوامی با اون دختر دیوونه ای -
باشی که برا انتقام خواهرش تا زیرخوابی سوژه های اون
پزشک دیوونش رفته؟

شیوا قفل کرده در مبل بیشتر از قبل فرو رفت و وریا با باز
کردن در جواب داد:

!آره دقیقا همین دختری می خوام-
DONYAIE MAMNOE

:پله ها را پایین رفت که شیوا سد راهش شد

لیاقت همون دختره است! امشب فقط ده دقیقه منتظرت -
...می مونیم، بیا...بذار از اینجا بریم

!تو واسه من مردی، بابک هم مرده-

تنه ای حواله اش کرد و رد شد. با بیرون رفتن از خانه، خانه
ی بی مادر و وحیدی که از ایران رفته بود را ترک کرد

!دیگر آدم های تویش نه محترم بودند نه عزیز

.عزیز کرده اش جای دیگری منتظرش بود

تمام چند ماه را گشته بود تا پیدایش کند و دست آخر دست به
دامان حاجی شده بود ولی او هم کاری نکرد

:شماره ی عرفان را گرفت و به بوق دوم نرسیده جواب داد
بله؟-

:چشم های خسته اش را مالش داد

می دونم داری میری، می دونم وقت نداری! ولی امروز، -
...همین الان واسه آخرین بار ازت کمک می خوام

:با مکث نفس بیرون داد

!نیم ساعت دیگه بهت خبر میدم-

تشکر کرده نکرده تماس را قطع کرد و تا دوباره زنگ زدنش
بی هدف در خیابان راه رفت

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و به محض رسیدن پیام
حاوی آدرس، توضیحاتش را فاکتور گرفت و دستش را برای
اولین تاکسی بلند کرد

با رسیدن به انبار کمی مکث کرد. نمی دانست باید چه کاری
انجام می داد

اطراف انبار دوری زد و تمامش را بررسی کرد.
متروکه تر از آنی بود که فکرش را می کرد.
نباید بیگدار به اب می زد و بی فکر کاری انجام می داد
پیامی برای عرفان نوشت و بعد از ارسال کردنش به طرف
دیواری که ریخته بود پا تند کرد

[09.04.20 14:46]

صد_و_ده#

*

دستش را با عذاب تکان داد و برای ناله کردن تلاش کرد
...فایده نداشت که نداشت

درد بدی در قفسه ی سینه اش احساس می کرد و سرش
گیج می رفت

چند باری پلک زد تا کمی از تاری دیدش کم کند و از لای
لب های ترک خورده اش
...وریا-

بیرون جست و اشک از چشمش سر خورد

گوشش کیپ شده بود و پوست سرش می سوخت

سر و صدایی که از بیرون می آمد باعث شد چشم باز کند و
خودش را روی زمین بکشد

دستش را به دستگیره بند کرد و با شنیدن صدای فریاد وریا
:جا خورده لب زد
...وریا-

تو گه خوردی! گه خوردی بهش دست زدی زنده زنده چالت -
...می کنم اگه یه تار موش کم شده باشه

:بی طاقت مشتی روی در کوبید
...وریا...وریا...من اینجام-

صدای شکستن و پرتاب وسایل می آمد و قلب آسنا دیوانه وار
می کوبید. باورش نمی شد وریا آمده بود

هق زد و روی در کوبید

... وریا من اینجا... وریا ولم نکن... بیا منو از اینجا ببر -

نمی دانست آن همه توان را از کجا آورده بود ولی بی مکث
جیغ می کشید. مشت می کوبید و وریا را صدا می زد

صدای سقوط جسم سنگینی که در گوشش پیچید حرف در
دهانش ماند و بی اختیار قدمی به عقب برداشت

با باز شدن در و دیدن اورهان، ترسیده عقب تر رفت و سعی
کرد به بیرون نگاه کند بلکه وریا را ببیند

قلبش به سرعت خون را پمپاژ می کرد و عرق از سر و صورتش می ریخت.

اورهان خونِ توی دهانش را تف کرد و از لای دندان های:
کلید شده اش غرید

منم یه روز مثل این حرومزاده یکی رو دوست داشتم...یکی -
که برام با همه ی دنیا فرق می کرد

دستش را دور گلوی آسنا حلقه کرد و با کوبیدنش به دیوار:
غرید

ولی همین کثافت کشتش، اون و دوستاش کشتنش، نفس -
...کسی که جونم بهش بند بود رو قطع کردن

: فشار دستش را بیشتر کرد و آسنا به خر خر افتاد

زننده زننده چالش کرده بودن... ریه هاش پر از خاک بود... می -
دونی چقدر سخت بود توی اون مهمونی لعنتی لیوان رو توی
سر این آدم خرد نکنم؟

برای جدا کردن دست اورهان تلاش می کرد و اشک بی
اختیار از گوشه ی چشمش می ریخت

تو و وریا همینجا زننده زننده حال می شید... تو.. توئه ساده ای -
.... که خیلی راحت شدی عروسک دست هرمز

: صورتش به کبودی می زد و کم کم رمق از تنش می رفت
و انتظار داشتی هرمز پرونده ی برادرش رو بده بهت؟ بگه -
داداشش به خواهرت تجاوز کرد؟ باعث شد خودشو بکشه؟

:فریاد کشید

!آره؟-

چشمان آسنا تا آخرین حد ممکن گشاد شدند و دستانش
...شل

هنوز لب از لب باز نکرده بود که با خوردن ضربه ای به سرش
نقش زمین شد

اشک و سرفه ی آسنا مخلوط شده بود و قبل از سقوط
کردنش وریا زیر آرنجش را گرفت

:دست زیر بینی اش کشید و خونس را کنار زد
...تخم سگ-

آشنا خودش را از آغوش وریا بیرون کشید و لگدی حواله ی
:اورهان کرد

!حقته مثل سگ بمیری-

:وریا دست دور کمرش انداخت
!تا پلیس نیومده باید بریم...عرفان منتظره-

.بغ کرده نگاهش کرد و اشکش بند نیامد
:وریا جفت بازو هایش را گرفت و فریاد کشید
...من نکشتم! باورم کن-

باید باور می کرد. باید تصمیم می گرفت. قلبش، روحش،
.مغزش، همه ی وجودش وریا را صدا می کرد

...به ارواح خاک مامان من نکشتم! باید بریم، به خودت بیا-

برای آخرین بار به اورهان نگاهی انداخت و دست وریا را گرفت.

باید همه چیز را چال می کرد. باید می رفت...باید دوباره شروع می کرد.

آنقدر سلول به سلولش وریا را صدا کرد که بی طاقت همراهش شد.

توی ماشین که جا گرفتند صدای آژیر ماشین پلیس توی گوششان پیچید.

:عرفان با گفتن

...خوبه که سالمید-

.راه افتاد و وریا بیشتر از قبل آسنا را در آغوشش فشرد

:آسنا چشم بست. و لبش را گزید

...شیوا-

:وریای عمیق نفس کشید و لب به گوشش چسباند

شیوا مرد...بابک مرد...اورهائی مرد! فقط منم و تویی...میریم -

...از این شهر و کشور، میریم یه جای دور

:اشکش بند نیامد و وریا روی موهایش را بوسید

!بهت گفته بودم که با همه فرق داری-

*

که به سلامتیِ یک شکوفه زیر تگرگ
! که به سلامتیِ گوسفند قبل از مرگ

که به سلامتیِ جام بعدی و گنجی
که به سلامتیِ مرگ‌های تدریجی

که به سلامتیِ خواب‌های نیمه تمام
! که به سلامتیِ من... که واقعا تنهام

که به سلامتیِ سال‌های دربدری
... که به سلامتیِ تو که راهی سفری

"سید مهدی موسوی"

پایان، نهم فروردین سال یک هزار و سیصد و نود و نه
ساعت دو و هفده دقیقه ی بامداد

DONYAIE MAMNOE